Ms. de 247 feuillets

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب سیر العباد حکیم سنائی از کتاب حدیقه نوشته

این قصیده مسمات بکنوز الانبیا و رموز الاولیا عن حکیم سنائی علیه الرحمه

الصلا ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست — زین سپس گوش ما و حلقه یار

در جهان خدایی و ما پا کن — در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم — گرد این خاک توده غدار

ترکتازی کنیم و برشکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار

پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار

تا خود بشنود نه از من و تو — لمن الملک واحد القهار

از پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار

ای هواهای تو هوا انگیز — وی خدایان تو خدا آزار

قفس تنگ طبع چرخ و حواس — پر و بالت شکست ازین و بار

گرت باید کزین قفس برهی — بازده وام هفت و پنج و چهار

آفرینش نثار فرق تو اند — بر مچین چون خسان ز راه نثار

چرخ را جرم چاکران تو اند — تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ را انجم کن — تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه بر چارسوی کون و فساد — کاه بیمار بین که تیمار

وله ایضا

آن کیست مرا یارب او کیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش بار از همه خوشتر لب
کرده لب و خال او را پی خدمت کفر و دین | کرده رخ و زلف او را پی منت روز و شب
منزلگه خورشید است از نور رخش کوته | دولتکده چرخ است از قدر قدش مرکب
از بهر دل افروزی جان و گهر و ارکان | وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژه از چشمش برخوانده که لاتعجل | بر هر شکن از زلفش بنشسته که لاتعجب
پی بو العجبی زلفش کشنید که سر برزد | ماه از کلو تنین مهر از دم عقرب
میگون لب تو بر ما دایم ترشست آری | می هر که نخواهد شد چندان نمکی اندر لب
جز عشق همه جان سوز و لعلش همه جان سازد | شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب
مژگانش همی از ما تریاق دل و جان خواهد | هان ایدل و هان ای جان من بر غب و من بر غب
کافر شکنانش از تب برساخته مر قبله | ما را که لب او در تب بگداخته مر قالب
در پنجره چون عین موسی چکند با بت | در حجره یاقوتین عیسی چکند یا تب
ورنه برو و بنگر از دیده روحانی | در باغ جمال او زلف و زنخ و غبغب
دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین | گو آب گره بندد مانند حباب حب
بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش | جز این دو دگر هر چه آن هست تو آن بطلب
عدل از در او گویان از ظلم که لاتأمن | جود از بر او گویان بر بخل که لاتقرب
در جمله سنایی را در دولت عشق او | عشق است بهین سنت مدحست بهین مذهب
مدح ملک مشرق بهرام شه مسعود | آن بدر فلک رتبت آن ماه ملک مشرب

ایضاً له

ای پیش از بر ما رفته آزار | وی مانده ز آزار تو ما سوخته زار

ایضا له

شاهان جهان از جلال و هنر او | مدحت همه محنت شد و افسر همه افسار
بر سایهٔ بیکانش برد سجده زمین غز | شیر سیه و پیل سفید از صف پیکار
شه بوده درین ملک و سنائی نه و یخ یخ | کاقبال رساند سزا را بسزاوار
ای زادهٔ تائید و بر آورده جوزا | ای چرخ نکو پرور و ای بخت نکودار

وله ایضا

آمد هلال دلها تا که بدید تا که | هان ای هلال جویان ربی و ربک الله
زین بو العجب هلالی کر هیچ بدر گرد | نه آسمان گذارد نه آفتاب و نی مه
در روی او بخندید از بهر فال گوخود | بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
ماهی که ره رهنما بستاند و در ره روان را | چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
سالوسپیان دل را در کوی او مصلی | تا دوریان دین را در زلف او ستوگه
بر کاو بر نهد رخت استاد ساحران را | هر که که بر نشیند بر ابلق سحر گه
عقل عزیز پی را روح القدس نخواند | در بارگاه صفش جز ما تقول و ابله
فحیت طلعت او کاندر مشیمهٔ دل | چون جفت دیده کرد جهنت نوزده کند ره
شاهان ور که حق بود در شناس و سلمان | پیرار شور شاهی کو تخت سازد و که
موسی کله بدوزد انجا که او برد سر | یوسف رسن ببوزد انجا که او کند چه
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را | هم فضل تبت آمد هم فضل قل هو الله
با این که بی نظیر ست از روشنان گیتی | زنهار تا نخوانیش الا اش الله الله
زهری که او چشاند چه جای آخ که بخ بخ | تیغی که او گذارد چه جای آه که خه خه
زخم سنان او را گردی الهی سنائی | هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه
خاصه تو گز سعادت داری بزیر گردون | تعوید و نوشدارو از مدح و خدمتشه

جاه صد بازرا اگر خواهد / تاج پسیصد هزار جاه کند

کور با شرزه شیر از عدلش / در میان سمر سپاه کند

صعوه در چشم کرد آرامش / از پی بیضه جایگاه کند

بارخ و زلف دلبران وصاف / بگل و سنگ اشتباه کند

محترز باد ظلم از در او / تا چو نخل آرزوی شاه کند

فی الزهد والموعظه

ای سنائی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر / از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر دار الملک سر / تاج نوشروان بپا زی و سریر اردشیر

دیو همکاسه بود بر سفره تا وهم و خیال / در میان دین و غفلت در سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنکه / وز رو رزد جان چو او را عقل و دین نبود وزیر

تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار / در جهان دل نه بینی چشم جان هرگز قریر

آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو یوز / هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر

از حصار دیو خویش آنگاه برهی گر نیاز / پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

هست با نقش نفیست باعث تعلیم دیو / بود هم فرزدق داعیه جو با جریر

گر خطر داری ز حق دان ور نداری زو طلب / کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر

آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور / چون کند دعوی نور از پیش او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز / ور دت این باد از چنین آتش کجا یابی مجیر

وز بروج و اختران بگذر سوی رضوان گرای / تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر

ور بنگریزی ازینها باز دارندت بقهر / این ده و نه در جهنم دان نه و ده در اثیر

چار میخ چار طبع و شهربند پنج حس / از پی دو جهان جانت زان بماند در زحیر

پیشش تو کیش نکردی بهر خدمت قد کمان — تا ندادی هم توشان از قدرت تقدیر تیر

از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی — بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم درخت از تو چو پیکان و سنان وقت بهار — هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر

تف آه عاشقان از بیم زی بحر آمدی — تا بجاهی جمله بریان کردی بحر تعیر

از برای پرورش در کاهواره فضل و عدل — حلّها پوشی طرازش فلکا الفوز الکبیر

آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز — میدهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر

از زره کوفه و صالت تا در کعبه رجا — نیست اندر بادیه هجران بر از خوف خنزیر

از همه چیزم گزیرست از همه جان و دست — آن تویی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر

کم نگرد ز گنجهای فضل از بدهای ما بخش — تو نکو کاری کن و بدهای ما گیر و مگیر

صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق — پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علتی — رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

فی الموعظه

عقل کل در پیش روی دلبرم حیران بماند — جان ز جانی تو بیرگ دانکه بر جانان بماند

جان ز جان کرد دست شست آنکه ز خاک پای او — جان بپیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ — بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند

نقشبند عقل و جان از بیم نقش روی او — دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بنشست — کفر چون ایمان ز زنگ و بوی او عریان بماند

عقل کل با آن سراندازی بمیدان رخش — در خم یک زلف او چون گوی سرگردان بماند

از برای رخ خم گوی که از میدان جست — عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنکه — آنهمه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

ای عاصی چون وقت عصات آمده در دست | پس چو خودی از چه عصاوار بپایی

بخشنده چو ائیم زما این بحقیقت | شکست بجز بر در بخشنده گدایی

ای دیده غذا ساخته از بهر لقا را | بی دیده مشو از گریه چو مشتاق لقایی

زین بیم اگر آب همی باری ازین پس | جان باز که صعبست پس از وصل جدایی

خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خون | در جمع نقیبه الامم از بهر روایی

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر | حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی

آن شاه امامان که امیران سخن را | از تربیت اوست بهر روز روایی

گر قدر اثیری شد و از طبع محیطی | از حلم زمینی شد و از لطف هوایی

خواهند که باشند چو او بر سر منبر | بی دانش و بی خرده امامان قضایی

آری و بلی هر دو برانند و لیکن | از جعد ندیدست کسی فر همایی

آیا که نبودیش قفا بهر زمانه | ناورده چو او دره در از قفایی

شادی کن ازین پیر توای شمع جوانان | دُر بار که در اصل تو هم زان دریایی

آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر | گر علم و سخا حیدری و حاتم طایی

حقا که ز زیب سخن و زین جلالت | جستست در القاب تو زین العلمایی

چون حلم مقدر بلکه بخشش روی | چون عمر گذشته بکه بخل قفایی

چون عمر خطاب سر سنت و دینی | چون حیدر کرار در علم و سخایی

از خاک در نکی تو و از باد لطافت | از آتش نوری تو و از آب صفایی

از منقبت و رای مصابی و مصیبی | وز مکرمت و بخت صبایی و صبایی

پس درد کجا آمد در دیده دانش | بیمار کنه را چو تو الحمد شفایی

پس حد که ارید درین زیب عبادت | اندر چمن فایده بالشو و نمایی

برطاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام / از عاقبت کار کسی را خبری نیست
نیکی و سخاوت کن و بشمر که چو ایزد / یاداش ده و مفضل و نیکوثمری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند / پس به ز نکونامی ازما اثری نیست
گرد علما گرد بخاصه که بر انکس / کامروز بهر شهر چو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلک را / چون او یکه علم محامد سپری نیست
آن بحر گهر پاش که در علم چو بیش / هر جا رکهر را که ز ایش گهری نیست
آن دُر عطا پاش که در باغ شریعت / با نفع ترا ازوی یکبه نفع بری نیست
بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست / بی مدحت او در دل یکتن فکری نیست
از روزه و از گریه چو یککام و دو چشمش / در بادیهٔ تقوی خشک و تری نیست
علم و فر و دش بیشتر ست انهمه لیکن / در دیدش بیشرمی و در سر نظری نیست
آری چه عجب زانکه چو جدّ و پدر او / کس را بجهان اکنون جدّ و پدری نیست
ای قدر تو گشته سفری در ره دانش / کو را بجز از حضرت جلت حضری نیست
در آب فنا غرق شد از زورق کینه / آن دل که درو ز آتش مهرت شرری نیست
بگداخت حسود تو چو در آتش کز انکه / در کام سخن به ز زبانت شکری نیست
چشم بد باد ز تو دور که از لطف / یک چیز نداری که در و زیب و فری نیست
المنة لله که درین جاه تو باری / نعمت جا ز اکسی را ضرری نیست
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا / کاندر دل تو از حسد کس سقری نیست
داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل / در طبع تو زین بی حسدی بی هنری نیست
نه هر که بر آید بسر کرسی اماست / نه هر که کند بانکی ایجا ختری نیست
خورشید جهان کی شود از علم کسی کو / در شب جو مه او راکه خواندن سحری نیست

فی الوعظ والزهد والحکم

خبر بادست بر پیما اثر خاکست دوا روی … نظر راهیست بر منزل عیان زا باش چون عیانی

تو موسی باش و دین پرور که بس مبغض و اعدا … پدید آید بر زم اندر ز چوب خشک ده ثعبان

نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل … چو کردی قبلهٔ دین را نه هر و ترس آبادانی

سلیم و بارکش می باش در ره گر تو این باشی … چو عارض عرض کرد اند ترا در زمرهٔ نیکان

گزین دریافت سر دل امین در کوی باریکی … وزان بشنود بوی جان برون از خاک و گل سلمان

همه در دست راه دین همه خونست راه حق … ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان

همه دادست بیدادی چو تو در راه دین آیی … همه شادیست غم خوردن چو دانی زیست با جانان

چو تو بیدار شو در عشق اگر پیوسته ره جویی … چو بلبل بر امید وصل بنشین هشت مه عریان

چو نور از طور می باید تو از آهن کجا بینی … برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران

مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت … اگر زین در فرو مانی بمانی در بن زندان

مرو بر راه هر کوری اگر مردی درین هامون … که گمراهی برون آیی بسی گمره تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نافه … نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان

بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در ظاهر … بسی شخصست در گیتی که جانش نیست در احسان

ز جان خود زندگی باشد غلط زانجاست غافل را … که جان در نیست در ظلمت ز بهر غوث جانان

هر انگور رنگ جان بیند شود تخته چو پروانه … هر انگو رمز جان داند نباشد فارغ از افغان

به پر عشق شو پران که عنقا وار خود بینی … ز نا جنسان جدا یکتا و با جنسان گل بستان

شراب از خاص آنکه خور که پا از حد برون ننهی … که چون از حد برون رفتی خمارت گیرد و شیطان

چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خود طرفه … اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان

کنون طوفان مردانست آنکه طوف دل در گل … کنون بازار شیطانست و آنکه موعد دیوان

زنی کو عدت دین داشت انجا مرد وار آید … تنی کو مدت کین بود با وی کی رود یکسان

یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی … مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر … هر کجا مهر تو آمد سر فرو برد اختیار

ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر … زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار

هر که او نام از تو جست او ایمنست از نام و ننگ … هر که او فخر از تو جست او فارغست از فخر و عار

مهر ذات تست آلهی دوستان را اعتقاد … یاد وصف تست یارب غمگنان را غمگسار

دست ما یه بند کانست کنج خانه فضل تست … کیسهٔ امید از و دوزد همی امیدوار

عالمی در بادیه بهر تو سرگردان شدند … تا که یابد بر در کعبه قبولت بر د بار

کار صدق و معنی بوبکر دارد در جهان … ورنه در هر خانه بوبکرست و در هر کوه غار

هر که او اندر شکر ریز کسان شادی نکرد … وانکه روز مرگ ایشان هم نکرد و سوگوار

گرد کار از بهرهٔ مهر تو کی بودی اگر … هم ز لطف خود نکردی در ازلشان اختیار

دوستان حضرتت را تا تو شان ساقی بوی … هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار

هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول … پیش در کاهش کمر بندد بخدمت روزگار

چون جاهل گوهر صدا دیان یوسف که زد … تیک حجت بر سپر اعدای دین صد اوار

زانکه او در درس فتوی میزند در علم دین … چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار

آن ز توفیر دیانت ملک را خیرات بخش … آن ز توحید و امانت شرع را اندیشه خوار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی میکند … لیک پیدا هست شاه ذوالفقار از ذوالفکار

فتوی کز خانهٔ صدادیان آید برون … نص قرآن دارد آن را از درستی استوار

هیچ جاهل در جهان مفتی نگشت است از لباس … هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشتست از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم … معجز باری بباید تا کند آن چوب مار

دور مشتی مدعی بی معنوی اندر گذشت … دور دور یوسفت ای پادشا پاینده دار

وای ازان علمی که از بی عقل کرد منتشر ‌ ‌ ‌ وای ازان زهدی که از بی علم ماند یادکار

ایکه می قدر فلک جوئی و نور آفتاب ‌ ‌ ‌ یکشبه بیداری چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی مزن بی علم هرجا بیهده ‌ ‌ ‌ علم خوان خود پس ازان پنهان کند علم آشکار

مایهٔ داری چو علم از وی مدان جز علم سود ‌ ‌ ‌ قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد یار

عهدهٔ فتوی و دین بی علم در کردن مکیر ‌ ‌ ‌ وعدهٔ شادی و شاهی بیخبر در دل مدار

آلت رامش مکیر و جای آرامش مساز ‌ ‌ ‌ پردهٔ غفلت مپوش و تخم بی فصلی مکار

لابهٔ هر خاصه منکر بند دل بر طبع نه ‌ ‌ ‌ یاوهٔ هر عامه مشنو بند ما بر جان کار

یادکاری ده ز بیداری شب خود در الکر ‌ ‌ ‌ وقت رفتن نام بهروزیت باشد یادکار

افسر و فرق ای فتی بی رنج کی کردد قرین ‌ ‌ ‌ سیری و خواب ای پسر با علم کی کیرد قرار

حفظ خواهی مرحله علم از مژه جست سپیر ‌ ‌ ‌ فضل خواهی راه شب بر بحر بیداری کذار

ماه کردی کر بیابی نوری از عقل آتشی ‌ ‌ ‌ بحر کردی کر بیابی دری از علم آبدار

در اکر خواهی جبین رو نزد آن دریای علم ‌ ‌ ‌ نور اکر خواهی چنان زی نزد آن شمع تبار

بو المعالی احمد بن یوسف بن احمد انکه ‌ ‌ ‌ آسمان دانش است و آفتاب روزکار

نوربخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب ‌ ‌ ‌ حق کذاری چون زمین و مایه داری چون بحار

آن کهرباری که تا پیدا شد از کنج عدم ‌ ‌ ‌ ماند بی جونان کهر بحر عدم تا حشر خوار

لا فکاه علم و دین زین نجم پر کرد انجمن ‌ ‌ ‌ دامن کنج عدم زین در تهی کردش کنار

شمع کردون نزد جودش مایه نخست و نجل ‌ ‌ ‌ اوج کردون پیش قدرش پایهٔ عیبست و عار

یار او کر چشم دارد روزکار اندر علوم ‌ ‌ ‌ لن ترانی بانک برخیزد ز خلق آشکار

خار با خرما بکاه طعم کس کی کرد جفت ‌ ‌ ‌ لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار

آب جوییت اکه جوید نزد هر ناجنس راه ‌ ‌ ‌ جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار

هیبت و غزو بها با رنج تن باشد قرین
قدرت در علم و شرف بی علم کی دارد قرار

فایده چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه بیاید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنایی مدح کو گر روی عقل
هیچ پر خواهی نجستست از طبیبان کوکار

او امام پند گویا نیست پندش میدهی
ویحک از گستاخی و تراش تو یارب زینهار

لؤلؤ او صاف او بر فرق جانش میفشان
گوهر افعال او بر یاد طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن
بی حسام و بی سپر با حیدر اندر کارزار

ابلهی باشد فروختن تیغ چو بهر کسی
گو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

روز تا بود و چو سال و سال تا بود و چو ماه
علم تا بود و چو جهل و آب تا بود و چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نوبهارت یا امام دین مبارک باد و باد
اینچنین تا هر زمان در عاقبت سیصد هزار

یاد هفتصد سال عمرت روز او نهصد زمان
هر زمان روز او چون روز محشر صد هزار

ای ز روی لطف و رحمت متصل با عقل و جان
وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

ذات ما محسوست از خورشید پیداتر ولیک
عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان

ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون
وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان

هر کجا مهر تو آمد رخت بربندد خرد
هر کجا یاد تو آمد کیسه بگشاید روان

گر نبودی علم ذات تو خرد را رهنمون
پی نیفتادی خرد یک بارسنی بی ترجمان

آفتاب از بی هدی تابد ز عونت زین سپس
چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان

هر که بد ذات پاکت حجت ماند اندر وصال
هر که بد سود خویشت حجت ماند اندر زیان

هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست
چشم زخم عشق ما در هستی ما در میان

شاد باش ای منحنی پشت تو اندر کار دین — دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران رنگ اعدای تو دید — مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران

چون مسایل حل کنی شیری بوی دشمن شکار — چون بمنبر بر شوی بحری بوی گوهر فشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر بدانکه — کان ز گوهر سرفرازی یافت نی گوهر ز کان

بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام — بود بدعت جای قومی بقعت شالنکیان

این دو موضع چون ز دیدار دو احمد نور یافت — قبلهٔ سنت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن

قبلهٔ دین الامان خاندان تست و بس — دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون نظر باشد خطر — هر که دُر خواهد که دارد چون صدف باشد دهان

خاک و بادی کو نیابد خلعت و تایید حق — این هلاک مغز باشد و آن بلای خاکدان

شیر اصل معنی اندر سینه دارد همچو خاک — شیر رایت باشد انکو باد دارد در میان

لاجرم انجا که بادی بود چون اینجا رسید — خاک این در گرد بیرون باد شان از بادبان

تا جمال خانهٔ جدادیان باشد بجای — هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان

زانکه ایشان شمع دین اند و اندر عین شب — دزد متواری رود چون شمع باشد پاسبان

خم سر این خاندان کردم ببوی خاک او — تا به پشت گاو ماهی بوی دین آید از آن

ای تما پرورده ایزد بهر دین اندر ازل — بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش — پیش ازین گفتست بیتی من همی گویم همان

نیکبختی هر کرا باشد همه زانسو بود — کار از آنسو نیک باید کرد انسیتی بدان

این همه رتبت ز نیک تاثیر صبح بخت تست — باش تا خورشید اقبالت بر آید ناگهان

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلک — از پی کسب ثنا را چون سنائی مدح خوان

همتی یابی جبان کز فی المثل در صف حرب — تیر دشمن پیشت آید خفته گردد چون کمان

بگفت کاشتم اندر زمین دل بطمع — بجز کبست نیاورد روز کار برم
زبان حالش با من همی سراید نرم — که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان میخرید و می نالید — منال گفت عنا دیده باز کن مخرم
ره ظفر بتوان رفت بر عدو بخرد — چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل — ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم
ز بهر هفت مشعبد اسیر بیجذرم — ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم آنکه برون پرّم از دریچهٔ جان — ولیک خصم گرفته است چار سو مفرم
ز دام گاه نپرّم برون چو آز و نیاز — همی برند بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت با لهام در سفینهٔ نوح — ز بهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورشش دریای بیکران از باد — بجان از آفت این آب و باد بر حذرم
دمی ز روح با منم دمی ز نفس بهیم — کهی چو افسر عیسی کهی فسار خرم
مگر بکاشتم اندر زمین دل بهوس — نرست و عمر با آخر رسید در مکرم
ز روز کار توقع نمیکنم چیزی — که خیر روی تا باز من که محض شرم
بگلستان زمانه شدم بچیدن گل — گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم — مگر شناخت که من یا بیابان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت بر بندید — همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل — بسا زد اختر بهر زوال باخترم
وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم — نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم — که او شراره شر است و من سفید پرم
ازین نفر بنفور آمدم نفیر شدم — بفر فطنت دانم که من نه زین نفرم

هرکرا پیرهن عافیتی دوخت دو چشم ‌‌ ‌ از پس آن بنود عشق بتی پرده درش

خاصه اندوه چنین بت که همی از سر لطف ‌ ‌ جامهٔ عافیتی صید کند زیب و فرش

صدهزاران رگ جان غمزهٔ خویش گشاد ‌ ‌ گز رگ جان یکی لعل نشد بیشترش

خود دو جان خواه دارد و این شاید از آنکه ‌ ‌ او چو جانست و خرد خاک جدا زاید خطرش

این همه شعبده و بوالعجبی زوست که هست ‌ ‌ در عقیقین صدفی سی و دو دانه گهرش

چون که گریه بود در نگرم گوئی هست ‌ ‌ صدهزار اختر ازین دیده روان بر قمرش

چون دو سجاده گشاد از قبل خنده شود ‌ ‌ بر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش

صدهزاران دل و جانست بجا نه دو بدو ‌ ‌ زیر یک یک شکن زلف دو لاله سپرش

عاشق خود بوم ار هم غرض خود طلبم ‌ ‌ زان دو سجادهٔ پر شکر عاشق شکرش

وصل او از قبل خدمت او جویم و بس ‌ ‌ که نه من کمترم از بند قبا و کمرش

باد بیجای تر از من که بود در ره عشق ‌ ‌ گز بر دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش

از برای مدد عشق مرا بر دل من ‌ ‌ عشق هر روز برآرد بلباسی دگرش

نه که هر روز دگر بیند دیر آئیه حسن ‌ ‌ هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش

هست هر روز فزون دولت خویش ولیک ‌ ‌ من چه گویم تو درین دیده شو و در نگرش

نی نی از غیرت من هست روا این یک لفظ ‌ ‌ گرد آن چهرهٔ پرنور ولی چون شکرش

چشم و گوشی که چو من بیند و چون من شنود ‌ ‌ خواهم از عارضهٔ بیخبری کور و کرش

خرمی روز خود آن روز مبارک شمرم ‌ ‌ که کلم وار یکی تنگ در آرم ببرش

به خوشی روز مبارک بود از آنکه کند ‌ ‌ سعی قاضی برکات ابن مبارک نظرش

برکاتی که ز جود کف با برکت او ‌ ‌ روزگار فضلا گشت چو نام پدرش

آنکه چون شعله زند آتش خشمش سوی بحر ‌ ‌ در زمان دُر شود ابر ده ز روی گهرش

هیچ دانی که بهنگام تکلف چه کند ... چون بر بنخله بود مکرمت ما حضرش

ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم ... زود بر خواجه شو و باز نما این قدرش

تا عروس سخنان تو جهان جلوه کنند ... خلعت تقویت و تربیت سیم و زرش

چه کرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب ... عون او باز چو خورشید کند مشتهرش

تا رسد آدمیان را همی از خیر و ز شر ... هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش

چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم ... باد پیوسته بر احباب و عدو خیر و شرش

باد چندانش بقا تا چو بپیر در بر او ... همچو لقمان شود از عمر نبیره پسرش

تا آب ماند یار مرا صفات و صفاتش ... که روی خویش به بینی چو بنگری تقفاش

ز بوی خوبی و بند دو زلف مشکینش ... ز رنگ گردن کوش و دو عارض زیباش

نگار خانهٔ چین است و ناف آهوی چین ... درون چین دو زلف و برون چین قفاش

بدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین ... میان دایرهٔ ماه زیر جرم سهاش

که لطافت بیدا بچشمها پنهانش ... نگاه تابش پنهان ز دیدها پیداش

بسی نماند مران سرو و ماه را که شود ... چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش

عجب مدار گر از خود کسی بوسه باید ... که آینه است جهان پیش چشم او ز صفاش

برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم ... چو مخ برابر او باشم از گل رعناش

ز کوی عقل که یارد خجید بر صفتش ... ز راه دیده که یارد شدن بسوی هواش

که دیده روزی با نور روی او پیوست ... از و نگشت جدا تا نگرد نابیناش

با تش رخ او زه که یافت از تف عشق ... هزار جان و جگر سوخت تف دود ساش

کسی که بستهٔ او شد زمانه راعی گرد ... میان از و لکن تقنحوا اذا ابداش

خجید

چو قهر و قوت باری همی دهد از ملک ... میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش

کسی که بودی مر ملکشاه را چو الف ... برای خدمت شه را میان ببست چو لاش

قوام ملک علائی وزرای عالی اوست ... ازان چو ملک عزیزست نزد شاه علاش

جنان کند خضر ملکشاه را از جود ... که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش

کمال شاهی غزنین همی جواد جوید ... که خواهدی که ملک تا شدی هم از قصاش

بزرگوار ادانی که مر سپاهی را ... جز از عطای کریمان نباشد ایچ معاش

ولیک نیت کریمی جز از تو اندر عصر ... که تا کند کف او از کف نیاز جداش

ازین مهان که تو دانی که کیش شد ایشان ... بمدح هر که غلو کرد فکرت داناش

زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی ... برفق مهر گیا هر چه هست زهر گیاش

ازان فزون نشود تا قیامت از بیخی ... که جز زبنگ نبود دست شاخ و برگ و نماش

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک ... چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش

بسا کسا که ز دون همتی و بد بختی ... بمدح کوی نشد زر و جامه و کالاش

کنون چو جامهٔ غوکست پیکر درشس ... کنون چو پیکر مرده است جامهٔ دیباش

باختیار کند عاقل آن عمل امروز ... کز اضطرار همی کرد بایدش فرداش

ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ ... پس از وفات چه لذت ز زیره و حلواش

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک ... کسی که پیشتری خورد بکشد استسقاش

ز دستی صنعت تو بکوه خوانم و دشت ... ثبات آنکه منقا همی شود ز صداش

دعا تراست اگرچه رهیست را از عجز ... همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش

بسی نماند که این ملک را تمام کند ... ز کیمیا و ز آب حیات و ز عنقاش

زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود ... دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش

عاشق پاک باش همچو خلیل ‌‌ تا شوی چون کلیم محرم راز

زین خرابات برفشان دامن ‌‌ تا شوی بر بلیس فخر طراز

همه دزدان گنج دین تواند ‌‌ این سلف خوارگان لحیه طراز (دراز)

همه را رو بسوی کعبه ولیک ‌‌ دل سوی دلبران حسن طراز

همه بر نقد وقت درویشان ‌‌ همچو الماس کرده دندان باز

همه از بهر طمع و افزونی ‌‌ در شکار اوفتاده همچو گراز

همه از کین و حرص و شهوت و خشم ‌‌ در بن چاه ژرف پیصد باز

ای خردمند نارسیده بدان ‌‌ گرگ درنده کی بود حراز

دین ز گرگ ار چو نه از طرار ‌‌ خنز بدار خرنه از خباز

راهبر شو ز عقل تا نبرد ‌‌ غول رهزن ز راه دینت باز

بسکه دادند مرترا این قوم ‌‌ بدل کاو روغن اشتر قاز

چشم بگشا و فرق کن آخر ‌‌ عنبر از خاک و شکر از شیراز

گرت باید که عارفان فلک ‌‌ زیر پرت به پرورند بناز

هر چه جز لا اله الا الله ‌‌ همه در قعر بحر لا انداز

وارهان ای عزیز جهان را ‌‌ بال بگشای تا کند پرواز

ای سنایی همه محال مگوی ‌‌ باز پیچان عنان ز راه مجاز

همه دعوی مباش چون بلبل ‌‌ گرد معنی گرای نیز چو باز

همچو شمشیر باش جمله هنر ‌‌ چون تبیره مشو همه آواز

کاندرین راه جمله را شرط است ‌‌ عشق محمود و خدمت آیاز

کز ملک خود ملک امیر تن او شد ... نشگفت که تایید الهیت وزیرش

بر چرخ عجب نیست که از روی تفاخر ... تا هید مغنی شود و تیر دبیرش

آن کز اثر کینهٔ او باد سموم است ... حقا که اگر کرم کند کل اثیرش

انکو ببقای تن تو شاد نباشد ... او با رتقا هم ببقا کرد ذخیرش

بخشد عوض خلق بد انگونه که گویی ... صاحب خبر از دنیا رست ضمیرش

در قلزم اگر بنگرد از دیدهٔ همت ... از روی بزرگی نشمارد بغدیرش

از شرم همی خوی شوم آنروز چو دریا ... کامد خود گفت که در یاست نظیرش

این بی خودی بین که خود گردد ولیکن ... دانم که همو گرد بناگاه اسیرش

اکنون بوفا آمد و اسلام پذیرفت ... یارب بد روحی که خود گفت بگیرش

خورشید زمین یوسف از مکرمت و فر ... بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست ... در عالم پیدا ای پیدا و نهان اوست

پیداست بر آدمی و نهان از کرم خویش ... در عالم پیدا ای پیدا و نهان اوست

در محفل پیران و جوانان بلطافت ... با تجربه پیر و با اقبال جوان اوست

دقت نظر عقل زر زوار و ز جهان ... چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان (اوست)

آن مرد که باشد که بخشایش و بخشش ... سوی همکان سود و سوی خویش زیان (اوست)

آنکس که نداند که جهان بر چه نمونه است ... در عاجل امروز نمودار جهان اوست

از کوهر او نور همی گیرد خورشید ... چون به نگری پس مدد مایهٔ کان اوست

یکروز گران جان سبک روح بنود است ... آنکس که مرین را سبک انگاشت گران اوست

در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی ... خورشید شکربار و مه مشکفشان اوست

از لطف بجاییست که گر هیچ خود را ... پرسند که جان کیست خود گوید جان (اوست)

گفتمت یکی شعر و دو هفته بپایه … از تقویت حسی و نطقی و نمائی

نطق از تو لطف خواهد و نامی تو نعمت … حس از تو بها خواهد و ما از تو بهائی

دارم طمع از جود تو هر چند بارزد … پیراهن و دستار ز بر پوش دو تائی

از صدر تو باید که فخر آراسته زایم … نشگفت ز خورشید و مه آراسته زائی

تو داده شعاری بمن و یافته شعری … آن یافته جاویدی و این داده فنائی

دانی که امیر سخنم خاصه ز مدحت … میری چکند پیش تو با دلق گدائی

خم کنج پر از باد و ازین کوی بدان کوی … وز خلعت تو نزد همه شکر سرائی

آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر … امروز چنین داد فلانی بسنائی

خورشید زمین یوسف گز گرمت و فر … بر چرخ بزرگیست دل درایش چون خور

چشم تو زبس جور چو بتخانه چین باد … زین چشم در ابروی بد اندیش تو چین باد

چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی … بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق بتان واعظ عرض تو خرد باد … در راه تعا قبلهٔ جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش سرت پند شنو باد … در عالم جان چشم سرت نادره بین باد

آن دل که باقبال تو نبود خوش و شادان … اندر رحم قالب او بار جنین باد

روی تو که راهش بسر گوهر مارست … چشم تو که خشم سوی گوهر طین باد

خلق تو بنور دگر لطف و تواضع … چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد

هر مرد که جز دم برضای تو برآرد … آن دم که نخستین بزند بازپسین باد

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم … حقا که چنین است و چنین است و چنین باد

در عالم جان و خرد آثار بزرگیست … چون گوهر خورشید جهانتاب و مبین باد

خورشید زمین یوسف گز گرمت و فر … بر چرخ بزرگیست دل درایش چون خور

ای سپنای بر سپنای عافیت پندار باشما | چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن
در نمایش بد آزمایش چون نکوتر بنگری | اندران شیر عرینی و اندرین اسب عرن

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست | از عالمیش فخر و ز رفتنش عار نیست
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست | جز زد چرخ و آگنش روزگار نیست
آن دست و آن زبان که در و نیست نوع و صف | جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر | آنرا که با جلال نکو جود یار نیست
پس قیمتی نیارد بر داشتش آن صدف | کاندر میان او گهر شاهوار نیست
منت خدای را که مر این هر دو وصف را | جز در مزاج بیش رود دین قرار نیست
اقضی القضات غزنی عبد الودود انکه | هر علم و جود را بجز او پیش کار نیست
جو جنبش علم او که مر انرا فیاد نیست | بحر لیست جود او که مر انرا کنار نیست
در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا | کاندر بنان طبعش ازان صد هزار نیست
با سیرتش در آتش و باد و هوا و خاک | قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو | زان پرده را ستر اثر صنع بار نیست
آن حیت کز نعیم تو او را مزاج نیست | آن کیست کز یمین تو او را یسار نیست
جز در چمن ولی تو چون گل بهار نیست | جز بر اجل حسود تو چون جان سپوار نیست
دین از زبان تو واز تو جوامی قوی شود | گر تو علی نه ز زبان ذو الفقار نیست
در همت بخشش عالم یک مبتدع نماند | گر ذو الفقار حجت تو دل فکار نیست
یک تن نماند در چمن جود تو که او | چون فاخته ز منت تو طوق دار نیست
ای بحر طبع کز تو جهان را گزند نیست | ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست

صلح کردستیم با تو آن مهروان منجش — بیت مقدس برمیار و کعبه را ویران مکن
سر بسر کردیم با تو نه ز ما و نه ز تو — چادر حوا مدزد و شیث را مهمان مکن

الا تا خیمهٔ گردان بگرد بی ستون مسکن — که از بن دامنت ماهست و کاهت ماه بن دامن
چراغ افروخته در تو بسی و هفت ازان گردان — که که برگاوشان جالیست و که بر شیرشان مسکن
چو خورشید ملک هنجار و برجیس وزیر آسا — چو بهرام سپه سالار و چون ناهید بربط زن
چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون — چو تیر و ماه دیوان ساز سیل انگیز در برزن
همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل — همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن
سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری — ازین افروخته درها وزین افراخته گردن
حکیمانرا بنور و سیر بر گردون بروز و شب — گهی رهبر چو یزدانند که رهزن چو اهرمن
کمان کردار گردونی از و تیر بلا پران — دل عاشق ز زخمش چون ز نار تیز آهن
هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بر دل — دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن
ندای گوش هر غافل از و هر لحظه لا بشری — نثار شمع هر احمق از و هر روز لا تحزن
ز بخشش منزوی مانده دو صد دانا بیک منزل — ز دورش مقتدا گشته هزار ابله بیک برزن
خسیسانرا از و رفعت رئیسانرا از و پستی — لئیمانرا از و شادی حکیمانرا از و شیون
امامانرا از و گر رشته تاب نیکویی بودی — علی خیاط را از و دل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت تازی علی ابن الحسن بحری — که شد رایش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب احسن
امام عالم کافی که چون او در که صنعت — نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن
از و نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم از جان — بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان از تن
قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان مجمع — طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن

همیشه بی زیان بادت زتیر حادثه هستی | که از عون ملک داری بگرد جان و تن جوشن

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی | وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی

از یرا الجهان پر دیو پر غول لذا امت را | که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیر ای از جهان جانی کز کفر و هوا زاید | از یرا در جهان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین | که محرومند ازین عشرت هواجویان یونانی

بشو در وشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد | جان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

اگر تایید عقل کل نبودی نفس کلی را | نگشتی قابل نقش دم نفس هیولانی

هر انکو گشت پرورده بزیر داغ خذلان | گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی

تو ای مرد سخن پیشه ز بهر دام مشتی دون | ز دین حق بماند پستی بنیروی سخن دانی

چه پستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان | چه تقصیر آمد از قران که گشتی گرد لامانی

برون طوق غفلانی بسوی ذوق ایمانی شو | چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

نه بینی عالم علوی درین ترغیب عالم را | که نفس او نبوت راند ایدر از نفس حیوانی

در کفر جهود ار زین همچون علی بر کن | که تا روز خبر یابی ز دین تشریف ربانی

نه سلطان چو سلطانست خشم و آرزو بر تو | شوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناکاهان | چو این پیمانه برگردد نه ده ماند نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی | نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را | درین تاریکی عالم چو یوسف باش زندانی

اگر خواهی که همچون صبح بیخود دم زنی با حق | صبوحی را شراب آهی خواه روحانی نه ریحانی

تو ای خام سگی میکن که چون این پوست شکافند | دران عالم سگی باشی نه تازی بلکه کهدانی

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو — ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو

تاثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانکه — شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو

دام تو چون ورای زمانه است عقل و جان — کی مردم زمانه درآید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو گشته حسام تست — برنده باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آئینهٔ ظاهرت شده — برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشق تو جوهریست که پیوسته تا مقیم — باغی نشانده دار دو تو در مقام تو

معذور دار زانکه درین راه مر ترا — پروای تو نماند ز شادی پیام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای — ورنه بدیده رو فتمی گرد کام تو

لب محرم رکاب تو ناید که بوسه داد — زیرا نبود واقف وقت کلام تو

لیک آنزمان ز عشق تو بر نعل مرکبت — دل صد هزار بوسه همیزد بنام تو

ای عامهٔ رسوم و همه شهر خاص تو — وی خاصه خدای و همه شهر عام تو

نقش الف شدی ز تو تجرید چون ز عشق — پیوسته گشت با الف غیر لام تو

اکنون نشانش انکه ز سینه بجای موی — جز حرف عاشقی نه دماند مسام تو

چندین برد و دام چه پا زنی بدام دام — از دام خود جدا شود انکه دوام تو

تا چرخ بر کشاد گریبان نو بهار — از لاله بست دامن که با بها ازار

جونان نمود گل ز گلستان اثر ز کوه — گر رای او گرفت همه طرف جویبار

از اعتدال تقویت ابر طبع خاک — صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار

زاید همی هوا ز لطافت بسعی خاک — آن قوتی که داد عناصر بکوهسار

اکنون ز برگ پر ز زمرد شد از نما — شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار

مدحت طبع و فعل ترا سال و ماه خوش
شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم
آو کشاد تیر سخای تو از کرم
با مایه چو جوهر و بی پایه چو ماه
نی نه مه و گهر بچه خوانم ترا که هست
ای چرخ را بذل یمینت همه یمین
گشتم فزون بلند که گردم ز چرخ بیت
از چرخ این زمان و زمانه نهاد هم
هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز
تا پنج کانه ایچ دهد از دو بیت شعر
چشم همی بستاره ازان بارد از قره
هستی سخن چه سود کسی را اگر بیستی
شو خیفت مایه طبع اشعار خوش چه سود
آن داست یمین و لیکر که با قوت و تمیز
از جهل عار باشد و بخشش از وست فخر
گر کار ما چنانکه بباید چنان بدی
پای تو زان گرفتم کاکنون تویی ز اهل
نشگفت اگر ز نور تو والا شود ازانکه
تحمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر
در زینهار خویش نکند ارم از عنا

شکر ایست باز عمر ترا ره وزو شکار
شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار
بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذار
پس چونکه هست روز عدو از تو همچو قار
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار
وی خلق را بجود دلیارت همه یسار
بپستم فز آن عزیز که گشتم ز بخت خوار
یکلحظه می نیاید همچون زمین قرار
از هیچ زاده مرد ز ده شو یک اشعار
اندر هزار روز دو چشم شود چهار
زیرا که چون شبست بر و روز کار تار
از سر همی برآرد هر ساعتی دمار
امروز فرق کس نکند افسر از فسار
نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
وز فضل فخر زاید و فتنم از وست عار
در بیستی آب کی بدی و در هوا بخار
مداح را بجود و بانصاف دستیار
نه تو کم از مهی و نه خر کمتر از خیار
در بوستان عمر خود از حکمتی بکار
ای خلق را بخلق تو از مرگ زینهار

دو عرض کاندروست نور و شعاع ... بر سپهر جوهر نثار خواهد کرد

آب لعل پوش میسازد ... خاک را اشکسار خواهد کرد

از تن لاله پوش لؤلؤ پاشش ... گر نهان آشکار خواهد کرد

آشکارای کوهسار از رنگ ... چون نهان بکار خواهد کرد

بهر آن آب و رنگ را از عکس ... چون می و گلفتنار خواهد کرد

گر نهیب و بخار او فردا ... آسمان را خمار خواهد کرد

افسر امهات و آبا را ... بر سر خود فسار خواهد کرد

ز آسمانها قلاده خواهد بست ... وز قمر گوشوار خواهد کرد

سخت سوی فلک سمی بوید ... کار دیوانه وار خواهد کرد

مگر از بهر خوشدلی فضلا ... چرخ را تار و مار خواهد کرد

تا چو فخر دو کون در یک شب ... نه فلک را گذار خواهد کرد

تا نشان یافت همت خواجه ... همتش را شعار خواهد کرد

یا بر سعی اخترش از دور ... دیدهٔ نخس تار خواهد کرد

وز پی اتفاق انصافش ... آب ز آتش سوار خواهد کرد

ثقة الملک طاهر آنکه چو آب ... ایزدش پایدار خواهد کرد

جوهر باد حزم او چون خاک ... آب را باقرار خواهد کرد

قوت آب عزم او چون چرخ ... خاک را پایدار خواهد کرد

کلینی را که آب عونش یافت ... آتش آب خوار خواهد کرد

آب نظمش درخت فکرت را ... از خزر دیبج و بار خواهد کرد

آب گوهر شود در آن کامی ... که از او افتخار خواهد کرد

شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری
انچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ
از درانکه شب و روز در او می نگری

گرمی و تری در طبع هلاک شکرست
او همه شکر و بس در وی گرمی و تری

بی جمال و سخن آن شکر و در خوابم
کی بوم چون صدف و جزع بگوری دگری

صد هزاران شکن از زلف بران توده گل
صد هزاران دل ازان هر دو بزیر و زبری

دو سیه زنگی در پیش دو شهزاده روم
دو توان نرگس بر طرف دو گلبرگ طری

قد چون سرو که دیدست که روید بچمن
آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری

نقطهٔ بر سر آن روی چو خورشید که دید
جمع بر تارک خورشید پستاره سحری

شده مغرور بدان حسن و زبی عاقبتی
نه غم از شادی و اندوه نه بهی از بتری

باز کردار همی صید کند دیده و دل
چون خوامید ببازار دران کبک دری

که برین خنده زند گاه بران عشوه دهد
خود بهاری بود اید وست بدین عشوه گری

چون مراد ید ز بر ساختگی از دو لغت
گویدم کو تیک ای کبهر و کهیه گری

گویم اوراکه یکی بوسه بده گوید تب
گویم اوراکه چه گوید که جهی نه بگری

ریش خندی بزند زین صفت و پس برود
من دوان از پس او باز چو خونابه گری

گویم اوراکه مرا باز خر از غم گوید
سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری

گویم اوراکه بهای تو ندارم گوید
گنگی و لنگ چرا شعر نکوئی نبری

بدر خواجه براهیم علی ابراهیم
تا ترا صله دهد تا تو زخواجه ام بخری

انکه گر فی المثلش ملک شود بحر و فلک
فلک و بحر بیک تن دهد از بی خطری

انکه نه چرخ نزادست و نه این چار گهر
دو پسر چون او در دهر بسخی و هنری

غاتفری

تا مه از ماه بود در شرف و قدر زحل … تا به ازدیو بود در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر … صد هزاران مه نوروز و رجب بر شمری

بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا … زانکه در باغ عطا سخت بآیین شجری

۲

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب … آب صفوت ببری چه زنخی شکرلب

کله بر کلبن او راست چو بر لاله سوا … فره بر نرگس او راست چو بر خار رطب

ناصیه راست چو بر تخته کافور تن مشک … یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب

یا شود منکسف از عقده یکی پاره شمس … یا بود متصل روز یکی یاره ز شب

ابرو و جبهت او راست چو ماه اندر قوس … کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی وار نشینم چو به بینم از دور … میخزامد عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر … زآسمان و ز قمر خوبتر آن روی قصب

او کمان ابرو و زیرش رسن ناها غمزه … چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

گه گه آید بر من طنزکنان آن رعنا … همچو خورشید که با سایه درآید بطرب

هر چه پرسمش ز رعنائی و برناخلکی … عربی وار جوابم دهد آن میر عرب

پی نیابم یکی زان سخن ای خواجه چه شد … روستائی که عرابی بنود نیست عجب

او دراندم چو بتالا و بهود ابجراز … از چه زانم که جز فی پارسی مُرّ و ضرب

گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم … انا بحرٌ و سعیر انت بلیغٌ و حشب

گفتم از عشق تو هرگز برهم گفت کلا … انت فی مائی و ناری کتواب و حطب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم گفت … لن تنالوا الطرب الدایم فی غیر کرب

گفتم ار سیم بناگوش تو کی بوسم گفت … یا ابی جوهر روح بتجسام تعب

روز اجن

[illegible]

روز را چون شب سیاره گریبان بکشاد ‏/ بسته کی ماند چون دامن من دختر شب
گر به بندی قصبی بر سرم از روی سبب ‏/ بکشایم ز غلامیت میان را چو قصب
اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخا ‏/ تخته خویش بخواندم صدقاتک تکتب
تا چو دو تاج یکی چتر بود باد و کمر ‏/ صفت مهر و مه و دایره رأس و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو پی دامن بند ‏/ باد بر گردن اعدات گریبان چو کنب
باد فرخنده ات نوروز و رجب اندر عز ‏/ باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

در همه ملک ندید از همه مردان شاه ‏/ آنچه دید از هنر و ذات خود مرد انشاه
انکه گر تربیتی یابد از ابر پیرسش ‏/ برنهی در وی از غاره و مد مهر گیاه
و انکه گر تربیتی یابد بحر از کنفش ‏/ در منظوم شود در دل او قطر میاه
از پی انکه چو در شرق بود معدن او ‏/ مطلع مهر ز شرق آمد و از ایشان ماه
در سر مکرمت وجود همی نام نیاز ‏/ جامه او کند از تخته تقدیر تباه
جامه کو بیکی لحظه کمر بند کند ‏/ عالمی را چو بندد بر سر او تیغ کلاه
گر نبودی بره رنگ جو کاه از ننگ ‏/ تا جهان بودی بجاده نه بر بودی کاه
ای چو خورشید همه را ز سخای تو امید ‏/ وی چو ناهید طرب را ز بقای تو پناه
دیده خصم کند پایه جاه تو سفید ‏/ چهره مهر کند پایه کین تو سیاه
آه در خنجر او خنجر گردد که کند ‏/ از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه
باشد آمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز ‏/ هر کرا تربیت و بخشش تو داشت نگاه
چون همی مدح تو افواه گذارند بنطق ‏/ بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه
نتواند که کند با تو کسی پای دراز ‏/ تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

[illegible]

با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس — با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

دو زلفش ازین دو رخ بر لاله نشاطی — دو چشمش ازان دو لب می برده خماری

زین عشوه فروشنده بپیوسته دروغی — زین بنده اندیشه بگسسته قراری

چون آبی و چون سیب ازین صد نسته جودی — چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری

آتش بتن جان و جهانی زده و آنگه — چون همه بینیش به یکجای قراری

اینجای به بیرحمی دلسوخته قومی — وانجای ز بی شرمی برساخته کاری

هم جان و سر او که از آنماه نخواهم — جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری

چون خواهم از و بوس و کناری بخیلی — چون صبر مرا از غم کند آنماه کناری

اینک یکهفته است که آنماه دو هفته — کرده است کناره ز پی بوس و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی گفتم — کز ریش منت شرم همی ناید باری

دو تا رز هم بگشاد از سر طعنه — افروخت درین بسته دل از شوخی ناری

گفتا که برو ریش بکن خواجه سنائی — با ما چه سبیلت ترا یا چه شماری

حقا که رخان تو چو زر باشد بی سیم — گلنار نیابی تو مشو در گلزاری

بی سیم ازین باغ بهار آسته دایم — حقا که نخندد ت ازین گلبنه خاری

گفتم که ندارم چه کنم گفت نداری — خواهی که شود کارت ناگه چو نگاری

در پرده اندیشه بیارای عروسی — پس جلوه کنش پیش شهنشاه تباری

آن آیت احسان و شرف زنگی محسن — کاسود شد بیشند ز احسانش و یاری

آن بحر گهر پاش که نشرست طبایع — همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری

آن شمس عطابخش که تنها دعناصر — همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری

دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی — گلبن شود از قوت عزمش چو چناری

[illegible marginal text]

مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل
خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر

بکر و حرص و مجد و دولت خط و طیب و یمن و باس
بحر و عزم و علم و عز و جود و فضل و کام و کر

مال و حلم و ملک و دین و خصم و طبع و بال و برز
بهر بذل و عفو و کام و کیش و کین و زیب و فر

صورت این حرفها بنود چو نیکو بنگری
جز خصال و نام سرهنگ عمید نامور

میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با
انکه چون نامش مرکب گشت این صورت سیر

انکه آن ساعت که او را چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چونان پسر

انکه همچون عقل و دولت دایم او را بوده هست
همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

کرده همتش عرصهٔ گردون قدرت را مقام
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت راز بر

سخت کوش از عون بختش دو پستان روز
سست پای از سهم تیغش دشمنان بخت سر

غاشیه تمکین او بر دوش دارند آن کسانکه
عیبها کردند بیش از آفرینش در بشر

چار سوی پنج حسش بخت بگرفت آنچنانکه
حادثه نه چرخ را از شش جهة بستت در

هرکه در کانون خشمش آتش کینه فروخت
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر

شمس پس رایش گرفتند ناگه بر راس و ذنب
گرد دار تا تیر آن نور آسمان زرین کمر

پاره از کوه حزمش گر بیافتد بر زمین
برنگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

ذره از باد عزمش گر بیاید آفتاب
یکقدم داند ز خاور سیر او تا باختر

ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول
صد هزاران سال تابد ماه زیر نور خور

اعتماد ای دار داو بر نصرت و بخت آنچنانکه
هر سلاحی در خزانه او بیابی جز سپر

ای بصحرای ثبات یاد صرصر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان همچو پر

گر مقنع ماهی از چاهی بر آورد از حیل
گر خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر

در تو کز گردون ملکت صد هزاران آفتاب
می برون آری بدستی هر زمانی بنده تر

[illegible marginal text]

نیزه اندر بنان با خنجر چیچون مصاف / باره در زیر ران هامون و گردون زیر

باره کز حرص رفتن خواهدی که باشدش / همچو چیچون جمله پای و همچو صرصر جست پر

هر که نامت بر زبان راند ازیدی در یکزمان / خضروارش حاضر آرد نزد ایشان ما حضر

سم سمند بحر را در یکزمان الماس وار / پس برودی زو برون تا زدیو تاقه از حجر

راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب برو / هر چه ده روزست مغنی تهد از حکم سفر

گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل / آفت سنگین دلان وز آهن سنگش گهر

بر و بحر از آتش و آبش بباید بهره / بر بگردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر

هیمه دوزخ تو دو گر آتش شمشیر تو / مینفزاید یکزمان صد سال هیزم در سقر

آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست / آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر

با چنین اسپی و تیغی قلعه دشمن شده / همچو شهرستان لوط از کوششت زیر و زبر

جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و زور / نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر

تو چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند / تو چو بوبکر و چو عمر راست و دادگر

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر / پس چو از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر

با جهان بت کش علائی وصف کرد اندر غزل / خانه غم پست گردان کامران و نوش خور

خون اعدا از چه ریزی گر برای نصرت / مویشان بر غر قشان کشتت همچون نشتر

باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم / گوهرین گردد زمین فضل تو در دل فکر

هیچ فاضل در جهان بی نظم و بی نثرت نزاند / بر زبان معنی و اندر بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز ترا / ز آتش طبعت چرا زادست چندین شعر تر

شعرها پشت چنان باشد که از بهر تجار / با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

گرچه صورت منشا شعرست و جای شاعران / بی تکلف گفتمت من نیز شعری ما حضر

[illegible]

بدین دو روزه جهان این عنا نمود ترا ز آن — که تا ترا بصبوری زمانه بستاید

زنکبتی که درین چند روز چرخ نمود — بدان بنود که جانت ز رنج بگزاید

مرادش انکه باعدا نمود جاه ترا — که زهر قاتل جان ترا بفرساید

چو نوش و زهر بخوردی بران امید و طمع — که تا روان تو زین تنگنا بر آساید

تو اژدهای در جنگ و این ندانستی — که اژدها را زهر کشنده بگزاید

چو جوهر فلک از تست روشن و عالی — ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید

زدود زنگ ز روح تو زهر و در عالم — که دید زهری کو زنگ روح بزداید

یقین باش که از بعد ازین دهان اجل — ز جان پاک تو تا روز حشر نالاید

چو زهر خوردی زنده شدی بدانکه همی — زمانه با چو تو آزاده مرد در باید

جهان بسیخت همه کارهات زهر که نیش — بنغز شاه کسی از تو خام ندراید

چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو — ز زهر قاتل آب حیات می زاید

بناف آهو اگر مشک گشت خون شاید — بکام تو الماس ار شهد گشت هم شاید

ولیکن این همه از عون شاه بود ار نی — زمانه بر چو تو آزادگی ببخشاید

بجانی که فرستاد شاه زنده شدی — بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک — که پی پیمبری آن میکند که فرماید

اگر ز خاتم او ملک رفته باز آمد — همی ز خاتم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج نم سه ام گهر — مقیم روی چهارم گهر بپیداید

فزوده باد همه مایهٔ بقات چو انکه — چهار طبع تو بر یکدگر نیفزاید

اگرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود — هم وی اصل چیخ زخم ملک تا بستان شود

نسطوریان

[illegible]

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود
از دوام عادتش چون آسمان مجبور کرد

گرچه نا ممکن بود لیکن بخاطر چرخ سا
نیمهٔ رنج و صحیح هشت را مکسور کرد

عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی
همتش از روی گوهر پردهٔ عرض او دور کرد

در هوای ربع مسکون همت افشان او
باز را هنگام کوشش دایهٔ عصفور کرد

همچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد
عالمی کان را صلاح جود او معمور کرد

دلبران را مهر او از دل پستانی توبه داد
جان پستان از کین او از جان بری معذور کرد

هر که بر فتراک امرش یکزمان خود را ببست
خویشتن را در دو گیتی چون خرد مشهور کرد

شاه را آن گنجور دستش دست و بالش گنج او
گنج خود را پای رنج طبع هر گنجور کرد

تا در ایوان خواجه باشد خواجه را آن شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل ایوان شاه باد

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند
تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند

مشکل صد کشور اندر یک مجالس حل کند
مرتبه یعطی و لا در یک نظر آسان کند

گرچه دشوار است برهان کردن هیات ولیک
هیات چرخ از ثلث اقدار بس آسان کند

جذر و کسر را که نگشاد ایچ خلقی ای بیکی
حل شود گر یک زمان در طبع او جولان کند

یک با جذران کفایت هم در آفرعا عجب است
در حساب آنکه روزی با یکی احسان کند

ویک او را بر سخای خویش چندین عشق صحبت
گز پی برهان جنوبی را بهم یاران کند

غفلتی دار دبگاه لقمه دادن چون کرام
گرچه طبعش گاه حکمت بیت از لقمان کند

همتش با نقطهٔ وهمی اگر صورت شود
قطری از گردون یزیر زاخی پنهان کند

عقل و جان گرد و روز و شب در تخته‌ها نهند
پس عجب نبود که جا گر خواجه را فرمان کند

پس چو چونین است بهنام نیکش خلق را
مدح او چون مدح عقل و روح در افواه باد

دوستان را عز و عمری شمر دم بی فنا
دشمنان را کین او خونی شمر دم بی جا

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست / کیمیای خواجگی در بند کی درگاه تست

آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست / مشتری در آرزوی چهرهٔ چون ماه تست

مشتری در طالعت با زهره دایم همبرست / زانکه در هر حال سعد و خرمی همراه تست

هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو / کانچه دادی در دل و جان حکمت الله تست

منت سعیی ندارد بر تو دور چرخ از انکه / خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست

جاه و مقدار تو در رتبت بدانجایی رسید / کاسمان عقل و جان در قدر تخت جاه تست

چون تو در صحرای جان از علم لشکر کردهای / عقل کلی خاک روب گرد لشکرگاه تست

روی یاداشی نه بیند هرگز از اعمال نیک / هر که روزی پای کشی در بند بد افواه تست

کام در میدان کام خویش نه مردانه وار / خویش خور و مندیش چون اقبال نیکوخواه تست

هر کسی بر حسب خود کامی براندند در جهان / نوبت ایشان گذشت اکنون توران چرخ گاه تست

چون ز کلک و تیغ می باشد تن و جان را نظام / روز بزم و روز دیوان با کفت همراه باد

با نهاد حکم خود چون خامه بر عنبر زنی / گرد تقدیر قضا صد سد اسکندر زنی

در مه آذر ز آذر گل برآری ساعتی / قطرهٔ آب ار ز روی لطف بر آذر زنی

اختر انراینت آیی با تو کاندر اندکی / گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی

چون شفا و حلم ایزد روز کوشش مردوار / با طبایع پایداری با کواکب سر زنی

بی سخن گردد زبانها در دهانها چون بروز / آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

تیرت از چرم ثریا رشته گوهر شود / بر دم کاو سپهر از تیر تا که بر زنی

بر دم ماهی بدوزی تا کهان شاخ بره / هر سنان کان روز کین بر چرخ پهناور زنی

صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل / بر جهانی بر زنی گر بر جهان بر زنی

باز در دیوان چو گیری کلک زرین در بنان / نار و نور و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

هست کثر عمر بدگوی تو از روی نهاد
چون چراغ بی حجاب اندر بیابان روز باد

مدح گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد
خود نکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد

مدحتی گفتم ترا چونانکه کس کس را نگفت
خلعتی ده مر مرا چونانکه کس کس را نداد

از پی تیک روحی که هستم دانم اندیشی همی
یکی گران قوّاد آخر سوی ما چون اوفتاد

هر که از اطراف عالم بار گرد امیدوار
چون بدین حضرت رسید آن بار خویش اینجا گشاد

هر چه در عالم حکیمی بود یکیک سوی تو
آمد و برخواند شعر و صله بستد رفت شاد

گر سوی صدرت چنانیشان نیامد نشگفت از آنک
هم نشنیدند که کهی بر آشیان باز خاد

وین کریمی که فرامش کرده ام از روی لطف
بارها آزادمردی کرده ای از خربنده یاد

از فعال شاعران خوتمیز بی آدب
وز خصال خواجگان کاورش بد نهاد

خویشتن را در جو تو بهتر به پیوستم زیم
رحمتی کن بر جوانی شاعر که رحمت بر تو باد

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

۳

بتی که گر فکند یک نظر در آتش و آب
شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب

کرشمه دار که گر بیند آب و آتش هیچ
شود ز خشمش معبر آتش و آب

رسیم عارض و شکر لب آن کند زمج
نگرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب

لب و دو عارض با آب تا رش آفرید
ز طبع در روی فم آناه دلبر آتش و آب

ز آه من نشکفت و ز جهد مش ار گیرد
سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب

میار طعنه اگر عارض و لبش چو ییم
از آنکه حجت کلیم و سکندر آتش و آب

ز خط تو دل و چشم وی اندرین دل و چشم
بسان ابر بهار است مضمر آتش و آب

قوّاد
بارخاد
۲ آتش

سموم خشم تو گر بر زند برابر و زمین / رود به امر تو از بحر و اخگر آتش و آب

اگر نه بیم و امیدت بدی به بحر و هوا / وگر نه هیبت و حلمت بدی در آتش و آب

برغاب و عقوبت خدای کی کردی / زبهر یونس و قومش مسخر آتش و آب

بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری / جدا که دید خود از هیچ کشور آتش و آب

ز قدر نظم تو دارند بهره زان نشرند / چو خاک و باد کثیف و مدور آتش و آب

معاقبت حسودت بد و مکان بد و چیز / بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب

میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم / کفایتست بران شعر داور آتش و آب

که چون در آمد در طبع او کند پشک / بران دو طبع دگر کبر منفجر آتش و آب

پذیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم / زخاک و باد از آنست برتر آتش و آب

چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه / نبیند ار چه بود کلک و دفتر آتش و آب

اگر ندارد نسبت ز خاطر تو چراست / بسان خامه ات هم خیر و هم شر آتش و آب

شد از بهار مدیحت سخن و را اختر و کلک / شد از سخاوت و جودت توانگر آتش و آب

فریب باد از آن باد و پای خاک نهاد / که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب

که پیر بود با نهاد جرمهٔ تو / بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب

به پست و بالا چون آب و آتش است اگر / شدست از پی تو اسب بیکر آتش و آب

بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی / که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب

جهان ندید مگر جرمهٔ ترا در تک / بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب

جهان چو فصل بهار است و خاک و باد بکایت / برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب

بخند از آنکه چو خوردی به طبع تو بندد / دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب

تو روی شادی افروز و آب غم بر از آن / هنی و روشن در جام و ساغر آتش و آب

طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری سنایی از سر جهل
دُر و خر مهره در یکی رشته
دیو را با فرشته در یکجای
خواجه طاهر چو این بگفت بهلیت
لیک معذور دار از کنه مرا
زانکه بهر جواز شعر ترا
بهره از عشق دید گشتن خویش
خنجه دانی که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون دُر حسود نظم ترا
رو که در لفظ عالمان فلک
سخن عذب سهل ممتنع است
هر ثنایی که گفتی اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
بابنی جمع تراش طلیان کرد
جمع کرد ابلهی پریشان کرد
چون همه ابلهان بزندان کرد
خجلی شد که وصف نتوان کرد
معجز شعرهات حیران کرد
شعرها شاعری که دستان کرد
خویشتن در میانه پنهان کرد
آنکه خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل و جدان کرد
بر همه شعر گفتن آسان کرد
خلق و اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

تو و پیش دو خورشید و دو مه یاری تیر
آنکه در پیش خرد معذی و در گوش تعقیق
آنکه پیش سخن تیغ مثالش که گشاد
گر بزر وصف کند برگ رزانوایی ازین

ذره گر برد از خاطر مختاری تبر
پیش اندازه صد قوس بکمان ماند تیر
از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
برگ زرین شود از دولت او در مهر تیر

صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز — گر جوارح دم من باد بمی افشاند عبیر

بسر تو که بیار است جنانم چو جنان — تا زبانم بدیع تو جری شد چو جریر

ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل — وی دو چشم خرد از نور قرار تو قریر

شاعر از شعر تو گوید چه عجب دارم از آنکه — از زمین آب بدریا شود آتش بسعیر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختی شعر — چو ترا روی زر یم از قبل دون و خطیر

لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری — چون شهان سوی زر من چو خوان سوی شعیر

طاق بر طاق ترا بهر ثنائی چو نیاز — فکر تو مانده درین حجره چو سیر

دهر در شعر نظیرم نداشت ولیک — چون درین شغل ترا دید مرا دید نظیر

تا بر چهره گشایان نبود دیده چو چشم — تا بر گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه داشتک — دیده و چشم عدوی تو چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملک سخن تا محشر — نامه شعر بتوقیع جواز تو امیر

طالع از طالعت همایون تر — کس ندید این عجایبی دیگر

که بجز خست بر دچو قصد دعا — که نجاک آر دست چو عزم قدر

که بدستت به بند داز دل پای — که بمهرت به بند داز دل سر

که بر هنرات کند چو آبان شاخ — که بپوشاندت ز آب شجر

شجری هستی از هنر لیکن — پس بگسترده پیشش آن خود بر

تو تنی دار داین شجر بی فعل — زینتی دارد این چمن بی فر

زانکه مر آفتاب دولت را — نیست روزی درین درخت نظر

کرده علمت فلک نمونه جهل — کرده نفعت جهان نمونه ضر

جریر

سعیر

چه شد ار هست ظاهرت عریان باطنت دارد از گهر زیور
از گهر گرچه هست عریان بحر تر درون هست و خشکش از گهر
چشمهٔ خور چو می بپوشد زابر نه برهنه بهست چشمهٔ خور
خاطری نرم طبع چون دریا فکرتی تیزمایه چون آذر
شعر تو ساحریست لیک ترا بخت تو هست همچو وقت سحر
مانده اندیشه را بزیر قدم گوهر طبع تو چو اسکندر
زان زیادت پذیر آن نقصان که تو یک رویه ای چنان قمر
بی زر و سیمی ای برادر ازآنک شوخ چشمی تست چون عبهر
نعمتت نی و حکمتت بی حد دولتت نی و همتت بی مر
داری از طبعها چو غیب عیان داری از علمها چو عقل خبر
بصر حکمتی برهنه بهی زانکه پوشیده نیک نیست بصر
گهر گوهرین کجا یا بی چون دو سر نیستی چو دو پیکر
هستی ای تاج عصر و میر سخن از دلیل حدیث پیغامبر
لیکن این آبگون آتشبار کردت از خاک تخت و باد افسر
زان چنین است جامه و خوانت که تو آب و هوای از نخ و فر
پس نه آب و هوای صافی رست خانه از خاک و جامه از عنصر
لقبت گرچه هست زشت چنین هستی از هر که هست نیکوتر
حکمتت را ز فکرتست مزاج خاطرت را ز دانشست گهر
خادمانند نامشان کافور لیک زنگیشان سیه‌تر از عنبر
مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ ماده آمد یکی و دیگر نر

حد کمال دو چیز خاطرش و همتش
نیست عجب گر فلک از قبل رفعتش
ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان
حجر ادبا برا منجر اقبال زن
ناز همالان مکش زانکه بهر انجمن
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
آیت بخت نمود از غر برهان خویش
عادت خوبت براند در دل فرمان خویش
حافظ چون خاطری صافی چون جوهری
نرم چو آب حیات زان بکه شاعری
گیر بها شد چو دید آن دل و طبع و نجات
عیش هنی شد چو دید سیرت زیبا لغات
حاسد تو در جهان نیست چو ما صبح بدل
نیست بچهره جبش بابت چین و چگل
حوبهٔ اقبال گیر ساز طبعش فشان
نامهٔ اقبال خوان زانکه تو نی خویش باش
گردن گردون و دهر جز برضایت مباد
عون و عنایت بتو جز ز خدایت مباد
سیرت و سیم بدان راه و طریقت مباد
نیکی یار تو با دنحس رفیقت مباد

ساحت این عرش شد پس آن کرسش
ساز در همتش اهل جهان حاسدی
ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمانی
پیلهٔ چاره را در سر کنگر فکن
از همه در علم و فضل افضلی واحدی
دیوانها ساز زود از همه فرقدی
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش
دیدهٔ اقبال را چون صمد آمدی
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری
آب تو چون لولوی پاک تو چون عسجدی
سحر مهین شد چو یافت خاطر و طبعت نکات
دیو رمان شد چو یافت در تو فرم شدی
ساخته بر نیک و بد راست جو بر آب و گل
تا بنود تند عقل را دبسان زردی
سر ز نخوت بر کن بسعادت مکان
کعبهٔ زوار را چون حجر الاسودی
سیر کواکب بسعد دو ز رایت مباد
دین خدایت باد بار روشن احمدی
حسرت و رنج بدی یار و صدیقت مباد
بخش تو نیکی و سعد بخش حسود آمدی

آن خواجه که آثار ری گشت هر آنکو — راه در او را از ره جهل رها کرد

ایزد که لطف و سخا و هنرش را — چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا

جز بخل نینداشت جهانی که عطا داد — جو کف بیکاشت سخائی که ریا کرد

در فتنه فتد عالمی ار گرد خطا — انکار که او زبی ایزد بخلا کرد

از چرخ بهشت ار بکه چرخ هم از چرخ — بر گفته ز عقل یکی نکته ادا کرد

تشکل درا ه انکه بر و بیخ جولا کشت — کشید که او نقش در جو د جولا کرد

پر گرد و تهی گرد سر از عقل و دل از آز — از نطق و کف انجا که سخن گفت و سخا کرد

هر چیز کرا و ساخت ز تعلیم و خود ساخت — وان کار که او کرد بتفهیم و دکا کرد

عفونش همه از کون و فساد ات طبیعی — علمش چو فلک ساخت ارکان و ضیا کرد

ای حاذق ناصح بکه دانش بر خلق — ایزد علت را چو بنی اصل شفا کرد

شد عون تو با جان دگر انرا که زمانه — در گردش خود قالب ادبار و عنا کرد

دائم که اجل پیش نه پیوست بدان شخص — گر سردی و خشکیش سخای تو جدا کرد

آزا که ز بیماری علم تو برانگیخت — بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد

از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز — صد گر چو صدف علم چو در تشنوا کرد

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — با حادثه آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنت علت بنود زانکه بدنیا — علم تو جهانرا بصفت جنت ما کرد

منسوخ شد از دهر و باز انکه خداوند — مر خلق ترا ناسخ تاثیر و با کرد

واروت بر انکس نرسد کایزد باوی — علت سببی ساخت پسش مرگ قفا کرد

انکس که نه خوشی نه بخشکی بستایش — خلق تو کم از مشک خطا کرد خطا کرد

اقبال سوی پشت تو فردا همه رو یست — چو انکه جو دی رنج همه روی قفا کرد

شخصی که بدو و شمت دار وقت رسیدست / از خلق تو نوگل کرد دکلی که هر دل

بیغم ز تو خواهنده و خرم ز تو مجلس / یاران ز تو کوشنده و نازان ز تو محفل

بر فایدهٔ خلق دو گونه سخن تو / چون معنی زجاج ز تفسیر مقاتل

تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد / بر دشت از آنجا سپه عارضه محمل

از فر تو در دادن دارو روش ماه / چون مجتمع النوری در گرد منازل

یک مسهل تو راست چو بیجاده کهی را / می جذب کند خلط بد از پیت انامل

گر شعله یک بوی ز دارو ی تو یابد / صرصر نکشد از پی این تیز مشاعل

این ذهن و حداقت که تو دار بطبیعی / هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل

در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند / بر طرف زبان داری احکام اوایل

با کند بوحنیفه و بصیانت همه خوش ثنت / از حرمت این خواجه برو تا بجلاجل

ای خاک در تو قبله که حاسد و ناصح / ای دست و دلت قبله که شاعر و سایل

حقا که روا باشد اگر اصلان چون تو حکیمی / بر چرخ مباهات کند خسرو عادل

خود حال دگر خلق چه گویم که ز سودا / بودم چو کسی کو خورد افیون و آمل

بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی / بودم ز جذوری چو دل مردم عاقل

در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن / چون صور بپیش آمد آواز جلاجل

بنمود مرا شعبده هایی که بتنمود / از یک صد ازان شعبده هاروت ببابل

زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود / یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل

اندر شجر عمر ز تنکی همه عمر / نالیدی از ان ضعف عنادل چو عنادل

من در صد غزنین و مرا فکرت فاسد / یکهفته بجین بردی یکماه بموصل

مقصود من از عمر ابد بود بعالم / شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل

شخصی که ترا ز شربت توشد جگراو　　لب خشک نماند همه عمر چو سوفار

از عقل توای ناقد صراف طبیعت　　شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است　　مانند و رشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمه او بود　　ز آوردن هر آب که باشد نشود تار

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند　　در دام اجل پیش نگردند گرفتار

حدق تو چنانست که بی نبض و دلیلی　　می باز نمائی عرض و روح بهنجار

گر باد بفرخار بر دست داروت　　از قوت او روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص یک روز　　مانده ملک الموت ز داروی تو بیکار

ای طبع و علوم تو شفابخش و سخاور　　وی دست و زبان تو درربخش و گهربار

از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست　　وز دست تو جز کیسه تو کیست زیان کار

آراسته از شرف جود همیشه　　چون شاخ ز طیاره چو افلاک ز سیار

فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی　　واجب نشود بر تو یکی شاخ پستغفار

چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانکه　　در چشم تو پیسیم و زر فانیست چنین خوار

چون نقطه و همیت دل انکه ابا تو　　دو روی و دو سر باشد چون کاغذ و پرکار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیرا　　تو نافع مؤمن شدی او قاطع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن گو　　خار آمده پی گلبن و تو گلبن بی خار

کی گردد یه مردم بد اصل بدعوی　　کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار

یک شهر طبیب اند و لیک از سر دعوی　　گو چون تو یکی خواجه دانندهٔ هشیار

عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن　　یکی موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار

کار تو چو هر کس نیست شدن سوی هر ابله　　تا بار دهد یابد هر حاجب و سالار

جبار ترا باد نگهبان بکریمی | از مادح بدگوی وز ممدوح جگرخوار

ای چو عقل از کل مخلوقات فرد | وی جوان از تو جهان سال خورد
خاکبوسان سر کوی تواند | روشنان کارگاه لاجورد
پاسبانان در و بام تواند | چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
تا سنائی گشت کاید بر درت | مجد گو تا گویدش از راه برد
نام او میدان مبین نقشش که او | از حکیمان چون زیاد آمد ز نرد
ای همه دریا چه خواهی کرد نم | ای همه گردون چه خواهی کرد گرد
زان بخدمت نامدم زیرا بود | پیش بینا مرد عریان روی زرد
گر ضعیفی دید کان شب بر ره است | که بماندست از رخ خورشید فرد
ساختم جلابی از جان جانت را | وز دم خرسندی آزاکرد سرد
چون بزرگان نوش کن جلاب را | نی بخوردن مان و کردنی مکرد
ور چو دید روز مجلس مرد عقل | بوالهوس چه به مجلس خار ورد
زانکه مقلوب سنائی یا بسست | گر نگیرم انس با من بد مگرد
انس گیرم باش گو نه خواهیم | خویشتن را باش گو نه کس مگرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند | عذرشان بپذیر و کمتر کن نبرد
صدر تو چون خست و تن را پاک نیست | روی تو مهر است و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من | هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن گیاه | تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و گرد

کاه و ربان مارم از بر کوه
کاه مهمان مور زیر زمین

از سپهرم خشم دارانیت
خشت دارم چو مردگان بالین

ای زمین خوش مرا مکن ناخوش
که مکافات آن نباشد این

زین و مرکب ترا مرا بگذار
تا شوم زین بیادگی فرزین

شهپر جبرئیل مرکب اوست
جلکند جبرئیل مرکب و زین

بر تن و جان من کاشت فلک
هرچه ابلیس را نپال وکتین

این یکی گویدم که برگو نان
وان دگر گویدم که برجه هین

از چه کنکی بیا و شعر بخوان
ور چه کوری بیا و صدر ببین

این بترساندم بابن الملک
وان امیدم کند بابن الدین

این براند بلفظ چون دشنه
وان بخواند بریش چون زوبین

مه بزاری بهر کجا گویا
کای زکرگان نبیره کرکین

مسکن خود گذاشتم بشما
می چه خواهید از منِ مسکین

من بچشم شما کسی شده ام
ورنه کس نیستم بچشم یقین

جز بکبر گرهی فزون نشود
مائی جز بجب نشد عشرین

گاه این گوید ای گدی گدی
گاه آن گوید ای چنین و چنین

یکدم آن باد پسلت بنشانم
در وثاق آی و باکیا بنشین

پشم آرد دوات بن سوراخ
قلم پست و کاغذ بزوین

نان و نان بر بروت من بندد
که شوم در عرق چو چشمه هین

زور کن یکدو کاغذم بنویس
شو بنشین نه شو باز پسین

گرچه صد کار داشتم در مرو
لیک بهر تو رفتم از قزوین

آری آری ز ضعف و پیری ازین
گرد در شیره کم تنه عنین
صورت ار با تو نیست جان با تست
عاشق و بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جوی

[illegible]

نه بجرست علم تو جو جبال ‖ نه بطبعست کبر تو جو پلنک

بدل و طبع تازه نه بروح ‖ بدل و نام زنکنی نه برنک

نام تو در ازل نشاند نهال ‖ خوشدلی در مزاج مردم زنک

ای کهرزای پی نشیب زوال ‖ وی درر باشش پی نهیب نهنک

دور ازان مجلس ورا حرارت ‖ انجنانم که تار با تار نک

که خروشان جو در نبرد تو نای ‖ کاه نالان جو در تو میزد جنک

کاه درخوی جو اسبست اندر تک ‖ کاه در تب جو تیغست اندر جنک

کرده شیران حضرت تو مرا ‖ سرزده همجو کاو آب آهنک

کر بیایم بمجلس تو همی ‖ از سپر نجخر دان نه از سر ننک

کر پی ضعف دیدکان خفاش ‖ بکند با جمال صبح درنک

مرغ عیسی کدام سک باشد ‖ که کند سوی جبرئیل آهنک

خود بتو جون رسد رهی که بود ‖ در سنا و بلندی داور رنک

روی تو آفتاب و چشمش درد ‖ صدر تو آسمان و بالیش لنک

ور نه کشکیفت یا که بشکیبد ‖ زانجنان بخت و طلعت و فرهنک

کر جو تو قلزم انکه روی بتافت ‖ چشم بر پشت خواست جون خرجنک

لعل در دست تست خوش می باش ‖ سنک اکر نیست خاک بر سر سنک

جکنی ریش و سبلت ماسیفی ‖ جون ببدیدی عجایب ارژنک

دی ز دلتنکی زمانی طوف کردم در جمن ‖ بلکه هان جان دیدم انجا رسته از زندان تن

بی طرب خوشدل طیور وی طلعت جنبان صبا ‖ بی دهان خندان درخت و بی زبان کویا جمن

[illegible]

انجم دلها توئی چون پشت بر تابد دوی — پرده حلقان توئی چون روی بنماید چمن

این دو معنی از خطابت خود برون آید همی — گر چنین گو بیت نجمی ور چنان خوابم بجن

اندر آنساعت که هم نامت ز دست دشمنی — زهر خورد و دو پستان کشته از آن دل پر حزن

زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهن — زهر خون گشتی و زان خون مشک زادی با لبن

روضهٔ شرع معین الدین ز بهر غزو دین — از جمال نقط خود هم عدن کردی هم عدن

هر دلی کز عشق جاه و مال چون بتخانه بود — سوختی بتخانه و در هم شکستی آن وثن

نسبت از محمودیان داری و بهر غزو دین — همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک — زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف — تو نیابی ناید از هر باد و ز هر پیرهن

گرچه در میدان وفی لیک از روی خرد — رفته جایی که بیش آنجا نمی گنجد نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب — گر نه بد مصلحت بودی ز من گشتی زمن

شاد باش ای عندلیبی کز پی وصفت همی — مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار — چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

جان ما آن جامه پوشید از صفات خویش — بر قفا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گردن چل است روز عید — بی درم چون شمع پر نور و دل پی سوختن

تا ز روی تهنیت گویندم ار جام سپهر — کای نهاده بر میان فرقا جان خویشتن

مادحت عریان کجا ماند که گر شعر ترا — بر مرید مرده خوانند اندر اندازد کفن

شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر — تر خراسان چون توی زادست تر غزنین چو من

تا جهان بر جای باشد نقش دین بر روی کار — تا فلک بر پای باشد فرش دین بر روی فلک

فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید — ای بقای تو بها رو قدر عید مرد و زن

25

آفتاب شرق و غرب آن سرو نکوسیر
شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تاثیرش پذیر
روی او در دل جهان چون خلق را آورد قوت
یمن او خواهد ز یزدان شرع ازان سازد نوا
عون او عیش پدر را چون روان آرد بهی
تیغ خشمش چون برخ آید جهان گردد حقیر
شاد گشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار
رای راد در وقت کوشش خصم بخشد شاخ شاخ
فاضلانرا از عطا عمر کهنشان کرد نو
الف دارد جان بروزان داشتهان بیابد قرار
لاف ما از مهتریش آن بس که اندر هیچ وقت
نیکنام از عشق او شد صبح دنیا زرد شب
یاد داد در عمر او سیری کند ایام را
مهتر راه شریعت است اکنون چو کان
تیغ خشمش تا بجز جان دشمن یافت راه
ضبط کرد احکام دین چندانکه زد تا روز حشر
یک خصال او بخوبیش و هیچ بر خیر گرد باد
آدم تا مش دیدم خلق و خلق و رفتاد
لاله یاقوتین برآرد فر او بر طرف کوه
سایهٔ او روز کوشش خار گرداند چو موم

کال

گر جمال روی خوب او بود مه را
آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر
لفظ او جانرا جنان چون طفل را در کام شیر
مدح او راند بکاغذ کلک ازان دارد صریر
وعظ او جان پدر را چون خود دارد خطیر
لفظ خشمش چون بکار آید حجر گردد حریر
یار شد با کین او زان بینی آتش در اثیر
مال را در راه بخشش دل چنان دید حقیر
حاسدانرا از عنا بخت چنانشان کرد پیر
مهر دارد دل بر وزان چرخ دل دارد قریر
دشمنش را کس علی هرگز نخواند صغیر
نیکبخت از عمر او شد وقت حین و ماه ملک
بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
نور او در شب همی دارد زره هنگام را
مایهٔ خوبی نماند اندر جگر ضرغام را
حاصل آمد با بقای او بقا احکام را
مر جهان گشته که در رخ زره ناید آرام را
دولت کامت اگر یابد ز جودش کام را
تا که ارکه را نماید لعل گوهر فام را
همت او وقت بخشش صبح بخشد شام را

خطیر

اثیر

رو که چرخ پیر پیشش از پی نفع خاص و عام | یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد ز اقبال

در دها و در حیا و در سخا و در وفا | در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

ای چو گل در باغ دین خوشبوی و نورانی جمال | لفظ تو تا حاسدت بشنید شد چون لال لال

شکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ | یمن در نام صبا شد پیسر در رسم شمال

همت را در نیابد گر خرد سازد بساط | فکرتت را بر نتابد گر جهان گردد سوال

دیر ماند با نوالت زیر کانرا کار و بار | یاوه باشد بی قبولت شاعرانرا قیل و قال

یادگار سیرتت فارغ شد از محو صفات | آفتاب دولتت بیرون شد از خطر زوال

ور جمال دولتت نشگفت اگر بر مهر بر | سیم بر زرین پدید دیبج و حا و میم و دال

لعنتش بر دشمنان چون دام باشد بر گدای | همتش بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یا فتی علمی چو ذات نفس کلی بیکران | اینت علمی بی نهایت اینت فضلی با کمال

از تو بگریزد خطا چونانکه انسان از نیاز | در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در وصال

لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو | گوهرت را از سواد سود شست و میل مال

لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی داد | بخل بر بندد نقاب و حرص کم شاید جمال

باقی ترجیع

دل بگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو | لب بسوید بوی جنت تا نبوید خوان تو

وقتها آن روز خوش گردد که بخرامی بدرس | یکجهان در گیرد از یک لفظ دربار آن تو

لولو دشمن همچو زر گردد بغزنین چون بلخ | لولو و شکر نثار جان کند مرجان تو

تیر کی هرگز نه بیند چشمش از گرد و غبار | هر که روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافته از کین تو ماند جرم چرخ و جسم را | روشن از مهر تو باشد جان ما و جان تو

بخ دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر | مهد چون ماه نوست از غیبت در بان تو

محنت و راحت همی در حضرت بارید برد
وص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ
راحت را انجنان باید که اندر شهر بلخ
اینچنین شعری ترا اول ز روی فال گفت
دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد
بوی عنبر هم ز بک اخلاق خوشبوی تو شد
نعمت نیکی بهر وقتی چو نیکو دار تست
مشتری را سعد کلی چون نثار روی تست
حفظ ایزد سال و مه بر سیاقه کار تو باد
بسند اقبال دنیا از برون ملک و دین
عقل او را پس ورای شکر چندین موهبت
در غریبی از برای پادشاهی عقل و نقش
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت
دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام
ایدل ار جانانت باید مترل اندر جان مکن
ور ز رعنائی هنوز از جای و جانت آگهیست
ور تو خواهی تا بمانی در صف تخم و دهان
کی شوی یکبار کی اندر خم چوگان یار
از برای بانگ و نامی چون لب خاموش او

من چنان دانم که محنت چون همه مردانه ماند
تا فتنه گردد حسودت کو بغربت در بماند
ابتدا جامه تو بوشد کابتدا مدح تو خواند
دانش از خلعت نیکو کردان که نیکت یاد داد
لعل را پیوسته رنگ از عکس رخسار تو باد
بار شکر همره الفاظ دربار تو باد
رحمت ایزد بهر جایی نگهدار تو باد
آسمانرا قدر کلی نثر گفتار تو باد
عقد گردون روز و شب بر کوکب کار تو باد
هر چه افسر دارد ار در زیر افسار تو باد
نقشبند بانگ و نام و خلق و کردار تو باد
هر ثنای خوش سخن را تاج و دستار تو باد
همیشت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد
تا قیامت با تو باد اتفاق و اتصال
دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
جای این مردان مگیر و قصد این میدان مکن
ور نخواهی تا یقین گرد خود جولان مکن
خویشتن چون زلف او که گوی که چوگان مکن
هست را پیدا میاور نیست را پنهان مکن

ترجیع جکر

چون قبول معز دین بوالمفاخر یافتی
شیخ الاسلام و جمال الدین و مفتی المشرقین
انکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر
انکه هش با دلنغظش کو بهی نور کار دین
انکه بهار غوانی رنگش از ایثار نور
آن نکونامی که هر دو بر دهمچون نام خویش
کاذبا نراحلم او چون صبح کاذب پرده دار
هست هش مدعی و مدعی از روی عدل
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را جرباک
هر که بر دو زبانی گرد چون پرگار و کلک
آن چو تیغ خشک دل داد دل اندر کار تیغ
رتبت سایش چون بسم الله آمد نز دل عقل
این دو عالم حلم دارد در نهاد منتخب
او و بسم الله گویی یکدرانه و یکصدف
گینت و نام وی و نام پدرش انکه هین
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
گر ندانی اینچنین رمزی کم گنج گوش دار
تا نقاب از چهره روح مقدس بر گرفت
حیدره کس می ندید اندر همه دریای چیز
حس و عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود

آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن
سیف حق شاه خطیبان بدر صدر اقضی القضات
رایت هم نام خود را کرد هم نام بدر
روشنی گوهر فراشش کرد و شیرینی شکر
گرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر
رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنج در
حاد قانرا علم او چون صبح صادق راهبر
آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر
آفتاب سایه را هرگز نگرد دست آب تر
وانکه در صدرش دو روی گرد چون تیغ و تبر
دین چو کلک سست تن گرد آفواند رکار سر
زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور
وان جهان رمز دارد در حروفی مختصر
او و بسم الله تو گویی یک برند از یک شجر
حرف آن و این گرت باور نیاید بر شمر
هر یکی زین حرف امان از یکی عوان اندر سفر
ور بدانی ای برادر گوش من زنگ ثمرات
هر که صاحب دیده بود از دل از دل بر گرفت
یک صدف بگشاد کشور با همه گوهر گرفت
کاتش از بام اندر آمد و آب راه در گرفت

چون تو

چون تو دامنهای دریا شی بدانکه محمل را / از شتاب در جدن گرده گریبان آستین

زهره در چرخ مسیح باشد بهر مدیت زان سبب / زهره را کی پنجه نیکاردی نقاش چین

روح را ردی ترقی هست زان فتراک که بهشت / ورنه از بند تو گردیدی شدی روح الامین

تا تو سلمان دگر گشتی مرا در مدح تو / بود زد دیر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگردی گرد لا / مس چو بود زر در سایه گر نگردم گرد لات

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر / وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر

ای ترا از روی همت هم دین ایوان و صدر / از برون آفرینش صدر دیوانی دگر

جز تعلیم تواند ز عالم ایمان که ساخت / هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر کرا چون شب دلخ اقبال تو بگرفت سخت / چاک زد چون گل صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حق رو که تا تایید حق افسانست / حاجتت ناید با فسون و با فسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی

بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح / نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

خاطر اهل تو تا در دین پدید آمد نماند / نیز هر روح القدس را هیچ پنهانی دگر

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوانش نبود / میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای پردهای کن فکان در علم عشق / جوهری آری همی هر ساعت ارکانی دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را / از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون از استواری علتاد لی نیافت / زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

اندرین میدان مرین گوی سیاه و سبز را / نیست گویی جز اشارات تو جوگانی دگر

جاودان زی کز برای عمرت از درگاه رنج / نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد / تنت چه جنبش نخواهد بود جانت تبات

سعیر

خرخیز

چون کریمان یکدرم ندهندم از روی کرم
سرمهٔ بخشش چه سود آنرا که دیده مح گوی
ای بلند اصلی که کم زادست چون تو حاکم تست
روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار
چون ترا کردم بدل بر دیگران نعم البدل
حاجت از تو خواست باید هم چه جویم از خسان
از غرور هر سراب اکنون بریتیج جوز مراست
تا همی زاید ازل ز و قسم تیرت سور باد
سیرتت را چون بقای بار مایه صورتست
در دوام و بی نیازی بر مثال نفس و عقل
انکه آخر تر ز انواع از تو با توقیع باد
آب دستت در دماغ آز با توقیع باد
خطهٔ حاسد چو قلب نامت و نام پدرت
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد
تا بروز عدل دار الحکمت از تاثیر عدل
مجلس حکمت زبی باکان دنیا پاک باد
گرچه تر دو بستان نامت محمد به ولیک
زبرای آنکه تو در بند شکر شاکری
عزمت از نفس اسادی روز و شب مختار باد
همت آبا بهر تایید تو با جار امهات

تا بدارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
کرده باشد انتظار وعدهٔ صلت صریر
وی جوان بختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
پشت در خم چون کمان از بیم تیر زمهریر
ور به لیشان باز گردم زابلهی بئس المصیر
در زدریا جست باید هم چه جویم از غدیر
قلزم و جیحون و سیحون دجله و نیل و فرات
تا همی باید اندر و گرد عمرت سور باد
صورتت را زندگی تا مهای صور باد
حشمت آزارش و جاه تو جنبش دور باد
وانکه سابق تر با بداع از تو با منشور باد
خاک پایت در مزاج کافران کافور باد
زیر و زبر باد و ز نام دشمن محصور باد
کرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
کز پی تشریف شاکر سعی تو مشکور باد
خوشت از روی طبیعی سال و مه محسوس باد
همچنانکه بود دوست از بعد این مامور باد

توخود از درد پای برنخوری | من چه درد سر آورم بر تو

لب روح اللهست یادم صور | خانگاه محمد منصور
کربدرس وکتاب دارد دست | تن و جان و دل از قصور و فتور
زین بنا آمد ازد و چیز سه چیز | این سپه مرجاه و دین وتن را سور
تعبیه در صدای هر غم او | لحن داود با ادای ز بور
از تجلیش تیره چهرهٔ تیر | وز تجلیش طیره تودهٔ طور
در تن ار علتیست اینجا خواه | حبّ مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتی است اینجا خوان | لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل طالب | دارو اینجاست ای تن رنجور
بس ازین زین ستانه خواهد بود | دولت و رحمت قصور و فتور
عیسی اینجاست ای هوای عفن | خضر اینجاست ای سراب غرور
صفت و صورتش که ادراک | برتر از گوش روح و دیدهٔ حور
چون در و چشم نیک در نرسید | جونش گویم که چشم بد ز تو دور
مجد او داشت مر ثنای را | در ثنای ثنای خود معذور

از خلاقست اینهمه شر در نهاد بو البشر | وز خلاقست آدمی در جنگ جنگ و شور و شر
جز خلاف آخر گر این دست باشد کاو رد | عنصر عالم بپای و عمر مردم را بسر
جز خلاف آخر که داند برگسست اندر جهان | چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل خلاف | زخم او بر هیچ جان داری نکشتی کارگر

باطینت را دین بجو او ریدار سعید   چون نگه کرد اندرو از ابره بدید

کرتمانی کرد و در دی در جهان نبود عجب   در دبرد ارد شفا کرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی ترد   عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان که صلح باشند گاه جنگ   در فراج اختران که نفع زاید گاه ضر

دشمنان بد گهر را نشکنند از کلوخ   دوستان تنگ دل رخ را نشویند از زبر

روز الفت راد باید پیش کردم را باد   وقت خصم کند باید کام تنین را دفر

طبع با باشد موافق گرم و سرد و ش می حسان   چون خلاف آورد تا تلخش دهی با نیشکر

از برای قوت دل را شکر با گل بهست   ونه برای قوت دین را شما بایکدگر

ای دریغا گوش ادباری کنون بشنود کی   تا تو رین الملبس تران چون همی باشی کهر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق   او زگوش جان بنوشد دیگران از گوش سر

ای ترا یزدان ازان خان داده نعمت کز شرف   دله پروردان آن خوانند نعمان و دفر

هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید   گاه بر جهد قبول و گاه بر سفت ظفر

فرو فخر این جهان و آنجهان گشتی چو داد   شیرت از پستان فخر و میوه ت از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از خاک و آب   تو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر

مرغ کان عیسی کند غذا که او بنده ز چرخ   مرغ کان عیسی کند خوار اکه او کرد در خور

کی چرا سازد چو مرغ خانه بر بهر خاکدان   هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقانرا زحمتی هم در خلا هم در ملا   عاشقانرا رحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر دل شاد کردی زین حضور   کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر

آنچه بر صورت پرستان هیبری کردی عیان   هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن   خانقه داران جان بودند آنجا جامه در

نعمان و دفر

از الغی

گر ترا طعنی کنند ایشان بگیر از بهر آنکه
مردم بیمار باشد یاوه گوی و هرزه لا

تابش رخسار تست اینجا که میگوید صباح
سایه زلفین تست انجا که میخوانی مسا

رو بروی تو گر انجا جانت را ماند عکن
رو بزلف تو گزین آتش دلت را ماقلی

درد و عالم مر ترا باید همی بودن بخشک
لیکن انجا به که اینجا به بدست آید دوا

هر که اینجا بہ نشد انجا برود اروش کن
کاینچنین معلول را پزشک چنان باید بهوا

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو
گر عطا خشنود گردی ور ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فرو ریزد همی در عهد تو
آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس بگفتش ای محمد منت از من دار از آنک
بنده دار الملک منتهای ما را منتها

نی تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم
فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

نی تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا
تا ترا کردیم باهم شهریانت آشنا

غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک
آشنای ما برون آورد از وی آشنا

نی بتعلیب خواست بودن مر ترا القمیص وص
نعمتش انعام ما تعلیم کردت کیمیا

بر تو در فقر و یتیمی ما چه راندیم از کرم
تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما

مادری کن مر یتیمان را به پروردن بلطف
خواجگی کن سایلان ز اطمع شان گردان دفا

از زبان ما تنا میگوی ما را در عرب
تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان قاضی القضاة دین حق
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف
هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا

با بقای عدل او شگفت اگر در زیر چرخ
شخص حیوان همچو نوح و جنس نپذیرد فنا

تا نسیم عدل او بر بوستان دین بجست
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما

در جهان عدل او تا او بدید آمد بحکم
خاصیت بگذاشت کاه و که ربودن کهربا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط — گرچه روزی چند بودی زیر این نیلی غطا

همچنان کاندر قضای آسمانی مطلقی — صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی بعلم و حلم تو سوگند خورد دست آفتاب — گر تو گر لطف یزدانی نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس — آس کرده زیر پر فطنت فرو دها

باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم ازانک — آرد چون کرده شد اکنون خانه بهر کاسیا

تا همی آن بینی آنجا کت کند چشم از رو — تا همه آن یابی آنجا کت کند رای اقتضا

نی ز قصه حاسدانت اندر بدایت شهر تو — بر تو چوبان بود چون بر آل یاسین کربلا

نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الف — نی جهان گشتی کنون گر خطهٔ چین و خطا

نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع — از تو خرم شد چو بر داود دیان شهر سبا

از برای عشق روی جان نفرایت راه همی — بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا

پیش تو حیران مانده بودی در تماشای عجب — پیش تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا

الخانت ره نمود ایزد بپای کی باشند — خرقه بوستان فلک در جیب تو ناپارسا

پیش تو در زندان چاه حاسدان بودی به بند — همنشین ذل و غریبی همقرین رنج و عنا

نی خدای از چاه جاه حاسدانت از ره فضل — برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا

ای یتیمی کرده اکنون با یتیمان کن ز لطف — وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن سخا

والضحی میخوان و میدان فقدان خدای حسود — والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا

ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم — وی مرا از یک بلی پیر بده از چندین بلا

شکرت از بر کوه بر خوانم ببانگ آواز خوش — از برای حرص حتی صد بیم کرد صدا

شور چنگ از عطای نیک تست از آنکه مرغ — هر کجا به برگ پیچد می‌برون آرد نوا

قربت تو نا مستم کرد در صحرای انس — تربت تو با مستم کرد در باغ صفا

عطا

مشکین

غوجه

۶

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما — وی گرفته ملک حشمت گشته در دین مقتدا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد — از تو عادل تر نبُد هرگز سخن را یاد ثنا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک — ناکشیده تیغ جنگی از میان رزم و غا

لا جرم ز انصاف تو روی زمین شد پر درر — همچو از اوصاف تو چشم زمان شد پر ضیا

گوی همت باختی با خلق در میدان عقل — باز پس بودند و بودی و برین داری گوا

نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر — کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا

چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم ز آنکه تو — با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نا اهلان نجویی ز آنکه نپسندد خرد — خاک وی گردن آنکس با که داند کیمیا

شعر تو در حاتیان گر بشنوند از روی صدق — بانگ برخیزد از ایشان کای سنائی مرحبا

حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش — شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست — مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

پس طبیبی زیرک و نادیده نبض و بیشیار — درد هر کس را ز راه نطق میسازی دوا

نظم گوهر بار جان افزای عقل افروز تو — گرد شعر شاعران بوده را اکسیر بها

معجز موسی نمایت این و آن را سحر کی — ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هر که او شعر تر گوید جواب از اهل عصر — نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا

ز آنکه بشناسد بز از زیرک ز درع عرض — اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا

شاعران را مایه بیشرمی بود تا زان قبل — حاصل و رایج کنند از مدح محمود جان عطا

صورت شرعی تواند رست پاک و دلیلی — با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا

چون بیان و سحر و شعر و حکمت آمد در خبر — ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

چنگ در فتراک او زن تا بحق باشی رهی
سنگ بر قندیل او زن تا ز خود گردی رها

کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنستش
کای قفس بشکسته الکه شاخ طوبی مرحبا

سگ سواران را مدد باشد ز صبح گرگ دم
تا نمایند اهل دل را درد ما اندر دما

کذب صبح گرگ دم زاینت کرد اندر صدق
عقل را بینی علم بشکسته در صید رضا

این یکی گوید بفرمان کاستجیبوا الرسول
وان دگر خواند با یاران یفعل الله ما یشا

تا بد انجایت فرود آرد که بشنند اندرو
ناوک اندازانش قهر و خنجر آهیجان بلا

زهره مردان چو بر زنگار باشی ناردان
گرده گردان چو در شنگرف مالی لوبیا

جو به بدام را بشکسته لطفش قبضه گاه
بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

در حریم مصطفا بو بکر وا راند فراخ
تا سیه رویی جفا بینی و خوش رویی وفا

علم را بینی علم بر کرده در میدان صدق
عقل را بینی علم بشکسته در صدر رضا

با وفا داران دین چندان ببر در راه او
تا نه با بل خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار
مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
کانکه در سدره است او را هم نه اندر منتها

گرد و عالم را به بیند با ولایتهای او
هفت گلخن دیده باشد ز انجم شب آسیا

صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا

جوهرش چون ز اضطراب نفس و عقل اندر گذشت
گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوا

خاک آدم ز آفتاب جود اندر گشت از انک
خاک آدم را جان بو داد که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زین رخ شدی
عارف زرگرش خواند پرده دار کبریا

عارفی وزر گر همی گوئی گزد آموخته است
خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما

هست کار مرو جوانکه وقتی پیش ازین
کای فضولی گو خواجت غور گشتا بر گرفت
ده خدا گفت از نمکساری شود انبان گوز
غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
ریش تو داند که تیز بی‌نمکمان در مزه
ده خدا در خشم شد با غورک گفتا هم کنون
غورک بی‌شرم کان بشنید گفت احسنت زه
هر که بود دشت این ولیکن بر مثال احد نبود
همچنان کان هر حلوا می همی گفتی بخورد
گر ندادی هر ورشس جان و دماغ ز نمکها
از شراب و آب حیوانی و روحانی سست
جان و دل را بود دارد لیکن از بهر خلکر
یکدو هفته طبع از ان بگریخت گز سلوی و من
ای زراه خلق و خلق خوش داود را
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور
هر چه گویند از دعا ما را خود از تورات ایجاب
خشمت ار برابر خواند بر دل ما بعد حج
آخر ار چه عقل‌ها گم شد ولیک از روی جنس
خر همان گوییت کان مرمن بدان بر بسته گفت
گفت لا تسال حبیبی کان همه بر کند و خوشت

ده خدایی گفت با غوری فضولی در بسا
شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از بلا
کوزهای بی‌نمک پر اند اهل ده و بیا
کای نمونه باشکونه یافه گوی هرزه لا
کم نیاید آخر از تیز نمک سود شما
راست گردانم بگیتا با هوان لشت دوتا
خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم ده خدا
همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت ما
هست ما را هم دعا و هم عصید و هم عصا
مرغ وار اکنون گر فتیستی دماغ جان هوا
روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
انجه حی باید شود آن چیست کسنی و گیا
چون ستوران باز در زد در بیاره کندنا
در دو جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا
ای عفا الله دعوی دعوات در غیبت [illegible]
ابلهی باشد چون تو قبله دزدیدن دعا
همچو دیوانی بری نیک بر برصیصیا
سرز لالش باز میدانیم و پای از لا الکلا
کش بپرسید آنکه عرق الرجال الفکا
پس بلت عرق الرجال علت عرق النسا

کای نهاده پای علت در دوا

اوریا

برصیصا

لاالکلا

از صود حیات فضل و دلش — نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش — محو شد نحو بوعلی قسوی
شعر و خطش ز نور و ز ظلمت — قلب شعری و قالب اموی
شعر و خطش بدیدم و گفتم — تن یزیدی چراست جان علوی
گر نبودی بیان او که شدست — فلک و کوکب و رشید و غوی
ور نه از رنگ خط و معنی شعر — شدمی هم دران زمان ثنوی
یکیی او ببرد از خادم — پنجی و چاری و سه و دوی
آری از سنگ و هنگ نیست ترا — چون حسن از ابا دخوی یافه روی
بزیارت بسوی مشتی دون — کعبهٔ کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت — از پی دین روا بود که روی
بد خواهد بخاصه در معراج — سوی قارون رکاب مصطفوی
کی شوم چون تو گرچه گویم شعر — کی رسید زال در کمال زوی
گرچه از بار زندگی نشوند — آهن از آهنی و جوز جوی
تا بود نطق جبرئیل بجای — چون کند پشه دوا بددی
من بکردد تو خود نیارم گشت — زانکه من خشم دردم و تو ضوی
گفتی آیم میا اگر آیی — سوی من با تو اضع بتوی
ندی ینزل الله اندر شهر — خبلی وار در دهم نبوی
که در یعنت گوش و چشم کرام — در هوا بینی و هوس شنوی

سنائی سنائی خود در افزاست — جمالش جهان را جمال و بهاست

طقسات عناصر

در اقلیم ادراک و احیای او | فودرا و جا نزار ریاست رئاست
زهی واعظ صلب همچون کلیم | که وعظ تو کوران دین را عصاست
بو عظمت پس از منبع بکرود | همان وعظ بر جان او اژدهاست
کسی کو کلی هست با آل تو | همه سال چون لام پیشش دوتاست
برین مدح بروی ز روح القدس | همه تهنیت مرحبا مرحباست
همه صیت و صوت امامان دین | به پیش کمال کلامت صداست
تو فوق همه عالمانی بعلم | که این فوق در علم بی منتهاست
تو از فوق جسم و جهت برتری | که آن فوق نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو مر خلق را | همه کنیت طمع [illegible] بوالوفاست
خصال و جمال تو در چشم عقل | همه صورت و سیرت مصطفاست
تصحیف آن مذهبم کرده | که تصحیفشان مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درست است از آنکه | تو مهری و از مهر مه را ضیاست
بمن مقصد صدق خواندی مرا | هری کیست کین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست | گرش مقصد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم | چه جای خط و شعر چین و ختاست
قفسهای روحانیان را کسی | اگر شعر و خط خواند از وی خطاست
ز جزء تو آن شربها خورد جان | که خود عقل کلی از آن ناشتاست
فلک در عجب زین اگر چند او | پر از آتش و خاک و آب و هواست
که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم | علی همچو است از علی مرتضاست
قضای ثنای چو تو حضرتی | مرا هم ز تایید صدر و قضاست

هم در دم اول که ترا دیدم گفتم ‌‌ — کین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد

آراسته تیر اجل بود مرا جان — ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد

صفرای همه از خلق تو شد تیز و عجب نیست — زیرا عسل خلق تو خالی ز خلل آمد

در افسر تو زینت سخن لیک چه سود — کز اصل هر اخر د سر همه غزو و کل آمد

خالی ز خلل باد جلال تو از یراک — خود عمر تو چون جو خلایی خلل آمد

تو تازه و نو باش که فرزند حسودت — تر دغ با تا زنو بندای بل آمد

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا — جز دوستی و صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسف اندر همه احوال — زان جز غم روی تو بیازار ندارم

دکان ترا چون فلک تنیس ندانم — افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه ندارم — بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک همه از چرخ فزونست — هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود معدن اسرار تو امن — جز بیش رسید اسرار ندارم

چندانت بنزدیک همه آیت که هرگز — من خاک قدمهای تو را خوار ندارم

من لطف ترا چون بت باد ندارم — من قدر ترا جز گهر نار ندارم

گویی که مگر روی تو بخت گران روز — کان روی نکو دیدم تیمار ندارم

چون چرخ خمیده بود ما بیش مرا لبه — گر بر تو بت از کنند دوا رندارم

چون نار ز غم کفته شود این دل آگر خم — آگنده دل از مهر تو چون نار ندارم

خون باد چو بسته دلم از من سخنت را — پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم

در بحر گهر دارم در رشته ولیکن — یکتن بهمه شهر خریدار ندارم

جادو نگار درا

جادوی استاد را پیش دو بادام تو — بسته شود بسته وار تیغ زبان در دهن

چون بدهانت رسید نکته شنید خرد — چون بهانت رسید پیش نماند سخن

در چمن روی تو غلطان غلطان رود — مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن

ای بلطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان — دی بشرف کوی تو روضهٔ رضوان تن

گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم — در هوس روی تو پاره کند پیرهن

ارچه نیارد برون هر شب‌نابی دگر — گردش این هفت مرد جنبش این چار زن

تا نشود چشم زخم خیز بکن دانه یکی — جان چو صد هزار گرد سر خویشتن

آنکه برآید ادا پردهٔ عشاق ساز — تن تنا تن تن تن تنا تن تن تن

ای ز بس نازکی از تف روزه ترا — خشک شده سر و بن زرد شده نسترن

عید می خواهی ز ما پیش یاری خواه — هیچ نباید ترا از من و مانند من

امشب وقت سحر پیش سپهر هنر — طنا شعری بخوان زار نو آئینی بزن

عمدهٔ دیوان شاه نصرة الله که هست — وقت هنر قهقدا کاه سخن مؤتمن

بادم خلقش مجوی مشک سیه زختاش — با سر کلکش مخواه در سپید از عدن

در شب میلاد او دایهٔ دولت بگفت — آمد بانگ خروس اذهب عنا الحزن

پیش تک عزم او تنگ نماید زمین — پیش سر کلک او تنگ نماید زمن

حاسدش اندر رحم عمر نخورده چو شمع — پوست نه بیند بچشم تا نه شود کفن

صبح زمانه فروز از پی خواه او ست — هم بزبان تلخ گوی هم بنفس تیغ زن

در طلب آب روی سوی در شد خلق را — پای ستون سرشت چشم دلیل بدن

آتش کلکش بدید حل شده بیرون گریخت — سوی تکاب مسام همچو دل بارون

دشمنش از مرغ وار سوی فلک بر پرد — چرخ تنوره شود قطرهٔ هوا بابزن

تو جدا از طیلسان چندین توقع میکنی
طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین
نیک بختت آرزو باشد فضول ار بشنوی
رو بر سید شو و از خوان نان زیره چین
سید فرزانه فضل الدین مثل آنکه هست
آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
آنکه اندر حق او دیگر نگه بینم در جهان
خواه گوی تاج بخش و خواه گوی پوستین
آنکه ناید گر بدست آیدش پر باشد چه
گنج باد آورد و استظهار امیر المؤمنین

ای محمد نام و احمد خلق و محمود الشیم
محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم
بدل می دستت نیاید همچو دانش بیخرد
مال با جودت نماند همچو با شاهی ستم
روح را از رنجهای دل تهی کردن کنار
آز را از گنجهای جود پر کردی شکم
گر همی یکچند بر کام تو گردد دور چرخ
تا بباشی همچو ابر ای نایب دریا دژم
در وجود غم چنین بدل چرا باشی بجز
کار اقبال تو می سازند در پرده عدم
میکشند از خامه فضل الهی بهر تو
تحفه تقدیر ایزد در ازانمیذت رقم
شکر این خاکی غم و اندیشه کز بروی
شادی صد ساله زاید مادر گیتی ز رحم
باش تا سر بر زند خورشید اقبالت ز چرخ
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من بخم
تا به بینی دشمنانت را مطیع و اختیار
پیش بردی چون مهمت چون چرخ زاده پشت خم
باش تا دریای جودت در فشاند بار ها
صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
ای دو گوشت بر صحیفه فضل و همت وجود
ای دو دستت در کتاب جود سر با کرم
با چنین فضلی چو کردم قصد درگاهت بهیچ
خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو تا از بد وعده نخست
از غمهای خجالت غم قمار ادادهم
چون علی کی بود می بخت چنین یکباره از انجا
هم تو کردی خویشتن را اندر ان مجلس علم

[illegible]

بوسه برد و لبم داد همی از پی عذر
گفت معذور همی دار که گر نیستمی
همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش بنار
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم زین
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
سر برانجای نهاد آن سمن تازه که بود
او شده طاق بارام و خم از بوسه زدن
خواب بگرفت از آن شکر و بادام که او
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه خواب
خود کرد اندر کرد ران نیمشب از مستی او
آنت خرم که مرا بود شب دوش ولیک
دوش از آن یار شدم خرم و امروز هم
انکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
آن سخن سنج نبی کو چو بسند لب بگشاد
مایه در گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ
پایه همتش ار چو فلک نیست قیاس
خاطرش سیر فلک در فلک آینه گون
جنبیا زانهمه از شرم لب سازند که بیش
جز دنی ار خشم دی ابر بر فلک افکند یکیطنا

آنت شرمنده نگارانت شکر بوسه بر
از پی بیم ولی نعمت و تهدید پدر
گرد می گرد تو از دست خود انیم کمر
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر
خوبران چهره هزاران دل و جان را چه خطر
خواب بستانه در آن لحظه در آورد بسر
صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
بر دو چشم و دو لبش تا بسحر خفت سهر
خوابم از دیده بپرداز دربادام شکر
نی چو طوطی دهن شسته در اندیشه خور
تا چه بر داشتم از بوسه و هر چیزی بر
چه حدیث است که امروز از آن خرم تر
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
بندی بسته شد از ساحت پای قدر
خانه عقل دو صد کله ببندد زدرر
سورها کرده ز تاثیر کفش باده و تر
عرصه مرتبتش را چو فلک نیست عبر
همچنان بیند چون دیده در آینه صور
نه ز حور ایمچو او و بیند نز نسل بشر
تا ز گلی شود از هیبت او خاکستر

[illegible]

عرشی که سراسیمه بود ز اول … در زیر قدمهات آرمیده
اندر ازل از بهر چاکری خود … لبیک همه عاشقان شنیده
ای دست فرو شسته ز آفرینش … گشته ملکی هر کجا چکیده
بی روی تو عقل ندیده صبحی … از مشرق روح القدس دمیده
بی زلف تو جان ندیده دنیی … با کفر غزازیل آرمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی … از پس کر تو فاقها کشیده
فربه شده روح از معانی … از پس کز بستان تو چریده
آنجا که کریمیت خوان نهاده … ابلیس طفیلی بد رسیده
انجا که سمند تو سم نموده … آدم علم خویش خوابنیده
انجا که تو برخوانده زند زنده … زردشت ممخرق زبان گزیده
با عدل تو اندر جهان نیابی … جز چشم بتان هیچ پژمریده
مردم توئی از کل آفرینش … در آینه چشم اهل دیده
آدم بکنار تو نشسته … نیل و عصی او مشن شیده
فرا شش تو نوح از نهیب طوفان … در زورق اقبال تو دویده
در بزرگریت آمد براهیم … ریحان و گل از آتشش دمیده
موسی بسقائیت بوده روزی … پس باده که از جام تو چشیده
از حاجبی درت عیسی پاک … چون شمس بچارم فلک رسیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش … در آینه چشم اهل دیده
در پیش قدت الف بگویم … در کام دالی شود خمیده
لعل تو بسی تو بها شکسته … چرخ تو بسی پردها دریده

ممخرق

عالی ارزان

قفجاقان

حیدالان

کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را / خوش بر بهرام را بشکن عطارد را قلم

بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین / آخر گزافست اینچنین تو محتشم او محتشم

تا کی ز کاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن / می کش بسان تهمتن اندر عجم در جام جم

بستان قبادی جام را بردار ز آدم دام را / در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر / وز جان جهانی کن دگر بنشین درو شاد و خرم

یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را / دفتر بدر جبریل را نه لا گذار انجا نه لم

تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری / ای نور ماه و مشتری قسام از هستی قسیم

نور فلک را مایه روح ملک را دایه / بر فرق عالم سایه شد فوق تحت از تو علم

امروز و فردا زان تست اصل دو عالم جان تست / رضوان کنون مهمان تست ارواح را دار [illegible]

کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی / بر بازوی شهپر تویی بنوشت چون منت قلم

هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد / خوی بهشت کسب شد ایمن شد از جور عدم

ای چرخ را رفعت ز تو وی ملک را دولت ز تو / وی خلد را نعمت ز تو [illegible]

در حسرت دیدار تو در حکمت و گفتار تو / هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

از دور آدم تا بجا از انبیا تا اولیا / فی بر زمین فی بر سما نامد چو تو یک محترم

در کعبه مردان بوده اند گرد دل چو فا توده اند / در کوی صدق آسوده اند محرم تویی اندر حرم

فردوس زان خرم شدست کز خوی معجب شده است / جای بنی آدم شدست کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان / آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد علم

دارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو / نوشید شرب ذوق تو زان لب ز مهتر سلیم

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند / زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کالعدم

در خواب جانش داده آب روانش داده / بر خود نشانش داده چون گشت موجود از عدم

صد هزار آوازه یابی در هوای حج و لبیک
عالم الاسرار داند هوی هوا زهای های

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درود
گرت دونی ارخسید خامی درآید کو درآی

کو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو
کو یکی صالح که خصمش نیست مشتی ژاژخای

جان فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو
دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای

این شرف پس باشدت کآواز خیزد روز حشر
کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بپای

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد
تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

٨

ای جو نعمان ابن ثابت در شریعت مقتدا
وی بحجت پیشوای دین و شرع مصطفا

از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم
وز تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حکمت چو گردون از فساد
شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما

بدر از ایوان ایوان تو میگردد منیر
کس ندیده جور در دورت چو در جنت وبا

هر که شاگرد تو بد هرگز نگردد مبتدع
هر که مداح تو شد هرگز نگردد بینوا

ملک شرع مصطفی آراستی از علم و عدل
همچنان چون بوستان نهار ابفروردین صبا

بدعت الحاد و ظلم از فر تو کم نام شد
شاد باش ای پیشوای دین و دانش مرحبا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ آبگون
پاکدامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا

گرچه ناهموار بوده پیش ازین این کار حکم
پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای
میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا

روز و شب پیوسته همچون مادران مهربان
در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا

دست تیمار داشته جان تو خواهان از خدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون تو شاهین قضا انصاف هیچ کام حکم
جبرئیل از سدره گوید با ملایک برملا

سخرای

[illegible]

تا بپاید حاجی و غازی همی اندر دو اصل　　در مناسک حکم حق و در سیر حکم غزا

از چنین ازادگی چون حاجیان بادت ثواب　　وز جهان انصاف‌ها چون غازیان بادت جزا

باد شام حاسدت چون روز عقبی بی سحر　　باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا

بادیا در دولت و اقبال خود تا دیرگاه　　وز ثنا و شکر و مدح تو سپاسی را بنا

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست　　درد آن آتش که آب زندگانی آمدست

نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواستست　　بنده آزاد سرمست جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میهمانی ساختست　　مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمدست

باد عمارت عطاری کند هر صبحدم　　آن توانائیش بین کز ناتوانی آمدست

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر　　کابر از خاصیت آتش نشانی آمدست

دست خسرو گر نبوسیدست ابر بادپای　　پس چرا چون دست او در درفشانی آمدست

تا عروس ملک شاه از چشم بد آمن بود　　چشم خوب نرگس اندر دیدبانی آمدست

سبزه گر بذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم　　همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست

پیش تخت شاه چون خط طوطی شکرفشان　　بلبلم خوشتر که او هم مدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافه از لب گشاد　　همچو غنچه لاله را بسته دهانی آمدست

لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش　　لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

سرو پا زان بین که گوهی این جهان لعبتی　　پیش سلطان در قبای این جهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین　　پیش شاهنشاه بوی دوستکانی آمدست

آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان　　اول القاب نوشروان ثانی آمدست

کلک عقل از تیر او عالم گشائی یافتست　　تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمدست

[illegible]

هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زمین | هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما

آنکه بر صحرا تبید جز برای خدمتت | هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روی انجنان گزشت تا پی تا بماه | بر تو هر موجود را عشق همی بینم جدا

گرچه ناهموار بود از پیش کاران کار ملک | پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

انجنان شد خاندان حلم گز انصاف تو | میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا

جز دعای تو نمیگویند شیران در زئیر | جز ثنای تو نمیخوانند مرغان در نوا

این در حکمت دین دعوی که کردم راست بود | گر نداری باور اینک بگذرانم صد گوا

عقلم اندر کارگاه جان روانی جوی یافت | از برای خدمت صدر تو نز بهر بها

ناگهی دیدم که گردان گشت بر گردون نطق | پست و نه کوکب همه تاری و لیک اصل ضیا

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال | بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها

شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه | داتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا

چشم مه چون گوش گشتی چون بدیدی در زمین | گوش مه چون چشم گشتی چون شنیدی بر هوا

ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر | قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا

عقل چون دریافت شد این همه گرد آمدند | نزد من از بهر عز سرمد و کسب بقا

لیک چون عاجز شدم زیشان که این گوشه ردا | این یکی گفتی مرا بازان دگر گفتی مرا

عقل من چون سیرتت را جاگر بها کرده بود | گرد چون خلقت امید هر یکی زیشان وفا

مبهم و رمز از چه گویم چون بگویم آشکار | نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما

دانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر | نز برای آنکه تا باز دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یک بیک بر می زدند | پیش من زاری کنان ز انسان که پیران در دعا

گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین | گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا

درد و کونم نیست از معلوم یکجائی درم — با چنین افلاس خود در انام سر در نهیم
گر خطا در سامری بینیم در هنگام کار — غایت پستی بود گر جرم بر آذر نهیم
فتنه خوشیم هر یک در طریق عاشقی — جامه ما که از درد تا دانش بر زرگر
همتی داریم عالی در ره دیوانگی — عقل چون از در در آید جهل را بر در نهیم
گر رفیقان زان مکان پی مکان پی گذرند — ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم
مصر اگر فرعون دارد ما کنعان پس کنیم — جنگ در خطل زنیم و پای بر لشکر نهیم
آیهٔ غم از برای عاشقان منزل شده است — سیم اگر سلمان بستاند دیده در بوذر
در یکی دیوار هوای هستی خود بشکنیم — در طریق نیستی ده دیگر زنهیم
پای را ای نفس خود از تیغ شرعی پی کنیم — دست چون سنجر حکمت بر جهان اختر
خواجه جانیم ازان از تندرستی رسته ایم — نفس اگر میران نجواهد حکمش از معجز نهیم
تا ابد دلق سنائی ای برادر ننگری — عطار از خود انکه خرد که بر آذر نهیم

خیز تا از راه مستی بیخ هستی بر کنیم — نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خوی مهر جویان پر دها را بر دریم — همچو زلف ماه رویان نوبهار را بشکنیم
همچو عیاران فرو ریزیم در جان جام ها — بهر نان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
گرد صحرای قدم پوئیم چون یزدانیان — زین هوس خانه هوا تا کی نه ما اهرمنیم
دیدهٔ جانهای ما هرگز نه بیند ما منی — تا چو چشمان دل دعوی ما و منیم
گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد — پیش سر حال سر خواتند تا ما گردنیم
آرزوها را برون رویم از در گاز رو — میوهٔ آبستنان آمدند ما آبستنیم
رشته تا هیچ هم نیاید همره ما زانکه ما — نه درین ره تنگ چشم و تنگدل چون سوزنیم

[illegible]

کسی کاندر صف مردان به بتخانه کمر بندد — برابر کی بود با آنکه دل در خیر و شر بندد

زدی هرگز نیارد یاد و زو فرد اندار غم — دل اندر دلفریب نغز و در دامان خضر بندد

کسی را کش عیان باید خبر پیشش محال آید — چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر بندد

اگر تاج تو خورشیدست و تو زان تاجدار آنی — که طاوس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد

بیا سایه پیشانی و از هر شب چون جگرخواران — هزاران در در خون آلود بر جان و جگر بندد

نه موسی شود آنکس که او گیرد عصا در کف — نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که از مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

حقیقت خود پرستست اگر بر جود هستی دارد — پرست آن حق پرستی کو در پندار در بندد

تبخت و بخت چون نازی که روزی رخت بربندی — تبخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد

علامی خاطر آنم که او همت قوی دارد — که دارد هر دو عالم را و دل در یک نظر بندد

اگر بیچند کی نخبت به پیشانی بر نگردد بس — همه الفاظ شیرین پیش ملایک در بصر بندد

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن — زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

دریا کی و بی باکی جانا چو سر انداز آن — چون کم زدی اندر دم اندم زده را کم زن

اشغال دو عالم را از مجلس قلاشان — چون زلف نگار رویان بر هم نه و درهم زن

در چار سوی عنصر صد قافله هست از غم — یک نعره ز جالاکی بر قافله غم زن

آبی که نهی زان پس بر عالم عالم نه — آتش که زنی زان پس در عالم عالم زن

از تخت نهی پا را در صف ملایک نه — و ر دار زنی جا نرا بر کنبد اعظم زن

کحل ارنی انظر در دیده موسی کش — خاک و عصی آدم بر چهره آدم زن

در بوته قلاشان چون پاک شدی در رو — در حلقه قلاشان چون صبح شدی فم زن

شاه اگر خواهی که بینی خاک شو درگاه را

[illegible]

داده وی

در د موسی وار خواهی جام فرعونی طلب	حکم بنو د عقل شغل افزای کار آگاه را
کاه کرد اندر وفای عشق تا رجانت نیز	باد های عافیت سوز بلات کاه را
چون شدی کاه ای سنائی کرد کاهی کرد و بس	زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

رحل بگذار ای سنائی رطل ها مالا کن	این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
یکزمان از رنگ و بوی باده روح القدس را	در ریاض انس و عنبر مغز جان را بال کن
رنگ صفوت یکزمان در کار درد در د کن	حال وقت یکنفس در کار زلف و خال کن
شاهد شیرین بجوید زاهدان تلخ را	شاهدی چون رطل جوی و خویشتن ابدال کن
سرو خود را کوی کای سرو ازین بگذار رخ	خون روان از جویبار اکحل و قیفال کن
تو بگیری با نجدمت چون دو دالیم از صفت	یک الف را بهر الفت ردف جفتی دال کن
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست	خاکرا صلصال کردی آبرا سلسال کن
دامن تر دامنان عقل را در خاک کش	ساکن هودج کشان عشق بر خلخال کن
عشق مغروریست او را در عبیس شان	عقل یک چشم است او را در صف دجال کن
باز صیاد اجل را آتشین منقار دان	چرخ کیری را ابل را کاغذین چنگال کن
خرقه و حالات هشیاران محال و محرفات	چون ز خود بیخود شدی هم خرقه و هم حال کن
عشق را روز غنیمت باز بر فتراک بند	عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن
خاک می در چشم ما زان صبحها مان شام کن	زلف خود بر گوش خود نه روز ما مان سال کن
ای سنائی خویش را چون طبع قوم وقت کن	روح را چون رخ همایون بخت و فرخ فال کن

ای سنائی قدح دمادم کن	روح ما را ز راح خرم کن

تیغ خویش از خون هر تردامنی رنگین کنی — چون تو رستم پیشه آن به که بر رستم زنی

باکبازان جهان چون سوخته عشق تواند — خام طمعی باشد ار با خام دستان کم زنی

در خرابات نهان خود برآسودست خلق — غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی

ما بامیدی بدف کردیم جان چون دیگران — تا چو تیر از غمزه سازی بر سنانی هم زنی

چون عاشق همت بلندیم — دل در خود و در جهان چه بندیم

از بهر پسر بسر بیاییم — وز بهر جگر جگر برندیم

آن به که یکی قلندری وار — می گیریم ارچه دانشمندیم

آن هیچ شکار حاجت آید — خود را بدو درد افکندیم

تا یکدو سه جام پر نخوردیم — زنار چهار گرد بندیم

ای یار ز چشم بد چه ترسی — بر آتش می چو ما سپندیم

خود را بدو باده وا رهانیم — چون زیر هزار گونه بندیم

چندان بخوریم می که از خود — آگه نشویم زانکه خندیم

||

در ده پسرا می مروق را — یاران موافق موفق را

آن می که چو آه عاشقان از نقف — انگشت کند برآب زورق را

زان می که کند ز شعله پر آتش — این گنبذ خانهٔ معلق را

هین خیز ز عکس باده گلگون — این اسب سوار خوار ابلق را

در زیر لگد بکوب چون مردان — این طارم زرق پاش ازرق را

که ساقی باش و که حریفی کن — ترتیب فراگذار و رونق را

زان دولتی که بیخبر از انصیبه است — کم باد نام عاشق و پر باد نام عشق
چون یوسف سعید بفرمود این غزل — بادا دوام دولت او چون دوام عشق

در ره روش عشق چه میری چه امیری — در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
انجا که گذر کرد بنا که سبب عشق — رخها همه زر دست جگرها همه خیری
آن نیمه که عشقست ازان سر همه شادیست — اینجا که تو نیستی همه رنج و زحیری
آزاد کن از تیرگی خویش ره عشق — تابندهٔ حال تو بود نور اثیری
میری چه کند خرد که روزی همه عمر — سودای بتی به که همه عمر امیری
آن سینه که در وی بدل انجم غم نشست — بیغم بود از نغمت گوینده و قیری
سودای زبان گرچه نشاطست نظامی — خود سود دگر دارد سودای ضمیری
راه صفت عشق ز اغیار یگانه است — نیکو نبود در ره او جنت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق — بی فای فقیهی شو و بی قاف فقیری
از پوست برون آی همه دوست شو ایرا — کانکه همی دوست شوی بیش نمیری
تا در چمن صورت خویشی تماشا — یک میوه ز شاخ چمن دوست بگیری

خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم — وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران در کف اخلاص بر کلک یقین — در گذار مهره وصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب — پس تبرا را بر او پوشیم و کف بهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم — بر بساط نیستی یکچند گاهی دم زنیم
بیش تا با عمر ما جا بی زمانه کم زند — با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

سرمستم ز آتشین مفرش که با عشق توای مهوش
ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از روی تن
نبردی دل ز ما هر گر که خود دلهای ما از بر
چو خوابست آتش عشقت که هر دیده کشیدی است
دلم در چاکری عشقت کمر بستت تو گویی
ازین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم
چو با عشق تبان زاید سنایی کی چنین گوید

مرا صد بار دید آتش که روا اندر کشید ای جان
کدی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
چو بودی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ای جان
چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان
که ایزد چون بر عشقت مرا خود نافرید ای جان
که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای زیر و بم پی گوشها را خوش کنیم
زحمت ما چون ز نامی پاره کم میکند
چنگ در دبر زنیم اکنون که از خود عاجزیم
دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک

ساقیا برباد روی خوبرویان پی زنیم
از جمال آتش می چهر ما را خوی زنیم
خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی میزنیم
پس چو اکنون عاجز چنگ در روی کی زنیم
هر چه ما را آن نشانه است آتش اندر وی زنیم

ای دل از عقبیت باید دست از دنیا بدار
تخت و تاج و ملک و هستی جمله را در هم شکن
پای بر دنیا نه و بر دو زخ نام و ننگ
چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بو
عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر
تا نگردی فانی از اوصاف این فانی سفر

با کم آزاری پیشه گیر و راه دین کن اختیار
نقش مهر هستی و مفلسی بر جان نگار
دست در عقبی زن و بر بند راه فخر و عار
همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
بی نیازی را نه بینی در بهشت کردگار

تا جایزی همی شناسی ز لا یجوز
اندر طریق عشق مسلم نه هنوز
عاشق نباشد آنکه مراد او خبر بود

هین که عالم سربسر طوفان ناامان گرفت
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید
عقل را چون در کله پشمیست پنبه اش بر نهید

هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

تا حفاظی را چو سگ از پیش در چون تا خنید
آنگهی با یار آهو چشم بر بر بر نهید

گر درین مجلس شما عاشقتر از جام و مئید
پس چو شمع و می قدم یکدم بر آتش در نهید

چون ز زردی هستی از من در من ایمانی نماند
گر مسلمانید یکدم نام من کافر نهید

ور سنائی همچو زنجیرست در حلقه شما
حلق او گیرید و چون حلقه اش برون در نهید

ای راه ترا دلیل دردی
فردی تو و آشنات فردی

از دام تو دانهٔ و عمری
وز جام تو قطرهٔ و مردی

بی روی تو کیست روح بادی
با زلف تو کیست شخص گردی

خار است همه جهان و آنکه
بوی تو در آن میانه وردی

در کوی تو نیست عاشقان را
جز خاک در تو آب خوردی

در راه تو نیست بد دلان را
جز داعیهٔ تو ره نوردی

در تو که رسد بدست مردی
تا از تو نبود پای مردی

در راه تو خود وفا کی آید
از خشک تری و گرم سردی

در کوی تو نیست پس سنائی
در عشق تو جز که یاوه گردی

ینکست که آینه ندارد
تا هست شغات نیست دردی

گر آینهٔ بدی بدستت
چشم تو ترا بچشم گردی

شواری

از برای عاشقان مفلس اکنون طمع   بلبل خوش زخمه که رود و گهی عنقا زند
بینوا یا نزا اکنون دست صبا از شاخ گل   حجله از دینار بندد کله از دیبا زند
گر هزار آوا همی نوبت زند شگفت از آنک   هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند
بر سر دو راه جان از بوی رنگ و گل همی   باد کوی کاروان خلخ و یغما زند
از تعجب هر زمان گوید بنفشه ای العجب   هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند
عاشق گویا کنون بی زحمت لب هر زمان   بوسها بر پای این گویای ناگویا زند
عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن   کی شود در دل جو لاف از رنگ ناپیدا
وقت آن آمد که این معشوق بد مستی از   پای در صفرا نهد پس دست در حمرا زند
ساقیا ما را یک ساغر یکی کن ز آنکه یار   گرد خفتان کم تند او تا زند بر تا زند
ورده آن احمر که رنگش همچو آه عاشقان   آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده ما زود که از درگاه حرمان با نفس   آتش اندر صدر اثنا و صد قنا زند
دی گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار   حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند
ساقیا منگر بدان کین می همه از زر دلی   سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنایی را که بستانیش از او   تا سنایی پی سنایی بو که دستی وا زند

هر که در عاشقی تمام بود   پخته گردد اگرچه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق   خاص گردد اگرچه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق   آنکه در بند ننگ و نام بود
در ره عاشقی طمع داری   که ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست   عشقبازی ترا حرام بود

تا سنایی ترا غلام بود
[illegible]

[illegible]

دخفتان

اومراهن

او مرا چون بی‌پناهی دوستر دارد همی
جز به‌می باده خود را بی‌پناهی چون کنم

گر بگوی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ایم
ما خود اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم
شمع خود خوانی همین یار او من در تشنجیم
و بهجری در ره یار هست شوان رفت لاکهیم
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
یارب ای بت صدر دار دران عزیز توزان
زان ز وصل ها نداری یکدم آسایش کی تو
هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
نز پی ما گرد دام ماهی گردی چه
بر خودی عاشق نه بر ما ای کی پناهی انکه

با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه
پس ترا پروای جانان چیست گر پروانه
همچو فرزین کج روی در راه تا فرزانه
گر چنینی عاشقی و رندی و مستی دیوانه
در لگدکوب همه خلقی که بر آستانه
روز و شب سودای ما راهی و می بارانه
تو ازان در خانه ماند مستی که اندر خانه
دام ما را دانه هیچست و تو مرد دانه
روز و شب مرد فسونی و شعبه و افسانه

جانا نخست ما را مردم مدام کردی
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی
دار الغرور ما را دار السرور کردی
خام و پخته ما با تو خام و پخته داری
ناهید زخمه زن را از تخته تیز کردی
خواهی که نسر طایر پران بدست آید
از ما و خدمت ما چیزی نخیز دایجان

وانگه مدام درده مرد مدام گردان
بر خصم ما ز غیرت کلرا چو جام گردان
دار الملام ما را دار السلام گردان
در خام پخته گردان در پخته خام گردان
بهرام تیغ زن را از خام زام گردان
از لعل دانه گردان وز جعد دام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

چشمها مان زپی تقویت چشم تو باز | فتنه را رقص کنان در قفص جان آرند
کی باسانی عشاق ز دستت بدهند | که نه در دست همی چون توئی آسان آرند
ای لبت آن بیخ که از چین و ختن کنده شود | تا چو تو مهرگیایی بخراسان آرند
خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد | روح پندارد کز خلد همی خوان آرند
گر بی چشم بد چشم نکوی تو همی | مردمان مردمک دیده بقربان آرند
مردمان کنگره ازانند که در زلف تواند | کنگره آن زلف پی تا همه ایمان آرند
کنگره آن پرده برانداز که تا مشتی طفل | رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند
عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز | باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
قدر چوگانت ندانند همی مشتی خام | باش تا گوی زنان گوی بمیدان آرند
باش تا خط بناگوش و خم زلف تو بار | عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
باش تا خاک سر کوی ترا نکس وار | دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
عقد پروین بجهد چون دم عقرب در خاک | چون سخن ران دو رده لولو مرجان آرند
خود چه پروین که مه و مهر همین سجده عشق | لب و دندان ترا از بن دندان آرند
مهر زمان لعل و در و سرو و بنفشه تو همی | بر پناهی غم و اندوه دگرسان آرند
شکل و دندان و قد و زلف تو زود اگر برد | سین و نون و الف و هی همه تاوان آرند

باز متواری روان عشق صحرایی شدند | باز سر پوشیدگان عقل سودایی شدند
باز مستوران جان و دل بپیدا آمدند | باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند
باز نقاشان هفت اختر بسعی چار طبع | از برای پنج در در خانه آرایی شدند
باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ | بهر این نوخاستگان در کهنه پیرایی شدند

42

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
ایزدی واهرمنی کرد مرا زلف ورخت
از پی شیرین سخنی بیس ترشم دره تو
از من ومن سیر شدم بر در تو زانکه همی
بر در ود مجلس تو تا تو توئی من بنوم
بوالحزنم گشت لقب زین که تکرار کنم
شردنی عزذنی اخرجنی من وطنی
مرهم از خوف وطمع تا کند از منع وعطا
کی بود ای جان وجهان با لب وبا غمزه تو

چند زنی عقل مرا از خرن بی خرنی
باز رهان عقل مرا از ایزدی واهرمنی
جان مرا پاک شوی از خوشی وخوش سخنی
من چو بیایم تو توئی من چو نمانم تو منی
خود بنود دره تو هم صنمی هم شمنی
پیش خیال تو همی از سخن بوالحزنی
اذا تعبیت یدوان بداغیتنی
غمزه تو عمرها خنده تو خمرها منی
غوسنائی دفنا عقل سنائی وفنی

تماشا را الهی بخرام در بستان جان الجان
نخواهم جان دیگر جان اگر چندان برافشانند
ترا یارب بپیش اهل درجان اگر زانکه نشناسند
همه عالم چو خوابند از آن در حضرت آیند
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد
بنور روی تست ایمه همه توحید عقل منجه
ز بهر سرخ روئی جان چه باشد گر بیک غمزه

به بین در زیر پای خویش جان افشان جان الجان
که پس باشد قبول تو بقای جان جان الجان
ز خوبان جز تو در عالم همی در ان جان جان
که از گل نکورویان تو بی جانان جان الجان
کمال وعافیت باشد همه قربان جان الجان
بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان الجان
ز خوبان جان براندازی درین میدان جان

اندر دل من عشق تو چون نور معین است
در طبع من وهمت من تا بقیامت

در دیده من نام تو چون نقش نگین است
مهر تو چو جانست ووفای تو چو دینست

از همه فتنه رستی ار کردی		همچو لقمان بلقمه خرسند
دین بدنیا مده که هیچ همای		نه پر به پرنیان و پرند
خرجان شد که در گرفتن او		ساخت باید ز زلف حور کمند
ملک او بس ازان همی ترسی		تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را		نکند هیچ آتش ایچ گزند
غفلت خویش همی نماید		مهر جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کین نقاب بردارند		تا بدانی تو طعم زهر از قند
دین فروشی بدانکه تا سازی		بارگی نقره خنگ و زین زرکند
کوسی از بهر حشمت علمست		این همه طمطراق بور و سمند
علم ازین بارنامه مستغنیست		تو برو بر بروت خویش مخند
مهره کردن خود جال		از پی عقد بر مسیح مبند
کفش عیسی مدزد و اطلس		خر او را مپا زینها کند
از پی قوت و قوت دل گرگ		جگر یوسفان عصر مرند
چند ازین لاف و بارنامهٔ تو		در چنین منزل کثیف نژند
بار مایه گزین که برگذرد		این همه بارنامه روزی چند

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید		که جای نیک و بد است و سرای پاک و پلید
مدار امید ز دهر دو رنگ یکرنگی		که در طویلهٔ او با شبه هست مروارید
بعیش ناخوش و خوش بازمانه تن در ده		که خار جنت گلست و خمار جنت نبید
ز دست هفت رونده مدار طمع ثبات		میان چار مخالف مجوی عیش لذید

هرکرا دل بود از حبت لقا راست چو تیر | خواب در دیده بجز در سر پیکان نشود
ای خدایی که بمیدان عزیزان درت | نرخ جان‌ها بجز از کفت تو ارزان نشود
من ثنا گویم خود کیست که از روی خرد | چون بدید این کرم و غ که ثنا خوان نشود
چون خرد نامه نویسد ز سوی جان بدبلغ | جان به نپذیرد تا نام تو عنوان نشود
از پی بخشش تو جا که توانگر نبود | مرد بی مهر تو والله که مسلمان نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم | با سنایی که بطاعات چو عصیان نشود

تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم | تا کی مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم
تا کی غم خلیفه امام جهان خوریم | تا کی لب از ولی و عتیق و ملک زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع | تا ما همی شغب بنوای سلک زنیم
هر گز ز دوی دفتر و دف در مصاف عشق | تیر که امید یقین بر دو کف زنیم
تا کی ز روی رشک بخیلی این و آن | بهر گل و کلاله خوبان کلک زنیم
دست حریف چرب تری را که در قمار | شش پنج نقش ماست همی ما دو یک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون مقامران | از بهر برد خویش دم لا و لک زنیم
یکدم شویم چون بدم آخر چرا چو دیو | اندر هوای عشق دم مشترک زنیم
آن به که همچو شعر سنایی که سنا | میخ و طناب و خیمه برون از فلک زنیم
بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس | بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه ستند زمانه چک چاکری ز ما | آتش بتخت در شکن چابک و چک زنیم
طوفان عام چون بکند ما بپای بام | خورشید در سفینهٔ نوح و ملک زنیم
ای ما ز لعل پر نمکت چون نمک در آب | هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم

مقام

[illegible]

ای زده بر فلک سراپرده
رخت بر تخت عیسی آورده

وانکه از رشک نردبان فلک
سر خود از خاک بر فلک برده

کربکان کرسنه کرد تو در
همه با کوشت مرغ خو کرده

پس اکر بر پریده سوی تو
نه پریده از و بیا زرده

داد هم نام خود بده مطلب
تاری از هندوان نابرده

بد تواند سپید جرده شدن
لن ترانی نوشته بر پرده

کرچه مستوجبت جد ترا
ای سپاسی شراب ناخورده

بدهی این کدای کرسنه را
بدل نان ترنج پرورده

از خانه برون رفتم من دوش ببادا بهانی
تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی

ازکوه فرود آمد پیری وچه نورانی
بیداشش مسلمانی در عرصهٔ پیشانی

چون دید مرا کفت او داری سر مهمانی
کفتم که بلی دارم بی پستی و کسلانی

کفتا که بیا همین روکر بر سر پیمانی
دانم که مرا زین پس نومید نکردانی

رفتم ببرای خوش باکیزه و سلطانی
نی عیب ز همسایه نی بیم ز بیرانی

بر وی نفری دیدم پیران خراباتی
قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی

این باخته دراعه وین باخته بارانی
این کفته که بستانم وان کفته که بستانی

میکفت یکی رستم زین ظلمت نفسانی
میکفت یکی دیکر ما اعظم برهانی

این کفت انا الاول کس نیست مرا ثانی
وان کفت انا الاخر تا خلق شود فانی

ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی
کفتم که چه قومند این ای خواجه ریحانی

[illegible]

خاک سنائی دل اهل خرد
خاک کمان بر سر طامات کرد

با دل و با دیده چرخ فلک
دال دل خویش مرافات کرد

بحر محیط او بیکی دم بخورد
بس بشد و قصد سماوات کرد

دست بهم بر زدی تا که شوق
زان همه شب دوش لباسات کرد

بستد و مر صومعه خویش را
جا کروشا گرد خرابات کرد

ماند سنائی را در دل هوس
صومعه بر هزل و خرافات کرد

ای لعبت مشکین کله کبتای کو از ان کله
می خور ز جام ببله یا یا خور و با ما نشین

مشک از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی
وز مه فرود آویختی کرده بجیب اندر عجین

از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید کس پسر
خورشیدی ای جان یا قمر کر دل بری شو مهین

ای ماه رو نیکو سیر ای روی چون شمع و قمر
مه بر تو نکزینم دکر کر تو کزینی شو کزین

کس را چو تو گل صورتی در ضد چون تو حوری
در پرده زنبور کی چون دو لب تو انکبین

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است
نکته گویست اگر چه صادق نیست

نکته مرد فکرتست و نظر
وندران نکته خود دقایق نیست

با دم سرد و سرشک و گونه زرد
هر چه در عشق بی حقایق نیست

هر که مست از شراب عشق بود
احتسابش مکن که فاسق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بغفلت زنده در تن مرد
مرده باشد دلی که عاشق نیست

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم | کاندر طریق عاشقی یکدم نداری بیش و کم
سوزی بباید در نهان تا عشق راندی میان | عیسی بباید ترجمان تا زنده گرداند بدم
چون دیده کوته بین بود هر نفس حور العین بود | چون حاصل عشق این بود خواهی شمس خواهی صنم
یک جرعه زان می نوش کن سری ز حرفی گوش کن | جانرا از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
از خویشتن آزاد زی هر جا که باشی شاد زی | در هر بلا آزاد زی چون یافتی از عشق سم
رد کن شراب رنگ را وز پی منه نیرنگ را | پس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد نه قدم
برسوز دل دمساز شو اول قدم جانباز شو | از سر معنی باز شو مشکل حروف انکار کم
درد تو بود درمان شمر دشوارها آسان شمر | در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
بزن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا | خواهی جفا خواهی وفا چون دوست باشی محتشم
عاشق که ناله میکشد بر یاد روی وی کشد | خوش خرش ریستم کی کشد رنج زکابا و ستم
تا کی ازین سالوس وزه ازبند جابارکان بجه | سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم
از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری | تا پیش چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم
گر بایدت حرفی ازین تا گردد تا عین الیقین | رو مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

١٢

ای ازل دایه بوده جان ترا | وی خرد مایه بود کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان | از پی نشر آستان ترا
شسته از آب زندگانی روح | از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد نگارخانه عقل | سیرت و خوی و طبع سان ترا
سپاها بهر انس روح قدس | بلبلی کرده بوستان ترا
تیرهای یقین بشا کردی | چون کمان کرده مژگان ترا

آیهٔ حسن تو در طبع طبیعی نا نخست — آیت زلف تو جانا حلقهٔ باشد تمام

یکقدم یکدم تو در روی خدائی در نهی — صوفیان گیرند چنگ و صافیان گیرند جام

ور ز طارمهای جان متواریان حسن تو — عقل ناید جز که جا گر جان نیاید جز غلام

چون سنائی گر سنا خواهی تفکر پیشه کن — چون شدی در کار محرم کار تو گیرد نظام

گر در معشوقه کوبی حلقهٔ عاشق وار زن — ور در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن — هر سه را بر دار کن و ز کوی معنی دار زن

گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین — یا عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن

ماه راه شرع را بر آسمان علم جوی — مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن

چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین — عشق بو د ز وار گیر و کام سلمان وار زن

گر شجر پی بر خواهی خار بی خرما مباش — جاه بوبکر بیت باید تیغ حیدروار زن

مار فسق و خار جهلت گر ز ره یکسو کنند — سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

با سنائی چند گوئی مدحت روی نکوی — بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

این چه قربتست این که در خوابند بیداران همه — وین چه دور آمد که چون مستند هشیاران همه

طوق منت بینم اندر حلق حق گویان دین — خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت رفتند زراقان دهر — بر بساط صاتی نشستند طراران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفی — بر فلک بردند غوغوی میخواران همه

شو تو متواری بدین زین پس که اکنون بر صحیح — زانکه با و تا کند بی عار عیاران همه

بیخبر گشتند بجری عقل حق گویان دین — بی بصر گشتند گوئی چشم نظاران همه

جو خواهی کرد قرای وطامات — تماشا کرد خواهی در خرابات

زمانی با قرینیان نرد بازم — زمانی قهر بازم با الباسات

کهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج — کهی شه پیل خواهم گاه شه مات

کهی همچون پلنگ در نازش آیم — کهی با سالکینی در مناجات

کهی رخ را نهاده بر زمین لبت — کهی نعره کشیده تا سماوات

چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم عبادات از اشارات

نه مطرب را شناسم از مؤذن — نه دستار را شناسم از تحیات

شنیدم من که شاهی بنده را گفت — که توعید منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنایی توبه بنیوش — که من باشم بیا هم در مناجات

کسی کز کار قلاشی بر و بعضی عیان کردد — کمان او یقین کردد یقین او گمان کردد

نشانی باشد آنکس را در ان دیده که هر ساعت — نشان بی نشانی را نشان او بی نشان کردد

نگاه دیدن از دیدن نگاه گفتن از گفتن — چو کوران بی بصر باشد چو گنگان بی زبان کردد

نهان کردد ز هر وصفی که بود آمد چو بود او را — پس آنگه از نهان گشتن بر و وصفی نهان کردد

چنان کرد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد — به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان کردد

اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیده — ز معروفی و مشکوری بمهجوری عیان کردد

اگر یابیست سر گردد و گر دیده بصر گردد — سنایی وار در میدان همه دانش بیان کردد

۱۳

آتش عشق بتی برد آب روی دین ها — سجده سودائیان بر داتش از آئین ها

لن ترانی نقش کرد از ناز بر اطراف روی — لاابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ها

هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زو
سرگم شده بندد چو کند دست ببر بر

ای تکیه که دولت و تایید تو در ملک
بر سو بجد اوند و فردوس بهنر بر

چون رعب تو خود نایب حشر شد درین عهد
کی دل دهدت تا تو نهی دل بخبر بر

چون حشمت و تایید آلهی سپر تست
کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر

گر رشک برد خصم تو شگفت که شور
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

هرچند که بودی سپس پرده ادبار
بدخواه ترا میل بکبر و بطر بر

اکنون که ترا دید سپهم و خطر تو
با دست بطر بر عدو روز تبر بر

این قوت و بازوی ظفر از پی آن تست
گر نعت تو چو راست بازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهاریت که جود
آن آمده از بخل که ازدی بخطر بر

گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد
هرگز نکند بیشش بخیلی بمطر بر

ای ذات ترا از قبل قبله دلها
تدبیر گر چرخ بپرورده تبر بر

چون قطب تواند ز وطن خویش و به نیکی
آوازه و نام تو چو انجم بسفر بر

خود جود تو جوینده چو انجم بفلک در
کل مدح تو گوینده چو بلبل بسحر بر

رحمت شده پی امر تو رحمت بخرد بر
فتنه شده پی امن تو فتنه بسهر بر

در کعبه انصاف تو محراب دگر شد
نقش سم شبدیز تو بر باده و بر بر

تا حرز نفر دادو یاد تو باشد
هرگز نرسد هیچ بنفرین بنفر بر

امروز درین دور دریغی نخورد پیش
از عدل تو یک سوخته بر عمر عمر بر

بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر
نقاش ازل نقش تو بر جسن بصر بر

انگشت زنان آمده سوی تو حسودت
برده سر انگشت گر آتش بسقر بر

دولت نتواند که کشاید ز سر زر
گر بند نهد پای تو بر دست قدر بر

وله ایضا

رعب

بطر

بهرام فلک را زپی قبله و قبله / چون پایگیش پیشگه هیچ شهی کو
فردان و بزرگان فلک را بگه سعد / جز باشه مابادگران هیچ ودهی کو

ایضا له

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید / ترک خندان لب من آمده هین راه کنید
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست / پیش آن رخ بجه زهره صفت ماه کنید
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز / چون بدید ید جانش همه کوتاه کنید
نطع پر زاسب و پیاده رخ و بیلست ولیک / همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز نست نماز آریدش / پیش کز کاهل پیهده بیگاه کنید
گزپی خدمت آن سیمتن خرگاهی / همه خویش کمر بند چو خرگاه کنید
بندگی در که او را زبرای دل ما / بسبب خواجگی و مرتبه و جاه کنید
آه را خاکش دارید بدرد و غم او / تا کی نزا زره آه چه اکاه کنید
آفت آینه آهست شما از سر مجز / پیش آن روی چو آینه جز آه کنید
اسم هر قدر که نزد دولت او عذر نهید / نام هر جاه که نز خدمت او جاه کنید
همه کوهید ولیک ازپی اینرش او / خویشتن پیش رو بیجا ده او کاه کنید
دل مسکین خود از مشکین خواهید همی / مسکن زلف دوتا را دل یکتاه کنید
چون تخز لهای سپنائی زپی مجلس انس / لعب او طرب افزای تعب کاه کنید
چشمتان از لبش انگاه خورد بکه شما / سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
شاه بهرام شه آن شه که جز او هرکه نشست / خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید
شه رهی را که برو مرکب او کام نهد / از پی جان غذا جوی جز اکاه کنید

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

زیروز بر عالم به طلبت ارنی
تنکا که زمینستی لنکا که زمانستی

گر نور پذیرفتی زروشش جهت عالم
پستی همه بالستی بالا همه کانستی

گر نور پذیرفتی زد نور تجلی سی کی
دل کعبهٔ چرخستی دل گلشن جانستی

گفته است که یکروزی جانش ببرم چون دل
خمیدهٔ آن روز م ای کاش چنانستی

جا نیست سناهی را در دیده سنان او
پس گر نه چنینستی بیجان چو سنانستی

گرهم سنانستی چون نیزهٔ سلطان کی
بر جسته و بر رفته و بر بسته میانستی

بهرام شه مسعود آن شاه که در حشمت
ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی

گر هیچ کری کردی در حضرت چون خلدش
هم رایت رایستی همخانه خانستی

چرخ ار چو فلک بودی شاگرد سیاره اشرا
بریدن مرغانش تا حشر سنانستی

فی الموعظه

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقانرا عقل تر دامن گریبان گیر نیست

عشق برتر زانکه در صحرای عقل
هر چه تدبیرست جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیاریست باتدبیر و تدبیرش چکار
عقل با خفلت گو را کار جز تدبیر نیست

علم خواب و خواب در بازار عقلست و حس
در جهان عاشقان هم خواب و هم تعبیر نیست

تیر چرخ از عقل دزدان داد جانرا الاجرم
هیچ زندانی کمان چرخ را نخجیر نیست

کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون خور و چون شیر عشق اینجا مزد شیر نیست

میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق
بند و زنجیرست انجا رسم کوز انجیر نیست

هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی
زانکه غمزه یکدم چی کشد تیر نیست

مانده اندر پردهای تر و ناخوش چون پیاز
هر که او کرم و مجرد در هوس چون سیر نیست

مرد عشق ار صد هزاران جان دهد یکدم بدوست
حاصل اندر دست او از تقصیر خو تشویر نیست

فی الموعظه

[illegible]

ازپی موی تو شد بر سر کوی خرد
کفر ممکن شدی باید جزع تو

دیدهٔ اسلامیان سجده که کافری
گر زدی لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورده خوی خستن بی مرهمی
هجر تو آورده رسم کشتن بی داوری

هجر تو ماند وصل هست روا هر آنکه
بر سر بازار تیر کور بود مشتری

عقل ز کرِ دل بکوفت عشق تو گفت اندر آی
صدر سرای آن تست کر بجرم تنگری

چون ز تو دل بر نخورد پای بران آب کار
خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری

خسرو خسرو نسب سلطان دین بهرام شاه
آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

گشت سنائی بعشق بندهٔ درگاه او
زانکه مر او راست پس خوش بنا گستری

ولہ ایضا

نه ازانجا نه ازاینجا دل منه بر دهی
زین جهانسوز ظریفی و جهان پیارستی

مه که باشد که همی هر دم و هر روز کنند
زین گهر خنده نکاری و شکر بوسه شهی

دیدهٔ رضوان بخرابیش یکی روز چو گنج
زین جگرخوار شکرفی و دل آویز مهی

زان رخ و زلف شب و روز نمایندهٔ حشر
آفتابش رهی و کوکب سیاره حهی

گشته هر شکن از زلف بران عارض او
بعجب گفت همی کاینت نکو خوابگهی

دل نازک پیکی طفل سپردم که نماند
روز عید و شب قدر از دو کات گلهی

دل و جان نازخ حلقهٔ او با رخ او
تو بیبود بر وا ز همه سو ماه گنهی

از پس اندیشهٔ زلفش بعد و سی نو گسید
نیز در دیده ازان پس چو ز لا حول او آهی

چون بپیوست غمش با رخ هستی محو
صد هزاران ره و آنکه خط سدره همی

دیده بر چهره او کرد و حریفی نامه
دل و چشم ز دو زلفش سیهی بر سیهی

نیستی زاد از و اینت قوی درد زهی
درمیان دو رخش دادم و برباد شهی

ایضا له

ولہ ایضا

روزی که جان

روزی که جان ممه ز فراقش بلا کشد / آن روز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو روست / کین غم نه کار ماست که این غم کیا کشد

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو / گر رود می ز راه مرادش جفا کشد

آن جان بود شریف که هر دم ز دست دوست / هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد

هر دل که از قبول غمش روی درکشد / اقبال آسمانش به بینش قفا کشد

در دولتی که روح قدس مرکبی کند / پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد

دل کیست تا حدیث خود و یار خود کند / با آن صنم که هودج او کبریا کشد

برجا رسوی حکم چو بانگ صلا بخاست / جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد

مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان / خط بر صواب عقل و قلم بر خطا کشد

دیده سپاهی از قبل چشم شوخ او / نوک سنان غمزه نیام سپا کشد

بودش تما چو یار شود در مصاف عشق / شرما بدا که کینه ز بود شما کشد

رنجش شکر بلابت ازان عافیت بعشق / رنجش همیشه با طرب دم جفا کشد

زهر آب و قهر و غت او را ز دست او / با روی تازه سپاغ پرتر و فا کشد

گندم شو و سوار همی رو چو عاشقان / زیرا که بار خوزه خراسیا کشد

رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنکه / هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد

با چشم شوخ او خوش ازانیم کو بعشق / سرمه همی ز خاک در پادشا کشد

سلطان یمین دولت بهرامشاه کو / عرضش همیشه بار قبای بقا کشد

آن خسروی که بی مدد عدل و فضل او / جان در بهشت عدن و بال وبا کشد

فی الزهد والحکمة والموعظ

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران ندار و جان چو نامردان بکن

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان برمدار | تا برخ چشم ناامیدی نگردی مفتتن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت | آن جهان رست از عقوبت این جهان رست از فتن
چون همیدانی که قرآن را بسی خوانند حق | پس تو در چاه طبیعت چند خسپی بارسن
چرخ گردان این رسن را میرساند تا بجای | گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن | تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گرعو پس شرع او از رخ براندازد نقاب | بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد ختن
موضع دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست | هر چه جز دین مردگی و هر چه جز سنت حزن
دیده در چشم سنائی چون سنائی بادتیز | گر سنائی زندگی خواهد زمانی می‌بستن
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل | فخر دارد خاک بلخ امروز بر دُرّ عدن

ولهُ ایضاً ۳

خواجه علیک السلام گو لب چون نوش او | بسته در پاش از لعل گهر پوش او
کی بإشارت ز دور چشم بهبیند بُنش | زانکه نه بیند همی شکل لبش هوش او
جای نگرشته است دیو چخ قوی خشم او | حجله عقلست و جان گوش سخن نوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنکه | هست نهان جای عقل دولت خاموش او
مایه قهرست و غنا ناوک دلدوز او | دایه کفرست و دین خوش پرجوش او
گشته پر از ابر و مه چشم جهانی از آنک | خرمن مهرست و ماه قند زشب پوش او
دیش سنائی بدید لیک بر بند کیش | تا باید مانده گیر غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دو زخیانند خلق | شاه بهشتست و پس از برآ گوش او
سلطان بهرامشاه آنکه بود در روز صید | گربه و شیر فلک پشه و خرگوش او

ولهُ ایضاً

ولهُ ایضاً

حسن بدان تا کند جلوه همت برهمه — پیرهن هست و نیت ساخت نهان ترا

در همه بنیت از تری و تاریکی — بنست نهانخانهٔ ثروت جان ترا

زان لب تو هر دمی کرد دو بار یکتر — گز شکر و آب کرد روح لبان ترا

هیچ اگر بینمی شکل میانت بچشم — جان نهمی در میان شکل میان ترا

بوسه زنان خلد و حور پای و رکاب ترا — سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا

چون تو باباج گاه تیر کنی چون کمان — پیر فلک زه کند تیر و کمان ترا

پرده زنان روز و شب حلقهٔ زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا

پیش دل و گوش و هوش بهر جواز لبت — نام شکر گشته است کام و زبان ترا

قبلهٔ خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر — زلف نگون تا ر دی پستان ترا

فتنهٔ جان ساخت صنع نرگس شوخ ترا — انس روان کرد طبع سرو روان ترا

پیش روان خرد بر پر و بال خرد — نسخهٔ دین خوانده اند سیرت و سان ترا

دیدهٔ جانها بخورد زخم سنانت و لیک — جان سپاسی کند شکر سنان ترا

از پی ضعف میان خز چه جویی زمه — خدمت خسرو نه پس خز میان ترا

سلطان بهرامشاه انکه بتایید حق — هست بحق پاسبان خانه و خان ترا

هستیش از نیستی شحنه وجود ترا — جان ز عدم جو بدی نام و نشان ترا

وله ایضا

دوش رفتم بسر کوی بنظارهٔ دوست — شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست

از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش — ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق — حرفهای شکرین از دو شکرپارهٔ دوست

چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان — زهی بوالعجبی از پی نظارهٔ دوست

ایضاً

از پناهی دل ربودی شکر چون کردی زغیر	جان زیزدان یافتی چون لاف زاهرمن زدی
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست	دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چو هست از زخم شاه ما همیکرد د خویشتن	انجه شه بد شمن خود زد چرا بر من زدی
شاه ما بهرامشاه آن شه که گوید دوشش	روکه چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین گی زد بصد دوران که تو	زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

ولہ ایضاً

چون من و چون تو شد اید دست چمن	یکجهان بر من و تو پی تو و من
تو ئی پی تو بهار ... اندر بت	من پی من بهار تو سمن
چمن اندر چمن اندر چمنیم	تو چمن خلق چمن بند چمن
تو بپوست بروتان شده نیست	شکن زلفک تو تو بر شکن
همسر و پای یکی جنبر و ار	خم اچیته و پیچیته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر	من چو گل کرده قبا پیراهن
پشت من پیش تو شاخ سمنی	پیش من روی تو صد دسته سمن
بر گریبان بر از ماه نو شاخ	انجم افشان دامن دامن
شکفه پر زر و پر سیم کلو	یاسمن پر می و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر	سوده در کام سمن مشک ختن
سر شاخ پر از عارض و زلف	لب لب جوی پر از خط و ذقن
زیر سرو چو الف با خوی و می	گشته یکتن لام الف وار دو تن
غنچه همچون لب من با لب تو	لاله همچون دل تو زر دل من
عندلیب آمده در مدحت شاه	رایگان همچو سنائی بسخن

[illegible]

الله ریاب

پس کنام خشک منوت کرد
عمر امسال و پار ضایع کرد
دولتی مردی ار نه پژمرده است
شیر گردی بلفظ تازی ریش
درگذر زین سرای غرچه فریب
کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند
رخت بردار ازین خراب که همت
خویشتن را بزیر پی بسپر
از ورای خرد مگوی سخن
بود بگذار زانکه در ره غیب
نشود درگشاده تا تو بدم
دین بیاری بدست تا بودت
بود تو شرع بر تو اند داشت
نه فقیهی که دین و دنیا بود
نه فقیری که حرص و نخوت کرد
ره رها کردهٔ از انی گم
مشک و شکت یکیست چون تو همی
دل بصد پاره چون اناری ازانک
کار گر رنگ و بوی دارد و بس
دعوی دل مکن که جز غم حق

رنگ کافور و مشک لیل و نهار
هرکه در بند یار ماند و دیار
مرغ امسالت از دریچهٔ پار
قیر گردی بلفظ ترکی قار
درگذر زین رباط مردم خوار
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
بام سوراخ و ابر طوفان بار
چون سپردی بحکم حق بسپار
وز خرد و فلک مجوی قرار
دین حصارست و قفل بود حصار
بر نیاری ز قفل پرده دمار
بر یمین دیسار و یمین و یسار
زانکه او روشن است و بود تو تار
مر ترا پای خرد و دست گذار
مر ترا فرع جوی و اصل گذار
غنده انپسته از آنی خار
ناگ ده راندانی از عطار
خلق را سر شمرده چو انار
جنبد احین و فرخا فرخار
نبود در حریم دل دیار

تا ترا یار دولت است نه / در جهان خدای دولتیار

چون ترا از تو پاک بستاند / دولت آن دولت است و کار آن کار

چون دو گیتی دو پای نعل تو شد / بر سر کوی هر دو را بگذار

در طریق رسول دست آویز / بر بساط خدای پای افشار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم / کشته از جان و عقل و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و سه تا مردار

کز دو پر سریش کرده نشد / هیچ طرار جعفر طیار

عقل در کوی عشق ره نبرد / تو از آن کور کور چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکارند / عقلهای تهی دو پر کار

کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار

گر نخواهی که بر تو خندد عقل / نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل مجوی / دیدهٔ روح را بخار مخار

زانکه گردست قهر الا الله / عقل را برد و شاخ لا بردار

بخدای ار کسی تواند بود / بی خدای از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی / نیز بان چون دهانهٔ سوفار

تا زبانت خمش نشد از قول / در نیابد هیچ در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی / زیر این چتر دایره کردار

پای بر جای باش و سرگردان / چون سکون و تحرک پرگار

در هوای زمانه مرغی نیست / چمن عشق را چو بوتیمار

فی الزهد والحکمة والموعظة

چون تو از خمر هیچکس نخوری | که ترا دردسر دهد چو خمار
طیره چون کردی از فسرده دگر | طیره از طیر کرد و ز طیار
بیخ کازانش اند خرسندی | شاخ آن بی‌نیازی آرد بار
نشود شسته جز به بی‌طمعی | نقشهای کشد نامهٔ عار
ای توانگر بگنج خرسندی | زین بخیلان کناره گیر کنار
ملک دنیا مجوی حکمت جوی | زانکه آن اندکست و این بسیار
هیچ بی چشم دیدی از سر عشق | طالب شمع ریز و آینه‌دار
تا نه بس روزگار خواهی دید | هم سپه مرده هم سپهسالار
وا رهان خویشتن که وا رستست | خر وحشی ز نشتر بیطار
یک رمه زین خسان ناموزون | ور نه بی سوختن تو با معیار
ریش هر دامنه بدستان چه دهی | چون نه خصمی و نه پذیرفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما | در عطا سخت مهر و سست مهار
وین بخیلان عهد ما همه باز | راح خوارند و مستراح انبار
دل از ایشان بیر که بی دریا | نکشد بار گیر جوبین بار
ای سنائی از ان مکان بگریز | گوشه گیر زین جهان هموار
میوه گان به تیر ماه رسید | چه طمع داری آن که آذار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم ثنا گوی و هم گنه پندار
در طریقت خود این دو باید ورد | اول الحمد و آخر استغفار
گرسنا هی ز یار ناهمپای | کلهٔ گرد از و شکوت مدار
آبرا بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار

درون جوهر صفا همه کفرست و شیطانی — گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا
ورت سودای آن دارد کزین سودا برون آیی — زهی سودا که خواهی یافت فردا زین چنین سودا
ز آتش دان حرارت را همیشه مستی و هستی — ز دوزخ دان نهادت را ز اول مولد و منشا
تو اکنون گر سوی دوزخ گرایی پس عجب نبود — که سوی کل خود یازد همیشه جزو هر اجزا
گرامروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی — وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن درده در این پستی — مگر گردی چو جان و عقل هم عالی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفع است لیک آنگه — بلای دیدها گردد چو بالا گیرد از نکبا
میا پی طبع را طغیان چو گرد انگشت از پنهان — میا پی دیو را دیوی چو گرد اخلاص رخ پیدا
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید — میان در بند کاری را که این زنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را ز بهر امر او نکته — مده محرور جاهل را برای طبع او خرما
نه صرف از بهر آن آمد که سوزی از بهر بهر — نه حرف از بهر آن آمد که دور نی چادر زهر
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن — تو چون از وی سپر سازی نمانی زنده در هیجا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید — گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
هنر چون تو پی حسی چه دانائی چه نادانی — بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترا پس با خوشست آواز اگر عندلیب ریختیم — خوش آوازت همی خواند صدای گنبد خضرا
ولیک آنگه خجل گردی که استادی تراگوید — که یاد داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
تو چون موری و این راهیست همچون موی بت زیرپا — مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
از این مستی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید — مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا
بصاحب دولتی پیوند اگر ایمنی همی جوئی — که از یک چاکری عیسی چنین معروف شد یلدا

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی — جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی — نه اندر قعر بحر او نهنگ جان پستان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی — اگر در راه دین تازی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را ازینجانب مدد یابی — گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی

در و گر جامهٔ پوشی ز فضلش آستین یابی — در و گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

اگر از حضرت قدسی فرامان گردی از عزت — بر دار الملک ربانی جنیبتها روان بینی

درین ره گرم رو می باش لیک از روی یادانی — نگو ندیشیا هرگز که این ره را کران بینی

که گر صد قرن ازین عالم بپویی سوی این بالا — چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی میدان عقل آیی — چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

سبک روگی توانی بود سوی آسمان چون تو — ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

ز حرص و شهوت و کینه ببر تا زان سپس خود را — اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی

در افروز اندرین منزل ز راه خاکی زبان ها — زهی سرمایه و سودا که فردا زین زیان بینی

زبان از حرف بیماسی یکی یکچند خامش کن — چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

ورا و باش طبیعت را برون تازی ز دل یکسر — همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی — گزین گنبد برون تازد مر او را میزبان بینی

ز حکمتها قوی تر کن مر این مهمان علوی را — که تا زین دهگاه او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشق — که در وی رنگ و بوی گل ز شوق دوستان بینی

که دولتیاری آن بود که بر گل بوستان یابی — که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج تر دین کردی ز فیض فضل حق خود را — مترس از دیو اگر بر دی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسّی بین نه از عقلی اگر در وی بدی یابی — ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره | که این آن نو بهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه آئی | و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش پس از اقبال و ادباری | که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون | بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این بگذشت عمارا | همی با خداوندی کنون درباربان بینی
که تا بگذرد اگر زینهاشانی باز جوئی تو | ز چندان بادپاری خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از دستان بینی
بسان علت اولی سخن را ای سنائی زانک | که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز نج کوسی بلا بیند عجب نبود | که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
بجای اهل معنی را تو ای راوی روا تا کی | که معنی دان همان باشد که اندر دل نهان بینی

ولہ ایضا

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف جان ساختن | تیر گر شست قضا پرد هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر جانشان رسد در جان خویش | نام شان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق جان جان | لقمهٔ الوا و حلوا هر دو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست | خویشتن را پای گوبان گرد میدان داشتن
بر در میدان الا الله به تیغ لا اله | هر قرینی گو نه الله بهر قربان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل | ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن
از برای جان سلطان نزد سگبانان و سگ | دل محیط رحل سگبانان سلطان داشتن

[illegible]

چون بزیر این دو گونی گوی شو چو این و آن / از پس شاهان گذار آیین چوگان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی / عقل جبود جان نبی خوان و نبی دان داشتن

از برای سختن دعوی و معنی رو ز عدل / صد زبان خامش گویا بمیزان داشتن

هر کجا شیر ست خود را چون شکر بگداختن / هر کجا سر که است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا / چاشنی گیران دین را تیز دندان داشتن

عقل نابهر تماشا گرد سرو بستان غیب / همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بنوسی راه دانی چیست علم آموختن / چون بجوسی عدل دانی چیست کیهان داشتن

چار پایی پی دم عیسی مریم یافتن / چوب دستی پی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان غشوه ده را ستر عشق آموختن / فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

دین نباشد با مراد با هوا در ساختن / دین جدا شد خویشتن در حکم دیان داشتن

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی / چند دو ایما نکم در دیده و جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خامشی / عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود درد دادار وی عقل آمیختن / عشق جبود در دراهم ذوق درمان داشتن

تا کی از ما رهوا نز روی هویت جبین / خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن

زشت نبود خویشتن بستن بر آدم وانگهی / نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن

قابل تکلیف شرعی تا فرد باتست از آنکه / چاره نبود اسپ کودن را ز پالان داشتن

کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهم / از برای چشم بد بر اخال عصیان داشتن

کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود / صورت جابرانه کافر نه مسلمان داشتن

دوزخ آشامان بدند ایشان دانیان کاملان / این خیانت را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

گر چه بر خوانند حاضر لیک نتوان از محل / بر سر خوان همچو مگس اهم زاخوان داشتن

[illegible]

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا — زشت باشد پی محمد نظم چیان داشتن

ورت خرسندی درین منزل عالی نعمت بود — رو که چون من بی‌نیازی از فراوان داشتن

بی‌طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن

باد کم کن جان خود را تا توانی همچو نو — خاکپای خاکپاشان خراسان داشتن

وله فی الموعظه

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش ازان کین جان عذر آور فرو ماند ز نطق — پیش ازان کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان را شد چو شیر — ای ظریفان از سیاهی روزتان زاشد چو قار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

در خراب آباد گیتی چند خواهید داشت حرص — چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

این نه آن صحن است کاینجا بچسید پیند رو — دین نه آن مالاست کاینجا بچسد یابید بار

پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز — پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل — آنچه غم بر دست کرد دم شما را غمگسار

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک — تیرشان پروین گذر بود و سنان جوزا گذار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ — نیزهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار

می نه بیند آن سفیهانی که ترکی کرده اند — همچو چشم ترک کور آن کور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف — بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورده امروز آنکه افسر بود دی — تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

تنگ آید مر شما را زین پسکان پرخمار — دل نگیرد مر شما را زین فراوان بی‌فبار

گر برای خاک پاشی نازنینی را خدای ‌ ‌ گرد در پیش سراپرده سیاست سنگسار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بوفقیر ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ پاسبان در شناس آن آب تیغ اندر بحار

تا تو هی در زیر بار بر خلق خلق خلق ‌ ‌ پرده داران کی دهندت بار بر درگاه بار

نیست یکتا دل محو بیش درد و گیتی زانکه نیست ‌ ‌ در نه و در هشت و در هفت و شش و پنج و چهار

نی که بیمار جسد را با شره در قحط سال ‌ ‌ گرش عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

نیست یکرنگی بزی هفت و چار از بهر آنکه ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ از گلست اینجای با خارست و رطب با خمار

بهر پیشی راست اینجا کم زدن زیرا که گر ‌ ‌ زیر گردون قمر کس ماند راهر گرفتار

در رجب خود روزه دار قل هو الله خوان بود ‌ ‌ در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار

تا ورای عقل خویش خویشتن عاقل مدان ‌ ‌ تا فرود طبع خویش خویشتن زیرک مدار

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند ‌ ‌ چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی عیار

تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور ‌ ‌ گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو بیدار و تو خوش خفته مخسب ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ چو پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

مالداری لیک رویت دریا اندر بند ‌ ‌ گشت گردی لیک خوکست و ملخ در کشتزار

چشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت ‌ ‌ سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد ‌ ‌ گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

عور کرد از کسوت عار ار ز دوده آدمی ‌ ‌ زانکه اندر تخم آدم عاریت آمد عوار

حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست ‌ ‌ گرت رنگ و بوی بخشد بیلور صد بیلوار

حلم و خرسندی ز آب و گل طلب کاصل تست ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ کی بود در باد خرسندی و در آتش قرار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز ‌ ‌ نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفاست / صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان چار یار

چار یار مصطفی را مقتدا دان و بدانکه / ملک او را هست نوبت پنج و نوبت زن چهار

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا / پایپا نزاره اش گو گشت و میوه ش گو کنار

از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر / وز درخت نخل بندان تا نداری چشم بار

همرهان با کوه کوهان نان بحج رفته و گرد / جسته از میقات حج و رسته از رمی جمار

تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه / گاه در بند هویدی گاه در بند مهار

شاعران از شمار راویان شعر که / جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

کی توان آمد براه حق ز راه حلق و خلق / درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گذار

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج / بل از آن دردی که دل را خون کند در بر چو نار

زان چنان دردی که با جان هم نگوید در دهند / نی از آن دردی که با ترسا بگوید هشیار

پر چنین بالا مپر گستاخ کز متراض لا / جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

هیزم دیگی که باشد شهپر روح الامین / خانه آرایان شیطانزادران مطبخ چه کار

علم دین در دست مشتی جاه جوی بی دو دست / چون بدست مست و دیوانه است دره ذو الفقار

گر برای نام دارد مرد دنیا علم دین / ور برای دام دارد ناکده مشک تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد / وی نبوده جز چه هرگز یمینت را یسار

با درنگیست شعر و خاک ریگین ... زر / تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

زین چنین بادی و خاکی چون سنایی بر تر آی / تا چو در شهرها بی تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خوان عشوه خر / خاک ریگین همی بیتان و باد رنگین همی بیار

نکته و رمز سنایی تر دادان داغ خانکه / پیش کر بربط سرای و پیش کور آیینه دار

در معنی فراغت و انزوای خود گوید علیه الرحمة والغفران

55

خشم زو دشمن بود و حلم ازو | کوز تا تیر آمد و این از زمین

خشمش در دین چو زهر جگر | سپر که بود تعبیه در انگبین

کی کلاه از سپر بنهد تا بود | ابلیس از آتش و آدم ز طین

مشتی ازین یاوه درایان دهر | جان کند رشان ز انا در انین

که چو سر بی‌ست مرو را سرون | که چو سر و خشک مرین را سرین

یک رمه زین دیو نژادان شهر | با همه شان کبر و چند هم قرین

بر بده جوشیده که من زین دو حال | مهترشان زین دو صفت شد لعین

پیش کالش همه را همچو دیو | کور شده دیده کامبین بین

در شره لقمه شده حیله را | مزرعهٔ دیو و تکاب و تنین

سوی خیال همه یکسان شده | گر به جو بین و هز بر غرین

لاف که هستیم سنایی دگر | در غزل و مرثیه سحر آفرین

آری هستند سنایی ولیک | از سرشان جهل جدا کرده بین

گرچه سر صورتیان گاه شکل | زیر تک خامه چو دنیست دین

نیک در آنست که پند خرد | چشمه حیوان ز نم پار کین

آنچه گزیدست بنزد عوام | نیست سوی خاص بدانسان گزین

کانچه دو صد باشد سوی شمال | بیست تمارند بسوی یمین

گرچه بلاف و بتکلف جنو | نظم سرایند که آن دکه این

آن همه حقا که سوی زیر کان | گر به نگارند نه شیر آفرین

فی الموعظه

بمیرای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مانی بمانی

بیک روزه رنج گدائی بیرزد / همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگست دروازهٔ آن جهانی

ازین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند / که مرگست سرمایهٔ زندگانی

کند عقل را فارغ از لا ابالی / کند روح را ایمن از لن ترانی

بجز مرگ درگوش جانت که خواند / که بگذر که تر منزل کاروانی

بجز مرگ درگوش عقلت که گوید / که تو میزبان نیستی میهمانی

بجز پنجهٔ مرگ بارت که خرد / ز خون سگ کاهل کاه دانی

بجز مرگت اندر حمایت که گیرد / ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ نبود که بازت رهاند / ز درس گرانان و ترس گرانی

گر افسرده گردست دست حدوثت / تف مرگ در جانت آرد روانی

بدرس آمدی قلب آزاد یدی / بمرگ آی تا قلب این هم بدانی

بجز مرگ هرگز بجانت که آرد / ز تنگ لقبهای اینی و آنی

اسامی درین عالمست ورنه آنجا / چه آب و چه نان و چه بنده چه بانی

بجز مرگ در راه حقت که آرد / ز تو غیر ورای فلان و فلانی

ز نادانی و ناتوانی رسی تو / ازین گنج صورت بگنج معانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد / نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خوئی از گران قلتبانان / وگر بد خوئی از گران قلتبانی

بیام جهان بر شوی چون سنائی / گرت هم سنائی کند نردبانی

ای درد دل مشتاقان از یاد تو پیدا نها / ۲ / بر حجت بیچون از صنع تو برهانها

فی الحکمة والموعظة

در که خلق همه زرق و فریبست و هوس • کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت • ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده داغ ملک باش که با داغ ملک • روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن • ورچه در معصیتی از در او لا تیأس

ورچه خوبی تو سوی زشت بخواری منگر • که درین ملک چو طاوس بکارست مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین • زیرکان بر تو نیارند زد از بیم نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه • ور سبکساری بازیچه باد آمد خس

همره جان و خرد باش که در عالم قدس • نه ستوری که ترا عالم حسی است هوس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنکه • برگ توتست که گشته است بتدریج اطلس

عاشقی برخور و بر شهوت و بر خواب چو خرس • نفس گویای تو زانست ز حکمت اخرس

پوست بگذار که تا صاف شود دین تو زانک • که چو بی پوست بود صاف شود حلق ز اغیس

طمع بگذار مکن جمع که تا زین دو صفت • پوست از تو رهد و باد ز آوای جرس

رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین • سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

در سر جور تو شد دین تو و دینی ما • که مه شب پوش و قبا بادت مه زین فرس

نام باقی طلبی کرد کم آزاری کرد • کز کم آزاری کم عمر نیاید کرکس

چنگ در کفه میزان پیمبر زن و رو • کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین • یعنی اندر ره دین رهبر تست این قرآن بس

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی • ور بیاری بایدت از حال سنایی بپرس

فی الموعظة

اخرس

اغیس

در بهار چین دو پای در بهار دین بکشت
بادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست
روی گرد آلود بر زیرا که بر درگاه او
در صف میدان مردان چون توانی آمدن
خاک و باد و آب و آتش چار باره نعل ساز
نام مردی کی نشیند بر تو تا از دین طمع
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن
تا نشد نفس سخن گوی تو در دوش هوس
در چنین چه باشد جز قیامت پس تو خاموش باش از آنکه
این زبان از بی تیز تا فاش نگند بیهده
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روی ترا
زان فصاحتها چه سودش بود اکنون چون ز حق
شاعری بگذار گرد شرع گرد از بهر آنکه
خود کز فهم ساوی شد شاعری بی هرزه گوی
شکند ستی را بحمل ارمد بری خوانی همی
شیر نر بوسد بحرمت مرد قانع را قدم
لاف از زر و زر سست و زر پیوسته دیدهای چه کرد
خاک از انصاف دادن شد چنین خود مختلم
مرا اهل را پای شکل باز اهل مندیش هیچ

حمله بار خشین و قبضه کنک دری
گز دو گفتن بیت در انگشت جود انگشتری
آنچه در دربند گم کردی مجو در بر دری
آب روی خود بری گر آب روی خود بری
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
تا جهان چون هفت کشور نه فلک را بسپری
چون زنان در زیر این سنجاب کرده چادری
تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری
این سکینی تو گر اصلاح منطق برخوری
در قیامت بیز بانا زان زبان باشد جوی
ستر ستر عاشقان در بهشت مشتی سر سری
تا بجان خامه هوس را گر دخواهی دفتری
اخسئوا فیها شود اندر جهنم نحبتری
شریعت آر د در تواضع شو در بستگری
چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساوری
وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین بد بری
پیر سگ خاید بدندان پای مرد هر دری
زور بر عاد قوی ترکیب وز زر بر سامری
تیغ نفرین خورد و آتش بر سر از بستگری
مرطمع را پر بکن هر جا که خواهی می پری

وله ایضا

نبی پشت و پناه اهل عالم
پسر و سالار فرزندان آدم
دلیل راحت ابراهیم آذر
منادی ملت عیسی بن مریم
نشان و مقامت قاب قوسین
در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشان از چون تو همدم
رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر بر تو گشت ایزد

قهقهه

تا دو هیچ

ترا در صومعه بودی شفاعت / ندیدی تاب طاق عرش بلعم

سپاه و گنج و تخت و ملک بگذاشت / ز عشق راحت ابراهیم ادهم

ترا یاد تو باید بر زبان بس / پشیمانی کرد از یاد تو خرم

ولہ ایضا

ای من مه نو بروی تو دیده / زر روی تو ماه نو نخندیده

تو نیز ز بیم خصم اندر من / از دور نگاه کرده دزدیده

بنمود فلک مه نو خود در / در زیر سپاه ابر پوشیده

تو نیز مه چهارده تا بنمای / بردار ز روی زلف ژولیده

کی باشد کی که در تو آویزم / چون در زر سیم مرد نادیده

تو روی مرا بناخنان خسته / من دو لب تو ببوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز نادیدنت / خود را لقبی نهاده شوریده

ایضا له

جنگ در فتراک زلف هیچ بت رویی مزن / تا شکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

خویشتن را در میان نه بی منی زن در راه عشق / زانکه بس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند / یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هرچه از معشوقت آید همچو دیش دان درست / وانچه از تو سر بر آرد بت بود در هم شکن

گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه / تا نمانی ناگهان انگشت حسرت در دهن

راه دشوارست همره خفته و منزل ناپدید / توشه رنجست و ملامت مرکب اندوه و حزن

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر / دست خدمت در رکاب سید ایام زن

فی التوحید

فی العشق والمحبة

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد — کام در راه حقیقت نه نه در راه مجاز
تا درون سوجان تو یکدم نگردد عود سوز — خوش نگردی گر نویی دایم برون سو عود ساز
سر بنه اندر خودی چون خاک و آبی در نشیب — تا چو باد و آتش از پاکی بر آیی بر فراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون — کی چو نیلوفر شود چشم تو در خورشید باز
گوهر عمر ابد خواهی ببر هیز از ستم — زانکه از روی ستمکاریست اندک عمر باز
تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز — تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز
آتش فکرت یکی در خاطر خود بر فروز — تا مگر از راه باطن ظاهر آری در گداز
پای تا در راه ننهی کی شوی منزل سپر — رنج تا بر جانت ننهی کی شود جان جفت ناز
زر کانی کی روا بینی بیند از روی کمال — تا تف و تابی نه بیند ز آتش و خایسک و گاز
تا خردمندی شوی از پی خود پرهیز کن — لیک چون مردم شدی از دیو میکن احتراز
آز و حرص و آرزو در روزی بیازارد ترا — آز و بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نی ز زردی آز و بو چه انکه در تیه از گزاف — من و سلوی را بدل کردند با سیر و پیاز
چون بر آمد روز تو شب را ببین از بهر آنکه — زود روز تو کند شب روزگار دیو باز
روز و شب چون حنیفان بر نقش خود عاشق مباش — تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز
چون طرازی آخته زیرا نخواهی زین چنین — کی شود با جامه جا جنت را افلاک نقش طراز
با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت — دست محمود جهانگیر آنکه از زلف ایاز
جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنکه — زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز
شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول — تا ز در دین عروس طبع راندیم جهاز
راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنکه — جنت غم گرد و شبان چون گر شود روزی دراز
تا شوی اصل ستایش اصل معنی راستیست — تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

وین بام سرای بیوفایان را / از شحنهٔ وحشش عوان بپردازم

وین بام سرای استخوانین را / در پیش سگان دوزخ اندازم

وین حلهٔ نیم کار آدم را / در کارگه کمال بطرازم

یا عبد لئیم طینت را / از میوه و مرغ و حور بنوازم

کوفی و قریشی شریعت را / در بوتهٔ قهر و لطف بگدازم

با این همه رهبران رهبر فهم / محرو خم اگرچه محرم رازم

از جان جهول دل فرو شویم / وز عقل فضول سر بپردازم

بنهم کله و سر دین از غیرت / بر هر که سرست گردن افرازم

چون بال شکسته گشت بر پرم / چون دست بریده گشت در بازم

چون رفت سنائی از میان بیرون / آنکه سخن از ثنای آغازم

تا کار شود مگر چو چک آندم / کامروز چونای باری آوازم

با این همه دل چو مرد این کوزم / با این همه پرچه مرغ آن کازم

گرنازکنم برآفرینش هم / فرزند خلیفه ام رسد نازم

فی الزهد والموعظه

ای سنائی زجسم و جان تا چند / برگذر زین دو بینوا در بند

از پی چشم زخم خوش صنمی / هر دو را خوش بسوز همچو سپند

چکنی بود خود که بود تو بود / که ترا در امید و بیم افکند

این همه از حرص شهوت خود تست / علم و اقرار و دعوی و سوگند

چکنی تو ز آب و آتش یاد / چکنی تو ز باد و خاک نژند

باز رستی ز فقر چون کشتی / همچون لقمان بلقمه خرسند

نوند

ولهُ ایضا

ای سنایی خواجهٔ جانی غلام تن مباش / خاک را چون دوست بودی بادگه را دشمن مباش

گرد پاکی گر نگردی گرد ناپاکی هم مگرد / مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو / جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش

کام خام دشمنان را آب باش آتش مگرد / نام نقش دوستان را موم باش آهن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل / پس دو روی و دو زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی از برای گفت و گوی بد مشو / مرد بودی از برای رنگ و بوی زن مباش

در لباس شیر مردان در صف کم کاستی / همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش

دلبری داری به از جان اینت غم کو جان مباش / گر درانی هست فربه گو برو گردن مباش

در سرای تیره دانایان همچو جان گویا مباش / در میان خیره رویان چون طمع الکن مباش

گرد خرمن گشتی دو تا ستور ای تا تو بود / چون فرشته خوشدلی مرد خور و خفتن مباش

همچو کژدم گرد داری چشم بی نیشی مرو / همچو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباش

ایضا له

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر / وی طنز کنان لعل تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد در خنده او باش / گر خنده بشیرینت خنده بشکر بر

بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی گام / هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر

نظارگیان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر

تو بوسه همی باری زان لعل شکر بار / در بوسه چنین دیده و جانها باثر بر

آمیخته صورتگر خوبان برفته / از نطق دهان تو بیانها بخبر بر

بنشانده بخواری خود عافیتی را / زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر

گویند ترا مه قدح گیر
گیرم که تراشی بخلوت
نیکو بنود که بیگنا هی
گیرم که پناهی از غمت مرد
بی روی تو بود دوش تا صبح
یارب شب کس مباد هرگز

خوانند ترا بت زره پوش
تا روز بگیرمی در آغوش
یکباره کنی مرا فراموش
از وی سخنی بطبع بنیوش
از ناله او جهان پر از جوش
زانگونه که او گذشت شب دوش

پر کن صنما هلا قنینه
زان می که چو از خم سفالین
حاجی بشعاع او بشب در
آن دل که بیافت قطره جان
آن دل شود از لطایف حق
یکسان شود انگهی بر او
حیران شود او میان اصحاب
چون نقش تو در ره خداوند
کم زانکه شوی ز نصرت حق
گر روی کنی سوی پناهی

زان آب حیات ره پستینه
تحویل کند آبگینه
تا مکه به بیند از مدینه
بهتر ز حدایق سکینه
اوصاف طرایف خزینه
مرغ و بره و غنم جوینه
چون کبک دری میان جببه
چون خوک و خروس شد سمینه
مانندهٔ نوح در سفینه
چون پسته خوری تو شکرینه

در دل آنرا که روشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل

در خرابات آشنائی نیست
موضع مردم مرائی نیست

قنینه

پستینه

جببه

اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی | مرا با زهد و قرائی و مستوری چه کارستی
اگر دریا رسانی خود مرورا دستیدارستی | سنائی را بجاه نو نسیم نوبهارستی
گران کو در دولت او را اکنون اندر کنارستی | دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی | نهان وصل او دایم بر او بر آتش گلستی
اگر از غم دل مسکین عاشق آوارستی | جهنم پیش چشم سر بسر پر شهر یارستی
گل از هجران قطارش میان کلزارستی | دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درک با او بدان القرارستی | سماوات العلی او را سموم و نفخ نارستی
و اگر سنائی این کرا در شکوه شکارستی | زدی سینه کبک او را دارستی
اگر لعل سنائی را جهان غله یارستی | جو دیگر مدبران دایم بگرد دون بر سوارستی

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی | چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم | کان شاه خرابات بدان ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد از این حرف | حقا که شود بنده درگاه خرابات
شیر تو اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند او را روباه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق | افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن نیست بجز صورت و بی بهایی | آنکس که چو نیست هوا خواه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا | پیشند ز من خاکی درگاه خرابات
الملک لمن الملک زندم بد آید | آواز خرابات علی الله خرابات

تا معتکف راه خرابات نگردی

روبات

ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق ‌‌ ‌ بر قبلهٔ زنّار نگارید علی الله
گشتست سنایی مغ بی دولت و دین ‌ ‌ ‌ از دیدهٔ خود خون بمبارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمارست ‌ ‌ ‌ از دین مغان نیک مدارید علی الله

تا من بهوای بت اقتدی کردم ‌ ‌ ‌ بر خویش به بیدلی ندی کردم
از هر دو چشم پر ز سحرت ‌ ‌ ‌ دین و دل خویش را فدی کردم
آن وقت بتا که من ز مستوری ‌ ‌ ‌ در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ از دل صافی ‌ ‌ ‌ خود در ازی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو بنادانی ‌ ‌ ‌ مال و تن خویش را سدی کردم
گر رفق سنایی اندرین حالت ‌ ‌ ‌ از راه مغان ره بدی کردم

روزی بت مست یار از بر آمد ‌ ‌ ‌ گرد از دل عاشق بیکبار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر ‌ ‌ ‌ باران دو بهم کرد خریدار بر آمد
صد دلشده را از غم او روی فرو شد ‌ ‌ ‌ صد شیفته را از رخ او کار بر آمد
در حسرت آن عنبر زیبای بو آیین ‌ ‌ ‌ فریاد ز بازار و ز عطار بر آمد
زنگست بتا زاز بناگوش و خط او ‌ ‌ ‌ گویند که بر برگ گلش خار بر آمد
این مایه نداند که ایزد نظری کرد ‌ ‌ ‌ تا سوسن و شمشاد ز گلنار بر آمد

آن جام لبالب کن و بر دار و مرا ده ‌ ‌ ‌ اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده
هر کس که نیاید بخرابات کند کبر ‌ ‌ ‌ او را بر خود بار مده بار مرا ده

ور براندازد نقاب از روی جان رخت بردارد ز کیهان رحمت لیل و نهار

هر که باشد بر تو عاشق زار از جان و جهان با جهان و جان نباشد بود او را هیچ کار

در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست کین مزخرف بیکران گویند بر سرهای دار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار

بر تو کس پی در نگنجد ما لی الا الله چو لا حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان بار

لاف گویان انا الله را ببین در عشق خویش بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

من نه تنها عاشقم بر تو که در هر آسمان کشته است از عشق تو چندانکه ناید در شمار

من شناسم مر ترا گر هفتمین چرخ آمدم بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

ای دل اندر راه عشق و عاشقی هشیار باش از خرد یکسو منه تن خویشتن را یار باش

چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

یا چو بلبل یا چو قمری یک بیک گفتار شو یا چو باز و یا چو شاهین سر بسر کردار باش

از طراوت گر نباشی گل به بستان دو از صلابت باری اندر پای دشمن خار باش

هر که سردار و مقرب باشد او نزد ملوک گر مقام قرب خواهی طالب اسرار باش

حضرت قدسی درون گنبد دوار نیست هر کجا باشی درون گنبد دوار باش

ای تن اندر بیم جان از بهر دل بگداخته جان شیرین را چو تن در کار دل پرداخته

تا دل و جان در نبازی تن نبیند ناز و غنج کی سرآخور گشت هرگز مرکب ناتاخته

بند مادرزاد باید همچو مرغابی بپای طوق ایزد کرده باید در عنق چون فاخته

تا بروی آب چون مرغابیان دائی گذشت در هوا چون فاختگان بوی پر و بال آخته

برخیز تا صبوح کنیم

داشت

[illegible]

ور ز راه پیچ حس خواهی که وا ماند بتو	پیچ باده نوش کن مرپیچ بر سمار کن
دوستدار عشق گشتی دشمن جانان مشو	جا گرمی چون گرفتی بند کی خمار کن

ای جور گرفته مذهب و کیش	این کبر فرو نه از سر خویش
چون خوبی و حسن داری ای جان	جز خوبی و حسن هیچ مندیش
تا دور شدی ز پیش چشمم	عشقت چو صنم نهاده ام پیش
هر ساعت صبر من بود کم	هر ساعت در دمن بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی	عشقست مرا طریقت و کیش
گفتم نزیم بکام با تو	هرگز نزید بکام درویش

۱۴

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را	تا زمانی گم کنم این زهد رنگ آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی	خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
دین زردشتی و آیین قلندر چند روز	توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
هر چه اسباب است آتش در زن و مفلس نشین	برو ما داشتی به روز رستاخیز را
زاهدان و مصلحان مر تهمت فردوس را	وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقیا زنجیر مشکین را ز سر بردار زود	بر گل رز در دم نه آن یاقوت شکر ریز را
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی	جان ما نی سجده کردی صورت پرویز را
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را	ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گر شب وصلت نماند مر شب معراج	نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را

[illegible]

چون دولت عاشقی در آمد — این هر همه از میانه برخاست
اکنون که زباغ زاغ گم شد — بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ عندلیبی — زین شکر که زاغ شد گم و گاست
فریاد همی کند که یارب — امروز زمانه نوبت ماست

تا تابش باروی تو ایام دلفروز — از شام تو صبح آید و ز صبح تو نوروز
از جنبش زلف تو بر آید دو گل از سنگ — وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز
در مملکت عاشقی از پسته و بادام — زلف تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد — از بوسه بکن مهرش و ز غمزه تش بر دوز
بر گرد دلی گرد دل ما و درین دل — گر جز غم خود یابی آتش زن و بر سوز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم — با این همه در عشقت هستیم نوآموز
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم — یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

ای پر در گوش من ز چنگت — وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید — شکر از دهن تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی — آید ز هزار زهره ننگت
چون شوخ نه لبان نرگس — تا باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیده — زینست نگیر پلنگست
در صبح چگونه که یارب — شهدیست پر از شکر ز چنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده — یک روز میان زین در نگت

من دل کردم ز عشق تنها | تو رشتهٔ دوستی دوتا کن
اکنون که تو بستهٔ بلایی | راضی شده ام بلا بلا کن
درجمله همیشه پادشاهی | کاری که کنی تو بی ریا کن

نور رخ تو قمر ندارد | شیرین لب تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبرویی | کز خوبی خود خبر ندارد
دارندهٔ شرق و غرب سلطان | والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم | چون تو بسبزه اسپر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان | باغی باشد که در ندارد
بازر بزید بکام عاشق | پس چون کند آنکه زر ندارد
هرچند نصیحت پادشاهی | نزد تو بسی خطر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبان | کین خوبی دیر بر ندارد

آنی که چو تو گردش ایام ندارد | سلطان چو تو معشوق و دلارام ندارد
چون دانهٔ یاقوت تو کل دانه ندارد | چون دام بناگوش تو مه دام ندارد
بادی ببرد در همه آفاق کرا زما | سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
دادی ندهد عشق تو ما را که در ایام داد | بی دام تو افروخته صمصام ندارد
من در ترسم در تو بصد حیله و افسون | کوی قدم دولت من کام ندارد

١٦

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را | باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را

در تراز وی قیامت ز پی سختن بود
صد منی عرش کم از نیم تسوی تو بود

هرکه او روی تو بیند ز پی خدمت تو
گوش بر دل بود انجا که کلوی تو بود

از تو با رنگ گل و بوی گلابیم ازانک
خوی احمد بود انجا که خوی تو بود

دیده حوران بران خاک همی رشک برد
که برو نقش ز نعل سگ کوی تو بود

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
روح با روح که باشد که کفوی تو بود

قبلهٔ جانست همه سوی تو چون کعبه ازان
قبلهٔ جان شناسی همه کوی تو بود

برویم باز از مسلمانی زهی کافربچه
کرده‌ام بندی و زندانی زهی کافربچه

در صفات پاکبازان در صف ارباب عشق
هر زمانم باز بنشانی زهی کافربچه

در مسلمانی مکرر کافری باز آمدی
تا بر اندازی مسلمانی زهی کافربچه

بارخ چون چشمهٔ خورشید و زلفی چو صلیب
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافربچه

در خرابات قلندر در صف مخمورکان
صد لباسات عجب دانی زهی کافربچه

یوسف عصری و اندر زیر هر موی ترا
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافربچه

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
از تو رسیده‌ست در بارم در بار

هر چند که بیزار شدم من ز خیالات
زین نامهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه سزاوارم و وار

ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب
پیوسته شب از عشق تو بیمارم و بیمار

از بهر رضای دل تو از دل و از جان
گویی که بجان تو که بیزارم بیزار

ای نقطهٔ خوبی و نکویی همه وقت
کردندهٔ عشق تو چو پرکارم پرکار

سختن

کفوی

مغری

شد دلم مغرور از آن گفتار جان افزای تو	آه اگر در عشق من گفتار از این برداشتی

روزی که دل از مهر تو بد مهر گسستیم	وز دام هوای تو بر جستیم بجستیم
چون آنکه تو از صحبت ما سیر شدستی	ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از زلف دم آتش عشق تو برستیم	در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
ور ز آنکه تو دل بردی ما نیز ببریدیم	ور ز آنکه تو بگشادی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم	از خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراقت چو ندیدست نهادم	از روز وصال تو مگر باده پرستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای مایهٔ شادی	بر خواب خیال تو بهجران نپرستیم
چون آنکه تو ببریدی ما نیز ببریدیم	چون آنکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی	با مات چه کارست چنانیم که هستیم

هر کرا بر دل خمار عشق رسوائی بود	کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
این منم زاری که از عشق بتان رسوا شدم	آری اندر عاشقی زاری و رسوائی بود
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا	با غم عشقت کرا یک شب شکیبائی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی	عاشقی جانا نه خودکامی و خودرائی بود
شد دلم صفرائی از درد فراق آن جمال	آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و بسیر دو باز داد	بر حقیقت دانکه او در عشق سودائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود	جز کسی را کز ره تحقیق یکتائی بود
از جمال یوسفی سیری نیارد جاودان	هر کرا در جان و دل عشق زلیخائی بود

هر کرا در دین نهایت نیست
هر کرا در دین بدو عنایت نیست
عشق را پیش عقل پایان نیست
عشق در گیتی علم را ابست نیست
عشق را عقل و علم پیچیده است از ازل
عشق با هست و با ولایت نیست
چو آمد بهر ما دو ولایت را
عشق جنبیست کی فنا و وفا

[illegible]

آغاز عشق یکنظر با حلاوتست
عشق آفتیست در دل و آیتست در دو چشم
شهدیست با شرنک و نشاطیست با تعب
آنکس که عشق بازد جان بازد و جهان

انجام عشق جز غم و جز باد سرد نیست
با هر که عشق جفتست زین هر دو فرد نیست
دارو ی درد ما کست آنرا که درد نیست
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
از دل نشان عشق من پیدا و پنهان عشق من
هر چند خود بیگاه و گاه کمتر کنی در من نگاه
نیکو بشناسم زرشت در عشقت ای حور سرشت
گر حور جنت فی المثل آید به پیشم با حلل
چشمم بسان لاله ها بر لعل سیمین زآلها
بگریزم از بد کوی تو زان می کنم آهنگ سوی تو
ای بت شمن پیشت منم جانم توی کرین منم
ای مه روی نیکو لقا همچون تهابند ربها

درمان من درد ست تو آخر مرا فریاد رس
از کاروان عشق من عالم پر از بانگ جرس
زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
گر بی تو مانم در بهشت آید بچشمم چون قفس
بر تو بنگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
از بس که کردم ناله ها بر من فرو بندد نفس
شبخون کنم در کوی تو یکدم نباشی بی عسس
گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی تو بس
خواندم ترا اندر بکا واندر قیامت با تو بس

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
امروز منم عاشق و بی مونس و بی یار
در عشق ندانم درمان دل خویش
خواهم که بیاری نفسی با تو بر آرم
هر شب لب سر کوی تو آه متواتر

سوگند خورم من که بجان تو کسم نیست
فریاد دهی خواهم و فریاد رسم نیست
خواهم که کنم صبر و لی دسترسم نیست
از تنگدلی جانا جای نفسم نیست
با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست

ای ساده دل وحشی ز صلح و جنگ تو
وی داده دل ... زیم و پیکان تو
ای آفت ... و راحت ... و روزم
چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافه و باغ ... مشک و گل دایم
دایم شکر ... و حسد ز بوی و رنگ تو
عذر تو اگرچه لنگ می آوردم
خرسند شدم بعذر لنگ تو
خرسند شدم چو تا قدا مهو

... رنگ تو
از حسرت خط مشکسا ...

همه جانست سر تا پای جانان
از آن جان بباشد جای جانان
فرود آمد که وصف او ندارد
از آن ابیات ... بالای جانان
از آن روی و خون دل ... سودای جانان
... بیای جانان

گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو ... بس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست

ای نبشته آیتی گرد لب یاقوت رنگ ... اندرین آیت بجز فریاد من تفسیر چیست

مر مرا گر کشت خواهی پس بکش یکبارگی ... من کییم در کشتن من اینهمه تدبیر چیست

مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش ... آنگهی گوی خروش و ناله چون زیر چیست

دل بتو دادم توکل بر خدای کردگار ... روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو ... دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو

پیش من سوی تو چون آیم که خود نتوان بسر ... نور هم نام تو از نسیم کال نام تو

چون نبود آن رخ نصیب چشم اکنون آیدم ... تا صدف گردد مگر گوش من از دشنام تو

از عتاب خود کنون پرم نیز گر بهر تو ... پر بریده به بوم تا نام اندر دام تو

نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو ... همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

یوم الحشر

دلم بردی و جان برکار داری ... تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هرگز چو من کس ... اگرچه عاشقان بسیار داری

ز رنج غیرتت بیمار باشم ... چو تو با دیگران دیدار داری

عزیزت دارم ای جان و جهانم ... از آنست کاینچنینم خوار داری

کسی کو عاشق روی تو باشد ... سزد کو را تن زار و زار داری

دو چشم هر شبی تا بامدادان ... ز هجر خویشتن بیدار داری

شدم رنجور و مهجور تو زیراک ... تو خوی عالم غدار داری

ترا دارم عزیز ای ماه چون گل ... چرا بی قیمتم چون خار داری

ای الکه ترا درد نوی ... از تصوف
آن به که بکوی تو تحقق ... از تصوف
در کوی تصوف شکلف ...
زیرا که ... در این کوی تکلف
در عشوه خویشتنی ... تو ...
اید وست ترا از نوی ...
انبیست حقیقت ... تعلف
زنهار مکن دره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی ...
احیای علوم دین ...
می‌نشنود ... سنائی بحقیقت
گرفت ... ره عشق تو تعرف
ور زین ... اگر شنوی ...

[illegible]

چو در پستی زد دمی چند عیسی	تن بی روان از دمش با روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی	قرین بقا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاک مشتی	محمد بجنگ سپاه گران شد
بسا کاندرین نیستی کسب کرد	کانها یقین شد یقینها کمان شد
کسی کو زحل رفت ملک ... عاجز	بیان سنائی ورا ترجمان شد

ای شده پیر و عاجز و فرتوت	مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد	شده راضی ز عیش خویش بقوت
متردد میان خیر و قدر	غافل از عین عزت و جبروت
ملکوت جهان نخست بدان	بس خبر ده ز مالک ملکوت
مگذر از حکم آیة الکرسی	سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را	چون ز لاهوت کن جدا ناسوت
نشنیدی که چون نهان کردد	سر حق با سکینه در تابوت
جو سنائی که داند این حکمت	با چنین حکمت سخن بثبوت

اول اصل ای خواجه ترا در امل آید	فردا که بتر دو تو رسول اجل آید
زایل شده گیر این همه ملک تو بیکبار	آنگه که رسول ملک لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر در وی	هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز	حقا که همی بوی رسوم طلل آید
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان	دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

ای بعین حقیقت اندر عین ...

[illegible]

جو سنائی

چون پسنای زخود نه منقطعی | چه حکایت کنی زحال جبین

١٧

تا کی زهر کسی زپی سیم بیم ما | وز بیم سیم کشته نداشت ندیم ما

تا هست سیم با ما هست بار او | چون سیم رفت بر پی او رفت بیم ما

آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند | گویی برادرند بهم بیم و سیم ما

ای انکه مفلسیست بلای عظیم تو | سیمست گوئی اصل نشاط و نعیم ما

بهتر بدانکه هست تمنای تو محال | سیمست و لیک اصل بلای عظیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست | سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما

ای از یتیم کرده لباس خود ار پیچ | هان تا از روی کبر نباشی یتیم ما

گر آگهی زکار کفل بس کفایتست | این دلق پاره پاره پیچ یتیم ما

گویی برهنه پایان بر ما چه در بند | هر که که بنگرند بکفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبا ایم وی بسا | وارد صبا نسیم و نیاید نسیم

امروز خفته ایم در اصحاب کهف ما | فردا از گور باشد کهف رقیم ما

عالم چو منزلست و خلایق مسافرند | هست این جهان یتیم و فلک چون غنیم

هست این جهان یتیم و فلک چون یتیم دار | ما غله دار آز و امل هم قسیم ما

تیمار یتیم داشتن از ما حماقتست | تیمار دارد انکه بجا داد یتیم ما

ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم | ای وای ما که هست زمانه غریم ما

در دو صفا این زمانه ناپایدار شوم | بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

زاول بمهر دل همه را او به پرورد | مانند ما دران شفیق و رحیم

چون مدتی برآید بر ما عدو شود | از بعد انکه بود صدیق و حمیم ما

جبین

رقیم

غریم

ای همای خلق خدای علیم ما
مار اگر چه فعل و نیم است تو کریم ما
منکر بفضل خویش بفعل و نیم
طوطی ظلم کمی بیر اندر عیار دل
بر قهر درج نفیس زدیو رجیم ما

مسنوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشتست باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بیوفا

هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا

آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی — اندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی نگزیند بر آشنا

ناید گرفته همی کبر هر گروه — آگاه نه که زان نتوان یافت کبریا

هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش — هر کاینت نخست بخواند ز هل اتی

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی بتواضع نه بینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

بر جاهلان اگر نه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آمد نصیب من همه از مردمان دو چیز — از دوستان مذلت و از دشمنان بلا

قومی ره منازعت من گرفته اند — بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز برنگ نماند بگندنا

با من همه خصومت ایشان عجب تر این — ز آهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها

گردد همی شکافته دلشان ز خشم من — همچو مه از اشارت انگشت مصطفی

چون گیرم از برای حکیمی قلم بدست — گردد همه دعای وی آن طایفه هبا

عاقل که این شنید بداند حقیقتی
کین حرف دشمنان حسودان بینوا

چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل
چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا

تا ناکسان او لنسکالند جز نفاق
تا دشمنان او تمایند جز صفا

ور او فتد ورا بهمه عمر حاجتی
بی حجتی کنند همه صحبتش رها

ما را بود که دوستی او بود بجای
ما نبت الجبال و ما انشقت السما

۱۹

ای خواجه چه تفصیل بود جانور یرا
کو هیچ به از خود نشناسد دگر یرا

گرچه ز تو مم هیچ بهی را تو نه بینی
پس چونکه ندانی تر از خود بتر یرا

پس غافلی از مذهب مردان خرابات
این عیب تمامست چو تو خیره سر یرا

هر که که مرا گوئی کاندر همه آفاق
مرحوم تر از تو نشناسم بشر یرا

من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ
این فضل همی گوئی ای خواجه دیرا

انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد
بیهوده همی گوئی زین صعب تر یرا

فرمان تو کردن نه فریضه است بس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خر یرا

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
الحاجه بقا ماند نور قمر یرا

ایام فراخیست ز الفاظ سنائی
دانی خطری نیست کنون ممکریرا

چون دختر دوشیزه نماید بجهان در
گم گیر ز ذریت آدم بشری را

ایا مانده بموجب هر مرادی
همه ساله در محبت اجتهادی

نه در حق خود مرترا اثر عاجی
نه در حق خود مرترا انقیادی

چو دیوانگان دایم اندر تفکر
که کوئی مرا چون بر آید مرادی

سپداد

ممتکر

انزعاج

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون
ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده پر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
علی رغم تو در توحید فضلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولی را که این اندون و آن ایدون

هیولی چیست آلت فاعل و بن بد آن ماند
که رنج ابر بر کاوست و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سر بیضهٔ مرغی
چه گفتت اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه
وزان یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

بگویی از چه معنی گشت پر زاغ چو قطران
ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
چرا شد آنچنان میشوم و چون شد اینچنین میمون

بگویی کز چه میگیرد چکاو الحان موسیقار
بگویی کز چه معنی راست آن ایدون و این آذون

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا پران
یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون

گریزان این که چون گردد بجان از چنگ او ایمن
شتابان آنکه چون زیند ز حرص و شهوت [illegible]

عجبتر زین همه آنست که هر پرنده مرغان را
مبیت و مسکن و ماوی است دیگرسان و دیگرگون

یکی را بیشه و ساری یکی را وادی و آمون
یکی را کلهٔ قارون یکی را ساحل جیحون

یکی خود را ز بطمع آن بگردون برده چون نمرود
یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنون

یکی رو باد را چنگ آن نشوید ابر از رنگ این
یکی چون رایت الماست دیگر چون روز [illegible]

بگویی تا چرا کردند نوک و چنگ او زآهن
بگویی تا چرا دادند رنگ او برین اکسون

وگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چه گویی در نباتی تو سزای حب افتیمون

نمایی هر نباتی را چو مادت هست آب و گل
ز بهر تف خورشید است چون لطف هوا مقرون

چرا بر یک زمین چندین نبات مختلف بینم
ز نخل و نار و سیب و بید و چون آبی و چون زیتون

مشحون

اندون و ایدون

آذریون

ایدون و آذون

یاران

کامون

کاهون

[illegible]

چو غاد و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو | منوچهر و جم و طهمورث و ضحاک و افریدون
وراز یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطون | بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
وراز پیغامبران ادریس و نوح و یونس و صالح | حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
وراز اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان | علی و سعد و سلمان و صهیب از جمله مفتون
دگر از اولیا مهیار و حمزه و خالد و خضری | جنید و شبلی و معروف و شاه بوری و سمنون
درین عالم ز ریگ و قطرهٔ باران بنی آدم | ز هر جنسی که من گفتم تمامی بوده اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان | ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب دون
تعالی صانعی کین جمله از آب او پدید آورد | پس آنگه جمله را هم وی بخاک اندر کشید نگون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی | چه سود از سود امروزین که فردا هم توی مغبون
چو عالم را همین دانی که فانی گشت خواهد پس | بمهر عالم فانی چرا دل کرده ای مرهون
الهی بندهٔ بیچاره مسکین سنائی را | که هست از دین و طاعتهای تو درمانده محزون
اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد | بدین توحید نامطعون جزای از تو یا میمون

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست | زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
کور از پس پردهٔ اغیار دو میست | زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گوید از این میدان آنرا که در آمد | کای خواجه دل و روح روانست نه روانست
در ماه جلال آید در نعت کسوفست | در تیر وصال آید بر بسته کمانست
گین گوی دو صد بار بهر از سر معنی | کشتست گزیشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند | آن نیست ردا آن صفت طیلسانست
گر چند نکو نیست درین پردهٔ دل ما | میدان بحقیقت که ز اقبال سنائیست

در شب تاری کجا بیند دهان پشه را / آنکه او در روز روشن هم نه بیند پیل را
از برون سو آب روغن سو کی دارد ترا / چون درون سو نور نبود ذره قندیل را
خیز اکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خوری / چون به بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

شغل سرهنگان دین از مرد دشواری مجوی / سیرت ابرار را از طبع اضراری مجوی
خصلت بوذر نداری کام دین داری منه / قوت حیدر نباشد نام کراری مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه / در سرای سور سلیمان تخت جباری مجوی
در میان دو کدان لاف هنر تر دامنی / نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی
دل که در سودا غمی شد بینی از بویش نگیر / در خزینه بام گلخن طبل عطاری مجوی
خاکپای راه دین درویش این درگاه را / در کف دست عروس عهد عماری مجوی
دل که در سودا ست نو صدق این ره کی دهد / صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
گرد طاوسان دین گردو بمان اوباش را / در دهان زاغ پسته مشک تاتاری مجوی
ور تو خواهی نفس شیطان در گلت را دی کند / نام عشق دوست را جز از در باری مجوی

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی / بر ره مردان این درگاه طنازی کنی
رکوه و ابریق برداری و راه کج روی / جامهٔ صدیق در پوشی و غمازی کنی
می تو خواهی از کمان شهوت تیر نفاق / از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی
ترد مغفرها ستور لنگ گردی و آنگهی / پیش معجرها حدیث از مرکب تازی کنی
چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث / از کل گرمابه و ارشانه رازی کنی
روبگرد خاک بیزی گرد کین آن راه تست / کاندرین ره با براق خلد خرتازی کنی

او شکی

روشن آن دری که کمتر منزلش عالم بود
خرم آن صدری که قبله اش کعبه اعظم بود

این جهان انوار را او دار دار از روشنگی شدست
این جهان آثار را او دار دار از خرم بود

حاکمی اندر میان راستی هردم که زد
برخلاف آنذم ار یکدم زنی آنذم بود

راه عقل عاقلان را دام او مرشد شدست
در دجان عاشقان نطق او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال
غاشیه اش بود دوش پاک عیسی مریم بود

از رخش گرد د منور گر همه جنت بود
وز لبش باید طهارت گر همه زمزم بود

فرش ها بر سر گشتا عرش راز بر آورد
دست اندازد که زلفش بر او را سم بود

طلعت جنت ز شوق جبهتش بر خوی شدست
دیده دوزخ ز رشک غیرتش پر نم بود

از گریبان زمین چون میخ او سر بر زند
در شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود

بالعمرک انبیا را گه گشت
یا عفا الله اولیا را زهره یکدم بود

بالم نشرح چگونه مشکلی اندر نبند
با قبر صیحی هیچ عاصی در مقام غم بود

خوش سخن شاهی کز اقبال کفش در شباو
کشته بریان سخن گوید که در وی سم بود

خاک را در صدر جنت آبرویش جای داد
آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود

چرخ را از کاف لولاکش کمر زرین شدست
خاک را از بوی املی چون قبا معلم بود

هر که در میدان مردی پیش از یکدم زند
رخش او گوساله گرد د گر همه رستم بود

در شبی کو عذرا خطا ناهی خواهد ز حق
جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم بود

ماه بر چرخ فلک از بهر حکمش هر مهی
گاه چون سیمین سپر گاه در معصم بود

شاه انجم مؤذن او گشت بر چرخ فلک
از جمال او مثال شرع را معلم بود

باز دستان فلک باد و زراغ او بهره شدست
بر پر خود بست آن پر روحی را محرم بود

طاوس پرده بزیری از سمای دولتش
خاک پاشان زمین را نغل او ملهم بود

پی رجا در خوف گر گوهی که هستی خاک و باد | پس بجای خاک و باد آرا آتش و رفتار گو
هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بود | در دیار درد مندان یک در و دیوار گو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار | اندران گلزار جانت را نوای زار گو
سالها شد تا چو بلبل جلجلی گفتی نگر | پس چو با دلفزدمی گرد از پی گفتار گو
پای کوته در رهی از تنگ و نام نیستی | مرده و زنده کجایی خفته و بیدار گو
گیر گفت بو بکر است چون نداری صدق او | باز از دیدار یار و زخم زهر و غار گو
گر همی خواهی که عماری بوی بر ساق عرش | دیده اسلام عشق بوذر و عمار گو
از برای نیکبختی خلوتی بگزیده | چون سنایی مر ترا پیوسته جان در کار گو

همچو مردان یکقدم در راه دین باید نهاد | دیده در خط هدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه گلبن تو بوا الی الله آمدی | پای بر فرق اتینا طائعین باید نهاد
چون خرد جان نیست شد اسیر بار حرص | بعد ازان بر مرکب تقویت زین باید نهاد
تو به روح الامین دان نفس شارستان لوط | در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سحر | همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد
آب باید داد زاول بوستان را زرده شب | آنگهی دل بر جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعونست دین موسی و توبه چون عصا | رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه مر خیل لعین را بشکند | شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی | از کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی | دفتر عشق نبی در آستین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه دین مرطبع را | یا کباب چرب یا لحم سمین باید نهاد

شارستان

هران کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید / هران بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشایی

بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده / ببینی هرچه پنهان تر درین اجسام پیدایی

همه ملکی زوالی آید زوالی نیست ملکت را / همه خلقان بفرسایند بیشک تو نفرسایی

که امرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی / که بخشاید برین بیداد اگر تو نبخشایی

چراغی کان شود تیره هم آنرا هم تو افروزی / شعاعی کان فرو میرد مر او را هم تو افزایی

فروزان از تست انجم ازین مینا چو می تابی / شعاع از تست هر مه را فراز چرخ مینایی

بدایع را بگیتی در بتقدیر تنها تو بیارایی / کواکب را بگردون بر بحکمت تا تو آرایی

هیولی را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر / مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالایی

بسان تخت جمشیدی تو گردون را اگنی جلوه / بسان تاج نوشروان زمینها را بیارایی

ز خارا بندگان جویند همی گل را برون آری / و رادر ار بنده جوید ز دریا در تو بنمایی

توان حیی خداوندا که از انبازها دوری / تو آن فردی خداوندا که خود راقی تو ستایی

جهاندار جهانداری ز غم عالم مر ترا شاید / خداوندا خداوندی که خود را هم می شایی

فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرویزی / وگر یک پشه را گویی بگیرد ملک دارایی

شکیبا را بحکم تست جبار آشکیبایی / توانا را با مر تست بیتا را توانایی

همی ترسیم از عدلت امید ماست از فضلت / از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافاتی

ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشروان / ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی

صبوری هست از جمعی بر آرید بسیاری / نهایت نیست از دشمن بر وند آرند غوغایی

خلیلت را بآتش در فکندند آزمایش را / ندانستند از ضعفت ز رعنایی و رسوایی

فراوان ناکسی گردند هر کس در جهان ز خود / نهان گشتند سرتاسر حسودان تو بر جایی

بپائی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس / چو پیچد گشت ظلم او پس آنگه جانش بربایی

اگر ردای پیر شو من در شهرها میخواناند | بپرس بهتر و مهتر سزد گر دیر بستانی
جان کین آسمان هرگز نگشت جود | تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی
خداوندا جهاندارا سنایی را بیامرزی | بدین توحید کو گردست اندر شعر بیمایی

پس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب حال | در مکان آتش زنید ای طایفه ارباب قال
زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید | زین یجوز و لایجوز و خرقه حال و محال
ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ | چند ازین حال محال و چند ازین هجر و وصال
کی توان مر پادشاه ذوالبقا را یافتن | در خط خوب تکین و در خم زلف نیال
پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق | آنکه باشد تشنه جاه کمال ذوالجلال
از دو بیرون نیست الاشرتی یا خیرتی | گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال
مرد آن باشد که متواری شود سیمرغ وار | هشت جنت زیر پای و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی نه از ناورد طاعتهای خلق | هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال
ای جنید و بایزید از خاک سرها برکنید | تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال
این میانی بسته اندر راه معنی چون الف | وان شده پشک چو دعویهای بیمعنی دال
ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین | تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال
کی خبر داری تو ای نامحرم نا اهل راه | از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال
تا حشر کردند شاگردان دون القلتین | پرده گشتند از پی غم اوستادان کمال
بی مزه شد عشقبازی در جهان بی مزه | عاشقان بر قحطی آمد زین تباه وشک سال
وین ظریفان بین که ایشان شنگ شد بنهای عشق | وین حمیلان بین که ایشان تنگ میدان جمال
صف دیوان بین اکنون در مقام جبرئیل | بیشه شیران شرزه شد پناه هر شگال

ای ذات تو نا شده مصور

دون القلتین

عالم ... زین

عالم همه زین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر

عالم چو یکی دمیده دریا — سیاره سفینه طبع لنگر

آبش چو نبات سنگ حیران — دُرّش چو حقیقت سخن ور

غواص چو خیره عقل فعال — مانده بعدل یک شمر

علت چو سیاست فزودین — از دست چو حرص و خصم پی مر

آخر چه هر آنچه بود اول — مقصود چه آنچه بود بهتر

بنگر بصواب اگر نه کور — بشنو بحقیقت ار نه کر

وی بهره حرص در کشیده — ناکه چو رسن سرت بچنبر

وی باز هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر

در فرش بمانده کی تو آیی — دیدن بخلاص صف مقشر

از توبه و از گناه آدم — خود هیچ ندانی ای برادر

سربسته بگویم ار تو آیی — بردار به تیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب — نزدیکی تو بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم — آنجا که نبود شخص نان خور

بل گندمش آگهی بیایست — ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگونی — مجبور بدست یا مخیر

اگر قادر بود او عاجز — ور عاجز بد خود او ستمگر

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

مجمع اکبر ار نخواهد بود — طالب مجمع کبیر مباش

ور کنون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوفست بی خفیر مباش

با چنین غافلان عهدشکن — جز چو پیغامبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر — چون نکوخط نهٔ دبیر مباش

تا تو در گوش تست جان و خرد — جز نکیر منکر و نکیر مباش

باش پیوسته کار زن در حق — کاهلانه بجه بکبیر مباش

چاره خوار رب چو نیست در ره او — بی خرد در ره خبیر مباش

همه دل باش آنکهی چو بیاز — بس دران کوی خیر خیز مباش

زیر پی آگهی کند زاری — بس تو کر زنده چو زیر مباش

چون قلم هر دمش فدا کن سر — لیکن از شکر بی صریر مباش

چون به پیش تو نیست یوسف تو — بس چو یعقوب جز ضریر مباش

ای سنائی تو در نظارهٔ خلق — در سخن فرد و بی نظیر مباش

در زحیری ز سغبهٔ گفتن — گفت بگذار و در زحیر مباش

در هوای صفا چو بوتیمار — دردت ار هست گو صفیر مباش

تا قرارست نور دیدهٔ پیر — چشم سر گو برو قریر مباش

شکر کن زانکه شرع و شعرت هست — چون فرت هست گو شعیر مباش

گرچه خصمت فرزدقست بهجو — تو بیاد اشش او جریر مباش

چون فقیرست کل عالم تو — در بقا از پی فقیر مباش

از پی یوسف کیان بغرض — گاه بشری و گه بشیر مباش

بر همه کشتهاء تشنهٔ قحط — ابر باش و بجز مطیر مباش

سغبه

فضلا ازین

فضلا از پی لاف فضول
غازیان از پی غارت و نهب
ادبا را ز پی کسب و لجاج
متکلم را از رای خیال
چرخ پیما بهر دور دروغ
مرد طب را ز پی خلعت و نام
مرد دهقان ز پی کسب معاش
مرد معطی ز پی لاف و ریا
باز سایل را در هر دو جهان
طبع برنا بریک ساعت عیش
کهل را از قبل حرمت و نسل
پیرتر بهر گناه از پی جاه
سعی شاعر بسوی عالم آز
قد هر موی شکاف از سر ظلم
مرد ظالم شده خرسند بدین
همگان سغبهٔ صیدند و حرام
این همه شغله و رسم و هوس
وین همه بیهده دانی که چراست
جز از این قوم نجستت کنون
با چنین موج بلا همچو صدف

روی در فسخ و جرح و رفع و نصب
قوت اسب و سلاح و خدمت
انده نصب لن و جزم لم است
غم اثبات حدوث و قدمت
بستهٔ مسطر و شکل و رحمت
همه اندیشه بر و سقمست
ارسطو روز رو خرمن حرمت
تازه از مدحت و لرزان ز ذمت
دو زخش لا و بهشتش نعمت
عاشق شرب و بیت و زیر و بمست
انده نفقه و زاد و حرمت
تا دم مرگ ندیم ندمست
که فلان جای فلان محتشمت
همچو دندانهٔ شانه بهمت
که بگویند فلان محترمست
گو کسی کز پی دین در حرمت
طالبان در حق را او صنم است
زانکه بوالقاسمشان بوالحکمت
دیو با جامه و با جام جمست
آنکس آسوده که امروز ضمست

جانور بسیار دیدیم در دریا ولیک … چون صدف نبود که غواصان از و گوهر برند
کاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد … لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز آن سنبل و سوسن بچر … تا بهر جایی ز نافت نافهٔ اذفر برند
باغ تو از شوخ چشمی گشت شورستان ولی … کم طمع میدار از انجا سوسن و عنبر برند
هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی … این سخن حقست اگر نزد سخن گستر برند
خواب نایدت دختری کاندران باشد که باز … هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند
ای بهیمت از زنی کم چند جستی مر ترا … هم کنون زی گرد کار خالق الاکبر برند
ور همی گویی که من در آرزوی آن دمم … گوش نی تا ترا از دل سوی دلبر برند
هر یکی را کل دهد تا او بپوشش جان دهد … هر یکی را باز نسر زان سوی کوثر برند
این سخن هرگز کجا بودی بدینا مانان … از بهشت و خوان او را جادو بستر برند
چند آید مر ترا ز انها که از سیم و زرز … در که رفتن وز را از دیبه و ششتر برند
عالمی آمد سخن مقصود فردا روز حشر … عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند
کز پریشانی یکی عالم سوی دوزخ بشود … حسرت او را که از سر منبر سوی محشر برند
این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو … باشد آری کین همه کشتی بهم همبر برند
ظالمان را حشر گردانند با آل و تبار … عادلان را زی امیر المؤمنین حیدر برند
کشتی را غرق گردانید در دریای آز … کشتی را با دو صد صر تا در معبر برند
عاصیان هن زار بگری زانکه فردا روز حشر … عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند
ای سنایی تو مشو غافل که اکنون باخبر … کاولیت را بس بزودی هم سوی خاور برند

تا بکرد روی آن شیرین بسر کردم همی … چون قلم گرد سر کویش بسر کردم همی

زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد — زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز خوش بویی و کم گویی — زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد
دو مژه گر همی یازد بغمزه ناوک ترکانت — زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد زان صورت و سیرت همی حیران فرو ماند — زهی آذین زهی آئین بنامیزد بنامیزد
گل افشان شد همی چشمم ز کرد نعل گلگونت — زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
چو شکل چشم و دندانت به بینم هر زمان گویم — زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
بدرد عشق تو چشم من اندر خویشتن بینی — زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
سکی گیتی تو سنایی را پس آنگه گفتی آن مه — زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

ایام چو من عاشق جان باز نیابد — دلداده چو تو دلبر طناز نیابد
از روی نیاز او همه را روی نماید — یکدل شده او را از ره ناز نیابد
بگداخت مرا طرهٔ طرارش از افسان — بیشم بد و صد غمزهٔ غماز نیابد
جوان شده ام من ز نحیفی و نزاری — کز من بجز از گوششش آواز نیابد
رفتست بر دوست نیاید بر من دل — داند که چو او یک بت دمساز نیابد
گشتست دل آگاه که من هیچ ندانم — زان باز نیاید که مرا باز نیابد

دلبر من عین کمالست و بس — چهرهٔ او اصل جمالست و بس
بر سر کوی غم او مرد را — هر چه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود از و — هم سبر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجویی ز دوست — دیدن او در رحلالست و بس

روی نه بنیم همی دیدن پسیمرغ را | ینت چو مرغی کنون راه قفس گم کنید
گر بتواید گفت مذهب شیران نر | در صف ازادگان عیب بکس گم کنید

انعم الله صباح ای پسری | وقت صبح آمد راح ای پسری
با می ورود و خرابات و بهار | خام خامست صلاح ای پسری
با تو در صدر نشینم هلا | درده آواز مصباح ای پسری
خام ما خام تو و پخته تست | تو همی دار صراح ای پسری
عافیت خانه زلف تو گذاشت | صورت فخر و فلاح ای پسری
چشم بیمار تو ابر دید | از صحیح وز صحاح ای پسری
از پی عارض چون صبح ترا | بنکو روی راح ای پسری
همه تسبیح سنائی اینست | انعم الله صباح ای پسری

ای پسر فرمان بر قلاش باش | در میان حلقهٔ او باش باش
راه با پوشید کی هرگز مرو | بر سر کوهی که باشی فاش باش
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن | سال و مه آن نقش را نقاش باش
کم زنا نزا غاشیه بر دوش گیر | مجلس میخواره را فراش باش
گر نداری روز درگاه قدم | جاگر یکتاش باز فتاش باش
میر میران گر نباشی شو مباش | چون سنائی بندهٔ یکتاش باش

تا کی از ناموس هیهات ای پسر | بامدادان جام می مات ای پسر

شور در شهر فکند آن بت زنار پرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ راز دریده قدح می در دست
شربت کفر چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در هستی و از هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست

چون تبت آن بت قلاش دل رهبان کیش
که بشمشیر بلا خود دل عشاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پردهٔ پندار هوا بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی که بدو در نگریست
که در آن ساعت زنار چلیپا کر دبست

گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد
خاکیی را که ازین خاک شود جاک پرست

بر در کعبهٔ طامات چه لبیک زدیم
که به بتخانه نیاییم همی جای نشست

نخواهم من طریق و راه طامات
مرا می باید و مسکن خرابات

گهی با می گسارم انده خویش
گهی با جام باشم در مناجات

گهی شطرنج بازم با حریفان
گهی راوی شوم با شعر و ابیات

گهی شه رخ شوم در پیش و تیمار
گهی از رنج گردم باز شه مات

نخواهم جز می و میخانه و جام
نه محنت باشد آنجا و نه آفات

همیشه تا بوم در خمر و در قمر
نیابم راحتی اندر مقامات

چه طالب باشم اندر راه معشوق
طلب کردن بود راه عبارات

طریق عشق آن باشد که هرگز
نیاید عاشق از معشوق حاجات

چنین دانم طریق عاشقی را
که نپذیرد براه عشق طامات

ز حیری چون توان دادن نشانی
که پیدا نیست اندر وی اشارات

ای آنکه همی بزرگ دیو در اسلام / در مزرعت جان تو خلاف نگارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد / هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کان لب که مر او را بنود جلوه گر عشق / شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال / گر گل شکر گردد کس انگوارد
حقا که بهر دم سقری نقد ببینی / که هیچ ترا عشق بجوی تو سپارد
هر روز دگر لام کنی از پی خوبی / زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

گر رخ بشراب آری ای شسته بشراب اندر / کاقبال گیا روید در چین بشراب اندر
ور رای کباب آری از شکر شکر آرا / الحمد کنان آید جانش بکباب اندر
جلاب خرد باشد هر که تو در مجلس / از شرم برآمیزی شکر بگلاب اندر
جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر / تنها بدرنگ آرد جز عتب بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری / مریم کدها داری کوی بحجاب اندر
لطف تو برآمیزد پاکی بگناه اندر / قهر تو برانگیزد دیوی بشهاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب / دندان نزنی با ما هرگز بثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت / اکنون همه خود خوان خود ما را بخطاب اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت / کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما گر تو شدیم ای جان نشگفت که در قوت / دراج غذای شد چون شد بغراب اندر
ای جوهر روح ما در هم شد عشقت / چون بوی بباد اندر چون ریگ بآب اندر
یارب که چه لب داری کز بهر صلاح ما / خیر آب همی باشد با ما بشراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سوال او / در کوشش طلب جان را چون شد بجواب اندر

گر لطف

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش | هر چوب که افراخته نزد دار نیستی

گویند که جز هیچ بی نزانخرد یار | من هیچکسم کاش خریدار نیستی

ور داغ سنائیم ندادی صفت او | کی خلق چنین شیفته گفتار نیستی

ای ربوده رنگ آتش روی تو | عالمی در آتش اند از خوی تو

مشک و می را رنگ و مقدار نماند | ای نه مشک و می چو روی و موی تو

چشمکانت جاودانند ای صنم | نرگس آمد ای عجب جادوی تو

تیر عشقت در جهان بر من رسید | زان کمان غازیان ابروی تو

زنگیانند آن دو زلف پای کوب | بو العجب آمد نظاره سوی تو

با خروش و با فغان دیوانه وار | خاک بر سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین | دین و دنیای سنائی روی تو

ای نقاب از روی مه آویخته | صبح را با ماهتاب آمیخته

در خیال زیرکان از زلف و رخ | صورت حال و محال انگیخته

عقل ترسا روح عیسی روی را | در چلیپاهای زلف آویخته

آسمان خاک بیز از کوی تو | سالها غربیل دولت بیخته

از لطیفی آب و باد و باد و آب | هم برون بر زیر سر هم ریخته

ای سنائی بهر خاک کوی تو | ز آبروی دین و دل بگریخته

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد | که جز بی معنیی چون تو چو تو دلدار نپسندد

برکشاده بعشق لاف زمانه / خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جهان / آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب / آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسید / زین سپستهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی / در صحیفهٔ جمال آیت تو
در وفا کوشش با سنائی زانکه / روز چندست این ولایت تو
هر سوی تافتم عنان طلب / جز عنا نیست بی عنایت تو

همه جانست سر تا پای جانان / ازان جز جان نشاید جای جانان
آبروی و خون دل توان بخت / برای چون تو جان سودای جانان
خود داند که وصف او نداند / ازیرا نیست هم بالای جانان
نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر / جو اندر کوشش عیسی زای جانان
ندیدی جان کفر آمیز بنگر / ضیا در روی جان افزای جانان
همی کشف خردمندان کشف دار / سر اندر خس کشد بارای جانان
سنائی نیست با جان زنده لیکن / ز جانانست چون سرپای جانان

روی خوبت نهان چه خواهی کرد / سوزش عاشقان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسین چشمی / تا بدان نرگسان چه خواهی کرد
نقش آبروان مباش مباش / نقش آبروان چه خواهی کرد
هر زمان باز از تو اندیشم / تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

[illegible]

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
گویی دگری کن صنما شرط نباشد
تو یار نخستین من و بار پسینی

ای کوکب عالی درج وصلت بهاست و حج
ای رکن طاعت همچو حج الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود رازم نهفت غمخانه صبرم برفت
لقمان چنین در پند گفت الصبر مفتاح
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من الصبر مفتاح الفرج
یعقوب با چندان پسر چندین غمش آمد بسر
گفتارش این بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید
اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح
تا جانم از تو خسته شد تا دل بمهرت بسته شد
گفتار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج
از تو بدل آزرده ام تن چون کمانچی کرده ام
درپیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج
مردم که باشد در جهان در غم بماند در جهان
روزی سر آید اندهان الصبر مفتاح الفرج
پند سنائی گوش کن گرمی ملامت نوش کن
ز محنت رسد خاموش کن الصبر مفتاح

آن روح چون روشن را از عقل عرضه کردم
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم
یاقوت نفس گشتم از کوهر بنیت
کازاد گرد چون عقل از چرخ لاجوردم
کردم بیاد ساری کردی همی ولیکن
تا راد تو بیامد بنشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
بگذاشتی چو مردان در مدح خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزها ولیکن
چون حلم تو برم نام زین توبه توبه کردم

[illegible]

ای زآواز جمال تو جهان پرطربی | وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی
چشم و گوش همه از لحن و رخت پر گل و در | پس چرا قسم من از هر دو عنا و تعبی
گر چو آهن دل من در کف تو گشت چو موم | ور چو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی
تا ید از خود عجبم زانکه با واز و بروی | داری از یوسف و داود دیامبر نسبی
الحذر با بیخ دل من چشم چو بادام تو گرد | نکند هرگز مهره بکف بوالعجبی
پر دل خون شده و تافته تیره من | گر همی در دو صفت داشت ز زلفت حسبی
شده گر حلقه از زلف تو و شاید از انک | خواهد ار مشک شود طبع ندارد عجبی
صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست | همچو عناب در آویخته اندر عنبی
تا همی عیش کند در چمن عشرت و عیش | ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی
شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از کاه | تا بران سیم تو دیدم زده بیجاده لبی
بند بندم همه بگشاد چو دودی از ماه | تا تو بر تارک خورشید به بستی قصبی
چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو | چاک داری ز لیس و بیش به بسته سلبی
جان بابا بکن این کبر مبادا که بغول | روز کارت کند از رنج دل من ادبی
ابلهم خوانی و گوئی ز چنین باغ ای در | خار ندهد تو پی سیم چه جوبی رطبی
ابله اکنون تو ئی ای جان جهان گر پی سیم | طعنه انگه زنی و اکنون سازی شغبی
تو بدین مایه ندانی که چو این شعر برم | از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی
ناصح ملک شه کون و مکان ایران شکوه | در سخا دهر ترا دست جنون مستجبی
آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی بگذاشت | در مزاج فضلا از کرم خود ادبی
آن لطیفی که به هر لحظه خطیران فلک | جمع سازند ز آثار خصالش خطبی

ناید ز جال

نایدز جمال روح روحی — تا عشق تو بر میان ندارد
روح ارچه شریف کدخدای — بی نطق تو خان و مان ندارد
عقل ارچه بزرگ رهنمایست — بی چین تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلانرا — جز در کنف گمان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو در زبان ندارد
روی تو کمان عاشقانرا — جز چون ره کهکشان ندارد
بیچارهٔ چشم عمگسانرا — جز چون خم طیلسان ندارد
تا عقل تو عقل را خزینه است — چه فایده پاسبان ندارد
سرمایهٔ قدر گردنانرا — جز در کنف امان ندارد
با نور تو ماه را کله داشتن — چه سود که ریسمان ندارد
عشق تو در آسمان چارم — جز عیسی ناتوان ندارد
در عالم عشق کو نصیبی — کز عشق تو بوی جان ندارد
خورشید که گرد خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید آب رویت — زان زر و دل بوستان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت — بامیست که نردبان ندارد
بی خوی خوش تو روی نیکوت — باغیست که باغبان ندارد
خوش زی که جمال آنجهانی — نقشیست که جاودان ندارد
با دولت تو سپیه کلیمی — کر سود کند زیان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت — کز چشم فلان نشان ندارد
در بزم نگر که چون عطارد — گوید سخن و دهان ندارد

نه روی نه قبول دلبرانرا … چه سود که هیچ پی جگر نیست

او سیمبرست و سیم نه ای او … گر زر بنود ترا خطر نیست

ماراچه بسیم او چو مارا … روی چو زرست و روی زر نیست

حقاکه ظریف روزگارست … گر هست حریف ما دگر نیست

مارا کلهی نهاد عشقش … کان خود بر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنائی … غم تاج سرست در دسر نیست

ای چون تو ندیده چرخ آخر چه جلالست این … وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این

تو با من و من بی پایان هر جان ترا جانان … ای شمع کور و بیان آخر چه ضلالست این

زین گلبن انسانی هر زمان تو گل افشانی … ای میوه روحانی آخر چه نهالست این

در وصل تو عقل و جان چون ذره شده سرگردان … ای وهم ز تو حیران آخر چه جلالست این

گفتی که چو من دلبر داری و زمن بهتر … ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این

ای از پی داغ ما آرایش باغ ما … ای چشم و چراغ ما آخر چه جمالست این

هر روز بنوی تو جز عیب نجوئی تو … ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این

هر روز مرا ز نمک بکشی تو پی از رنگ … ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این

پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در … ای ماه نکو منظر آخر چه سوالست این

مارا نه بدین سستی زین بیش همی جستی … ای پسته بدین چستی آخر چه ملالست این

گفتی چو سنائی صد داریم بدام خود … ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

انصاف بده که نیک یاری … رو هیچ مگو که خوش نگاری

[illegible]

سربرآورد دشتی گوشه گشته چون کمان — باز درکار آر نوک ناوک دلدوز را

روز ما چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره‌ای از زلف کم کن مایه ده مر روز را

آینه برگیر و بنگر تا تماشا بایدت — در میان دی بنرگس بوستان افروز را

لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیرماه — آسمان در پشت آید در حمل کند نوروز را

تو گرفتار از ابروی بسته گردان بهر آنکه — دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

برشکن دام چلیپائی زدان دوتا بادام از آنک — دام را با دام تو چون سینک باشد کوز را

باد عنبر برد خاک کوی تو — آب آتش ریخت رنگ روی تو

چشم دل تر تست گرم از عشق تو — کام و لب خشک است گرم از خوی تو

جادوانرا نیست اندر کل کون — هیچ دولت خانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق — کیسه داری چون خم گیسوی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد — حلقها شان حلقهای موی تو

ای بسا شرها برد از دیدها — آن دو چشم بوالعجب باروی تو

گر بهشتی نیست جادو پس چرا است — دیده شوخ خوشش جادوی تو

عالمی را داروی جز چشم را — بی نصیبا چشم از داروی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد — تا چنان دست و دل و بازوی تو

دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام — در کلوخ امرود شفتالوی تو

سگ به از جان منست از جان من — ناف آهو شمر د آهوی تو

هر کسی محراب دارد هر سوی — هست محراب سنائی سوی تو

گاه بر کفر از دو زلف کافرش نظاره
هر زمان بینی ز شور زلف او برفاسته
در میان عاشقان آوازه آواره
هر زمان گر بنگری اندر رخ زلفین او
خون خلقی تازه بینی در خم هر تاره
نقش چین را چنان از جان نمی‌خرند
نقش جان را افزای پیستان کم از نظاره

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان ترا است
بر دو لب هم درد و هم درمان ترا است
دو صد یعقوب داری زیر چاه
کاه چون یوسف داشت صد چنه زندان ترا است
چند گوی چون دم عیسیست کو
همچو در لب داشت در دندان ترا است
چند گوی کان و کان کان گوهر بیین
کان گوهر در ارکان ترا است
از لطیفی ریزه خوان خوانده از آنکم
هیچ از آن تر توان خواند آن ترا است
چون همی دانی که میدان آن تست
گوی هم میدان که در میدان ترا است
هر زمان گوی همی چوگان مکن
گوی از آن تست چون چوگان ترا است

[illegible]

بنده گر خوبست و گر زشت آن تست   عاشق ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش   خاک بر سر چشم را چون جان تراست
من ترا هرگز نبگذارم ولیک   گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان پسنایی نیافت   و ولیتی مرغی که این آسان تراست

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن   گر زلف بیاموخته پرده دریدن
فریاد رس آنرا که بدام تو در افتاد   یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام   بیچاره شکاری خفه گردد ز طپیدن
اکنون که رضای تو بر اندوه تو خفتست   اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن
زین بیم بیکبار همی خورد نیاریم   زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
ما رخت غریبانه ز شهر تو کشیدیم   ماندیم بتو آنهمه کشتی و چمیدن
رفتیم بیاد تو سوی غربت و بردیم   خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن
ای راحت آن باد که از شهر تو آید   دشنام تو آرد بر ما وقت وزیدن
زین روی که بر خاک سر کویت خسپند   مولای سر کوی توام وقت گزیدن
از حسرت آن دانه نار تو دل ما   حقا که چو نارست بهنگام کفیدن
بیش و بر ما ز آرزوی چشم چو آهو   چون آینه بگیست ز خونابه چکیدن
ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد   بر خیره بنود آن دو سیه شب چشم پریدن
آرامش و رامش همه در صحبت خلقست   ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن
یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی   وز دیده دران دیده شوخت نگریدن
آن طیره گری کردن بر راه نشستن   وان سنگدلی کردن در حجره دویدن

[illegible]

بخدا ار تو

[illegible]

بجدا ار تو بدین و بخرد رای کنی — هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور تو با من بدل و جان و بتن صلح کنی — هر سه را گوش گرفته بسرای تو کشم
بوی جان آیدم آنگه که حدیث تو کنم — شاخ غم رویدم از دل که بلای تو کشم
من خود از سنت عشق تو سنائی شده ام — کی توانم که خطی گرد سنای تو کشم

ای شوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن — ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان بجور — چون دور آسمان دگری برگزین مکن
مهری که خود نهادی آن مهر برمگیر — مهری که خود نمودهٔ آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت یاران همی بساز — که چون خلیفه نایب روی آستین مکن
در خال و لب نگر سخن غزو ذل مگوی — در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف باک دار و نشان کمان مجوی — وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست — رخ چون چراغ حجرهٔ روح الامین
ای ماه بر روح تیر تو بر ما پسند مباش — وی ماه تن کمان تو بر ما کمین مکن
خواهی که لاله باش نگردد دو چشم ما — از روی خویش چشم خسان لاله چین
بنشان نمان بر آتش و بر تیغ زینهار — با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
تو هم منی و هم شکرین لبان و دهان — از خود بپرس و دیدهٔ ما همچنین مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان — عهد و وفا و حرمت ما در زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری — خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی — ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان — وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن

[illegible]

توی آن آن عیبک عین اسد
مرده دل بوده ام اندر دم
در همه جان عیبک عین اسد
در غلامیت با سنائی نیست
هیچ تاوان عیبک عین اسد

[illegible]

طبع سنایی ترا تو سنی درست	رایض او تا تو بی توسن او رام نیست
سینه مکن گرچه سمن سینهٔ	زانکه نه مهری که همه کینهٔ
خوی تو برنده چو ناخن برست	گرچه پذیرنده چو آئینهٔ
حسن تو دامست و لیکن ترا	دام چه سود ست که بی چینهٔ
من سوی تو شنبه و تو سوی من	چون سوی کودک شب آدینهٔ
دی تو چو گل بودی امروز باز	خار دلی و خشک سینهٔ
پخته نکردی تو بدو رخ همی	هیچ ندانم که چه خامینهٔ
گفتم کامسال شدی به ز پار	رو که همان احمد پارینهٔ
رو بگله باز شو ای اهنوز	در خور پیوند سنایی نهٔ

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	لعل شکروش نگر سنبل چون نوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر	جملهٔ عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند	جزع گویا نگر لعل خاموش بین
بیدل و بیجان منم در غم هجران او	خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین
هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام	کشته دل او کی [illegible] جانش بر جوش بین

خورشید تویی و ذره ماییم	بی روی تو روی کی نماییم
تا کی ز نقاب پرده یکباره	از کوه برای تا برآییم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست	شهری و کلی تو هی و ماییم

برکند جنت

برگذر جونت ببینم فرامنده جو بیک — باز کردار دران لحظه ز شادی بپریم
والهی گرد جهان عشق تو مان لیک ز دور — جاک دامنت چو دیدیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی — زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی بهشتی صفت از خردی و حسن — ما ز سوز سفر عشق میان سقریم
آتشی بیش مزن در دل و جان ها ز فراق — که خود از آتش عشقت چو دخان بگذریم
ز عزیزی و ز خردی بدرم مانی راست — زان ز عشق تو بزاری و بزردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما — باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت — تا سپیده دم لرزان چو ستاره سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب — همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت — گرچه پرآب دو چشم و چه که پر خون جگریم
تو چه دانی که از ان شکر آتش صفتت — چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
راز ما هست ز عشق تو که نتوان گفت — خاصه اکنون که درین محنت و غم منتظریم
پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت — تو چه دانی که ازین پای چه در دردسریم
خودکی چند کنی ای شکر از سر تا پای — که بغمهای بزرگ از غم عشق تو سریم
بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب — که هم اکنون بود این زحمت ازینجا بپریم
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست — تا ندانی که درین عشق تو ما مختصریم
دلم آنگاه بگردد که بگردانی سر — جان هم آنگاه بجو شد که بتو در نگریم
خود میر پس ای صنم از عشق تو تا چون شده ایم — گر نحیفی و نزاری چو یکی موی اثریم
لیک شکریست ازین لاغری خود ما را — که رقیب تو نبیند که بتو در نگریم
راه کوی تو همه پس بقدم می سپرد — ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم

[illegible]

ما زخصالش کی اندیشیم کاندر راه او	خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده ایم
تا سنائی وار در بستیم دل در مهر تو	ما دو چشم اندر سنائی چون نگین بگشاده ایم

ای زخوبی مست هان هشیار باش	گر زمستی خفته‌ٔ بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی	کشته مستانند هان هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها	خصم پرکار است هان پرکار باش
زینهاری دارم اندر گردنت	زینهار ای بت بران زنهار باش
کار تو باید که باشد بر مراد	کارهای عاشقان گو زار باش
گر سنائی از تو برخوردار نیست	تو ز بخت خویش برخوردار باش

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست	زین قبل چشمم همیشه همچو ریش روشنست
تا بدیدم دامن پرخویش اکنون من ز اشک	بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامنست
جای دارد در رگ پرخونم آن دلبر مقیم	جامه پرخون باشد آنکس را که در خون مسکنست
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست	از برای آنکه من خود آبم او در روغنست
گر زبان با من ندارد چرب نبود بس عجب	کانچه او را در زبان بایست در پیراهنست
جان و آرامش همی بخشد جهانی را بلطف	زانکه کارش همچو گردون گشتنت و کشتنست
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری	آن پری بروار شکی روز و شب با آهنست
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام ازانکه	کو زکی بستن تنگ خوی و گره بستن تو نست
بر وصالش دل همی نتوان نهادن زانکه	گر مرا روزی از وصلت سنائی شیونست
هرچه زان خورشید رو آید همی داد است و عدل	جور را زین گنبد فیروزه‌ی بی روزنست

ای نگار دلبر زیبای من
شمع شهر افروز و بزم آرای من
جان و دل ایثار کردم فدای مهر تو
... پایت باد سر تا پای من
جز برای دیدن رویت مباد
روشنایی دیده بینای من
از همه خلقان دلارام توی
ای لطیف جانک زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار
در غمت ای خیزران بالای من
زار می نالم ز درد عشق زار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زینهاری یار

زینهار ای یار گلرخ زینهار | بیگنه تیزی مکن برمن چو خار
لالهٔ خودرویم از فرقت مکن | چهره من ز اشک خون چون لاله زار
چون بنفشه گرد بدعهدی مگرد | تا مگر باقی بمانی چون چنار
باش تا من تازه چون شاه اسپرغم | تا نگردم همچون خیری دل فگار
حوضها کن گلبنا زا از عرق | تا درو گیرم چو نیلوفر قرار
زانکه جانها را فراقت چون سمن | یکدو هفته بیش ندهد زینهار
از سر لطف و ظریفی خوش بزی | همچو سوسن بارهی آزاده وار
همچو سیسنبر به بره مردم ز غم | یکره از ابر وفا بر من ببار
چون بخوردم شربت وصلت چو گل | همچو نرگس پس مدارم در خمار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو | اشکم از هجران مکن چون جلنار
زانکه از بهر پناهی هر زمان | بر درخت سرو چون شاخ چنار
بلبل و قمری همیگوید لینک | زینهار ای یار گلرخ زینهار

چه آرزوی لطافت برین غریب نمازی | که پس غریب نباشد ز مه غریب نوازی
ز بهر یک سخن تست گوش ما سوی آن لب | ستیزه بر دل ما را دو چشم سوی تو بازی
چه آفتی تو که شبها میان باده چو روزی | چه فتنهٔ تو که تنها میان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم | تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز نباشد جز از نشیب و لیکن | جهان عشق تو دارد پس از فرو فرازی
گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شیر نیست | که عتاب نمودن بیارسی و بتازی
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامه شاهی | ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب معازی

معاز

خط او را گر تو خط گویی خطا باشد که نوشت
آن نگر دولت کجا بی خط روح الامین

روزگاران خط بران عارض به پهنا نوشت
تا من و تو تخته دل باشیم وان نقش مکین

لیک دانست آسمان کز حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرام هشت اندر زمین

حسن را بر چهره او بند کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین

در دو یاقوتش دو چیز طرفه بینم در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین

دل گران لب دور ماندست گر بسوزد گو بسوز
موم را از آتش چه چاره چون جدا شد زانگبین

هر زمان گویی سنایی کیست چیز اندر نگر
هم سنا و هم سنایی را در آن صورت ببین

خود سنایی اوست چون بنگری زیر ابروست
لب چو یا قد چون الف ابرو چو نون دندان چو سین

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
که آنگه خویشتن بوم با او که من با خویشتن باشم

چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در رویش
چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

مرا آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم او
نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

چو بیخود در برش باشم ز وصل اندر کنف باشم
چو با خود در برش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا
مهم تا بر فلک باشم گلم تا در چمن باشم

چو او با من سخن گوید چو یوسف ز وقت لا باشد
چو من با او سخن گویم چو موسی وقت لن باشم

مرا گر سایه بینی بدان کان سایه او باشد
برو گر سایه بینی بدان کان سایه من باشم

سخن پیدا و پنهانست و او آن دوستر دارد
که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن باشم

سنایی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت
سنایی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

ای همه انصاف خوبان بنده بیداد تو
زاد جان راد مردان حسن ها در زاد تو

چون تو بودی

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس — رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
بارخ تو کیست عقل جز که یکی بو الفضول — بالب تو کیست جان جز که یکی بو الهوس
کفر معطل ربود زلف تو و دین حکیم — باز موذن ببرد رویت آب عسیس
جزع تو بر هم درید بر همه مردان زره — لعل تو بر هم شکست بر همه مرغان قفس
در بر تو با سماع بیخطران چون تخیف — در بر تو با خروش بیخبران چون جرس
با رخ و با زلف تو بر سر بازار عشق — فتنه بمیدان درست عافیت اندر حبس
دایهٔ تو چیست تست میبرد تب جب و — سایهٔ تو تخت تست میرود تیش و پس
هستی دریای چیست از پی آنهم جو — لعل پی تست در تاج سر لست خس
کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو — تا همه بیجان زنیم در ره عشقت نفس
جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است — ای همه تو ما همه پی لب تو هیچکس

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش — دلم پر نیش باد و طبع پر نوش
دو جادوی کمین ساز کمان کش — دو نقاش شکر باش شکر نوشین
چو پیش این و آن دل را و جان را — هزاران غاشیه است امروز بر دوش
چو بینم آن دو تا جزع پر از کبر — چو بینم آن دو تا لعل پر از نوش
بدین گویم زهی خاموش گویا — بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زاهد گیتی را که بردی — ازان لبهای چون می مایه هوش
بسا شیران عالم را که دادی — ازان چشم چو آهو خواب خرگوش
زبی کلرا و مل را خاک در چشم — چو در مجلس درآیی زلف بر دوش
ز چستی باز کرده طرف قرطه — ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش

کی کند ناخوب را پیدا د خوب ‌ ‌ ‌ ‌ کی کند کافور را کافور مرد
جوهرت زاول نبود ست انچنین ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو کبر و ناز کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ رو آمد برون ‌ ‌ ‌ ‌ صحبت ناجنس کردش روی زرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح ‌ ‌ ‌ ‌ ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست ‌ ‌ ‌ ‌ تا درین خاکست ما را آب خورد
نار با ما کن که در باید همی ‌ ‌ ‌ ‌ این نیاز گرم را آن نار سرد
ور سپنا خواهی که باشد جفت تو ‌ ‌ ‌ ‌ با سپناهی چون سپناهی باش فرد
در جهان امروز بردا بردا وست ‌ ‌ ‌ ‌ با ردی باشد بر و گفتن که برد

ولہ

آن نه زلفست انکه او بر عارض رخشان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ صورت جورست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر ‌ ‌ ‌ ‌ یارب آن چندان حلاوت در لبی چون توان نهاد
توبه و پرهیز ما را تا لبش از هم باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا بعمدا زلف را بر آن رخ رخشان نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو ‌ ‌ ‌ ‌ خوش بخندید آن صنم انگشت بر مرجان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی ‌ ‌ ‌ ‌ ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

نه نه به ازین باید با دوست وفا کردن ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یا رشت بود گویی در راه نکورویان ‌ ‌ ‌ ‌ یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید ‌ ‌ ‌ ‌ یا نه از چو شما خامان یا گفتن و یا کردن
حاصل نشود کس را از عشق تو در دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل ‌ ‌ ‌ ‌ یکباره ره نیکیست از گفتن تا کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت ‌ ‌ ‌ ‌ یکبار عطا دادن یک تیر خطا کردن

آویخته بعد از بهر بند دلها / زنجیر بر کناهان از جای بیکناهی

هر روز صبح صادق از غیرت خجالت / بر خود همی بدرد پیراهن از سکاهی

خوشخوتر از تو خوبی روح القدس ندیدست / از قابل آلهی تا قابل کیاهی

در جنب ابرویت آدم که بود خاکی / با قدر و قد و جاهت یوسف که بود جاهی

فراش خاک کویت پاکان آسمانی / قلاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر بخط ایزد / ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

حقا و ثم حقا گر هیچ بزم سازی / روح القدس نوازد در مجلست ملاهی

عقلم همی نداند تفسیر خطت آری / نا محرمی چه داند شرط خط آلهی

در ملک خوبروی خود نادری ولیکن / نادر تر آنکه داری در ملک بی کلاهی

خواهد بر آرد آهی بنده چو دید آنکه / از چین بی تباهی و ز لطف بی تباهی

زان آه بر نیارد زیرا که هست پنهان / آه از درون جانش و تو درمیان آهی

در حل کشید جانرا در خدمت سپاهی / خواهی کنون بر آرش خواه آن زمان که خواهی

ای بلبل وصل تو طربناک / وی غمزهٔ ت زهر و بوسه تریاک

ای جان دو صد هزار عالم / آویخته از دوال فتراک

افلاک توانگر از ستاره / در جنب ستارهٔ تو معلاک

معلاک

از بهر شمار سی ستاره / پیشانی ما تختهٔ خاک

ای نقش نگین تو لعمرک / وی خلعت خلقت تو لولاک

ای زلف تو صد هزار مترل / تا روی تو و همه خطرناک

از رشک تو آفتاب چون صبح / هر روز قبای خود زند چاک

که برین هم جنبت باشد همچو بد دین دروغ
که بران بهجوابه گردد همچو بد خو با نقار

من که جان و عمر و دل در باختم در عشق او
من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار

بر جو من کس نگشتی ار برگزیند هر زمان
ایمنت همی نگاری وه که یا رب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دوری تی
هر کرا پایه همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت آنرا که جون ناوک رهٔ دل میزنش
گر بسینه صد دلستی جون شدستی جون انار

بنده از وی آمنم زیرا که روزی خشک هست
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید لیک از روی شرف
ایمنست یکتن را بسلم در حرم کردن شکار

باز اگر چند اینچنین است او و لیکن آن بود
کاتش اندر سنگ آئینه اندر پنبه زار

پدباری ایمنست از زحمت هر کس ولیک
سنگ نا اهلان خورد شاخی که دارد میوه بار

از یار بهر جوری بیزار نباید شد
وز دوست بهر زخمی افگار نباید شد

جون جان و دل و دین را در کار نخواهی کرد
من عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد

جون زهر بلای او جون نوش بخواهی خورد
با عشق جانان خوبی بیکار نباید شد

خواهی که بیابی ساتند سنائی تو
هرگز ز می لعلش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

ای آنکه بدو لب سبب آب حیاتی
جانرا بدو شکر ز غم هجر نباتی

آرایش دینی تو و آسایش جانی
آتش دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود عزت خوبان جهانی
در حسن و ملاحت صنم حور صفاتی

از لطف در الفاظ بشر تحفهٔ روحی
در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی

ای بیوفا ای پاسبان آشوب گم کن یکزمان — چندین چرا داری فغان ای بیوفا ای پاسبان

گر نخود نخسپی یکزمان ای کافر نامهربان — افتاد کار من بجان ای بیوفا ای پاسبان

هم از عاشق کشتهٔ یا عاشق سرگشته — هم یار لب گو کشتهٔ ای بیوفا ای پاسبان

از بانگ ها یا هوی تو کمره شدم در کوی تو — گشت این تنم چون موی تو ای بیوفا ای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش — در خون دل ما را مجوش ای بیوفا ای پاسبان

هر ساعتی افغان کنی چون جاودان دستان کنی — ما را تو سرگردان کنی ای بیوفا ای پاسبان

آخر نه من زار توام در درد بسیار توام — خوار و گرفتار توام ای بیوفا ای پاسبان

خاک درت را بنده ام دایم ترا جوینده ام — هستم بدین تا زنده ام ای بیوفا ای پاسبان

بر ما چنین گستی مکن تندی و بدمستی مکن — در نیستی هستی مکن ای بیوفا ای پاسبان

زان قد الف نالم همی وز خون دل بالم همی — وز تو بدین حالم همی ای بیوفا ای پاسبان

از تو سنائی خسته شد در دلش پیوسته شد — بر جان او این بسته شد ای بیوفا ای پاسبان

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — تاریخ وقت او همه اندر وفا شود

آری بدین مقام بیارد کسی رسید — تا همتش بریده ز هر دو سرا شود

راهیست بو العجب که در و چون قدم نهی — کمتر منازلش دهن اژدها شود

آن چون و بیچگونه رهی کاندرو قدم — گاهی زمین تیره و گاهی سما شود

در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ — در روز کار رو مذهب و آیین جدا شود

هر کس نشان نیافت ازین راه پر گزاف — آن مرد غرقه گشته بدریا کجا شود

در کوی هست می توان جست راه دین — کاندر نسب عقیده مردم دو تا شود

زهی مه رخ زهی دلبر بنامیزد بنامیزد
غبار نعل اسب تو بدیده در کشد گردون
زشرم روی و دندانت خجل پروین و مه هر شب
زخجلت سرو قدت را همیگویند پس از سجده
من از عشق و تو از خوبی بعالم در سمر گشته

زهی خوبی زهی والا بنامیزد بنامیزد
زهی سیرت زهی زیبا بنامیزد بنامیزد
زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

نانگار من ز محفل پای در محمل نهاد
دلبران بیدل شدند آنکه که او بربست بار
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
زان جمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب
زآب چشم عاشقان آن آب شد پر خون دل
پای از آن بر گل نهاد او کز فراق خود همی

داغ حسرت عاشقان را بر سر دل نهاد
عاشقان دادند جان چون رخت در محمل
چون بدیدم کان غلامش بار بر بابل نهاد
شد بهر بیت چون نگارم رخ بسوی منزل نهاد
تا بمنزل نارسید او پای خود بر گل نهاد
در دو دیده عالمی از عشق خود بلبل نهاد

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
زدمی آب صبوری زدو دیده بر دل
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
هر شبم وعده دهی کایی و نایی بر من
هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت

تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه بودم ز فراقت چو کانچه بخروش
چند ازین عشوه خرم از تو من ای عشوه فروش
هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش

سبب عاشقی نه نیکوئیست
آفت عاشقان نه مه روئیست

[illegible]

جان بجز پیش جور جانانه منه | طبع جز بر می مغانه منه
باده را تا بباغ نشاید برد | آنچنان در شراب خانه منه
گرچه همرنگ نار دانه بود | نام او آب نار دانه منه
در همان خانه که می بنهود | پای خود اندران ستانه منه
تا بود باغ آسمان کردار | چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جناح جنگ جمال | دست جز بر جفانه منه
بد و نیک زمانه گردانست | بر بد و نیک او بهانه منه
بجز دان بر زمانه دل تنهد | پس تو دل نیز بر زمانه منه

ای نموده عاشقی از راه چاک پیرهن | عاشقی آری ولیکن بر نهاد خویشتن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز | چند گویی از اویس و چند گویی از حسن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل | چون همی بینی سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش بگذر ار مریدی عشق را | در یمن ساکن نگردی تا تو باشی در ختن
باده چون موسی خوری در جام عشق موسوی | با علی در بیعت آیی ز هر باشی بر حسن
آرزو خوردن دگر دان آرزو کشتن دگر | هر دو نتوان کرد با هم یا شمن شو یا وثن
پیچال یوسف وپی سوز یعقوب از گزاف | توتیایی ناید از هر باب و ز هر پیرهن
پای این مردان نداری جامهٔ مردان مپوش | برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای [illegible] دوش ها را در سرای سور بود | رفتیم آنجا گرچه راهی روز و شب دیجور بود

جمان

قران

[illegible marginal text]

چون او در ان مصحف نگه کردم از [illegible]

در مجلسهای قاضی محمد منصور بود

صبح دم آن مست برآمد بکوی
زلف ژولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب
صبح بشوید رخ [illegible] بکوی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم
[illegible] جدا گشته ز زن [illegible]
بوسه همی انگیخت چو باران ز لب
در طرب و خنده و در های و هوی
[illegible]

چون محمد [illegible] جان [illegible] صد دوران [illegible] ارکان [illegible]

انکه تا شد سنجاش بید اکشت … بجل در دامن فنا پنهان
انکه از بیم خنجرش دشمن … همچو خنجر شدست کند روان
انکه تا باز عمر او به پرید … غرق کشتیت کشتی عصیان
در همیشش نهاده دعوی … در یقینش نتیجهٔ برهان
مُرده بازخم پای اوز فتی … زنده با جود دست او چیان
از پی چشم زخم تر دوجود … کرده شکل نیاز زاقربان
ای ز تاثیر حرمت کهرت … یافته از زمانه خلق امان
فلک جود از کف انجم … نامهٔ جاه راز دل عنوان
زیر امر تو نقش چار کهر … زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل کغیده ز فکرت تو یقین … هم بریده ز خاطر تو کمان
ابر و بحری بنجشش و کوشش … شید و شیر ی بمجلس و میدان
تا به پیوست نهی تو بر عقل … عقلها را کسسته شد فرمان
از پی کین بجین تو بکرفت … پای قدر تو تارک کیوان
دید چون کبر هستیت بگذاشت … کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
بر یک انکشت همت بنکست … این نه ایوان و هفت شادروان
بمکانی رسید همت تو … کز پس آن بدیدنت مکان
بسمت جودت از برای عقیم … شهد خیزد چو از کهر طوفان
باد حزم تو کر برابر زند … بر زمین ناید از هوا باران
هر که در زیر پایهٔ کف تست … آمنست از نوایب حدثان
روکه روشن بتست جرم فلک … روکه خرم بتست طبع جهان

هرکه زین کلان بجهان …
شدی از لرزه همچو بادبزان …
آنچنان کون فروش وکادن …
آنچنان سرد پوزک کسیده …
آنچنان بادساز خاک انبوی …
آن در پیشلکی که برناید

لیتک

غرری

خنک درکل چو عاشق مفلس — دست برکون چو مردم عریان

در شکمش از نوا غمها علت — در دو چشمش ز نو غمها یرقان

پرکدو دانه کرد دار سینه — کبه بر کون او چو با تنگان

تیز سپید قوابه در ریشش — بر جبین عشق و بر جبین بیان

گاه گوید دعات گویم من — او فتم در حدیث و در خفقان

زانکه هرگز نخواست کس از کس — بدعا کادن ای مسلمانان

بدهم بد درم جماعش اگر — دهدایزد بهشت بی ایمان

درم آمد علاج عشق درم — کوه ریشا چه سود از این و ازان

تا کی این لاف در سخن رانی — تا کی این بیهده ثنا خوانی

که برین بی هنر هنرورزی — که بران بی گهر درافشانی

که کنندت چو گیر بیش بپای — که دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بیمعنی — باز اندر فضول ساسانی

همه ساسی نهاد مفلس طبع — در سبکساری و گرانجانی

خویشتن را همه پری شمرند — باز در دل نغال شیطانی

آبشان در سبوی عاریتی — نانشان بر طبق کروکانی

برسر خوان هر یک اندر سور — از دل شاعریست بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد — بفزون گشتن و بنقصانی

هیچ شاعر نخورد از صله شان — از پس شعر جز پشیمانی

خصله شان همچو روز تیر مهی — وعده شان چون شب زمستانی

هر دماغ و جگر بدو زنده ... روح طبعی و نفس جسمانی
نزد یک اختراع او منسوخ ... مایه کتبهای یونانی
کی وفا باشد از کف و خردش ... در زمانی شعار و نالانی
ای که بی ذات بیچگونه خواص ... کارفرمای چار ارکانی
همه عقل زمانه را شادی ... همه لطفی بسست رامانی
وقت هستی حیات درویشی ... روز طاعت هلاک خذلانی
چون تو ممدوح و من بر دو نیاز ... نیست بیخردگی و کشخانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن ... گرچه کردم بشعر حسانی
جز برادرت داد در صد روز ... بهر هشتاد روز چل شانی
گوهری رشته کرده در دریا ... شد مدد قهر اینت ارزانی
هم تو دانی و هم برادر تو ... که نبود آن قصیده چل کانی
اینچنین فعل بر چو من شاعر ... نیست حکمی نه نیز دیوانی
از جان شعر من چنین محروم ... ای عزیز اینت نامسلمانی
بخت بد را چه حیله گرچه بشعر ... سخنم شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه از چنین غبنی ... پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت باز نان بد کار ... من و اطراف و دوک گردانی
یا فتی مت زان صلت برمن ... دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی در نیمعنی ... از در صد هزار تاوانی
کانچه عاقل نخواهد از یکدانگ ... سر دران سوی و آن میانرانی
ور همی شعر خوانی از پی نان ... تا بگویم اگر همی دانی

[illegible]

الا ای که مانشان چو من نیست بخته — فطیری که گرمست این دم تنورم
اگر عیب خود خود بگویم چو مردم — نه در ریش خانه نهد جمله گورم
همه لیل خوانم نهار مصفی را — نه عیب از نهاد دست من نره موکم

زنند

این ابلهان که بی سببی دشمن منند — پس بو الفضول و یافه درای و رنج
اندر مصاف مردان در شرط مردمی — چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی بی اصل معنی اند — گرچه بنزد عامه خطی بس فرتنند
چون گور کافران ز درون پر عفونتند — گرچه برون برنگ و نگار فرتنند
دانه کلید در دعوی اند لیک — همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع — پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
در قعود و زخنده چنی نه البتی اند — در چاه وحشمند نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی باکسان روند — هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند
دعوی رهی کنند ولیکن چو بنگری — ها دوزیان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز دیگران — هر کس که هست خوشه چین خرمن منند
گاهم چو روی مایهٔ خود بغا زنند — گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند
گر با قلم بسوی آن قوم مکنت — کایشان بنزد جان و خرد نا مکنند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من — گویی نه مردمند همه زنگ آهنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند — وز چشم درد دشمن خورشید روشنند
بس روشنست روز ولیک از شعاع آن — بی روزیند از آنکه همه بسته روزنند
بر من نهند تهمت معنیش کبر و بس — خود در میان کار چو درزی و درزنند

هادوز

[illegible]

علم صبح خیزی آمد از آنکه — بر سیاهی شبش ظفر باشد
سیهی بی نماز و بی معنی — زان ز تو خلق بر حذر باشد
نزد ما اینچنین سپیه که تویی — مرد بنود که کیر خر باشد
رو کزین فعل زشت روز قضا — نامه ات از تو سیاه تر باشد
پشک چون تو شود که خشک بود — مشک چون من بود که تر باشد

روزگاریست که کان کهرند — اندرین وقت همه بی سنگان
پی بنان کشته همه بیداران — بی سران مانده همه سرهنگان
همه خردان و بزرگان ایشان — همه بستان دراز آهنگان
همه بی دستان در وقت وهش — بازگاه پستدن با چنگان
از چنین مردم کودک سیرت — گوی بردند همه بازنگان
انکه یک ماجر دارد در سیر — نیم ازان نیست بجال برکان
کودکان با خر و با اسب شدند — ما بیاده همه لنکان لنکان
ماجهی دارد شیرینی و بس — تیز در سبلت سبزارنگان
هر کرانیست سر موزه فراخ — چون من و تو بود از دل تنگان
هر که با شرم و حفاظ است کنون — هست در خدمتشان چون کنگان
از سر همت پاک اصلی خویش — ننگ میدارم ازین بی ننگان
درخشو کادن اگر اقبالست — دررہ مذهب با فرهنگان
کار بیس یوسف وه وه دارد — تیز در ریش سحاق بینکان

ای قوم ازین

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید
خیزید سوی عالم علوی سفر کنید

یکره به پر همت زین دامگاه دیو
چون مرغ بر پرید مقر بر قمر کنید

تا کی ز بهر پرورش روح جسم را
جانرا اباکنید و خرد را هدر کنید

جانی کمال یافته در پردهٔ شما
آنکه شما حدیث تن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانکه از هوس
دلتان دهد که بندگی سم خر کنید

تا کی مشام و کام و کف و چشم و گوش را
هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید

بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر
یکلحظه قصد بستن این پنج در کنید

مالی که پایمال کزنیان حضرتست
آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید

ای روحهای پاک درین تودهای خاک
تا کی ز حرص اهل سقر مستقر کنید

از حال این سرای جلال از زبان حال
وا ماندگان حرص و حسد را خبر کنید

ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار
این خاک را بمرتبه یاقوت و زر کنید

در رست تا سپیدهٔ محشر همی دمد
ای زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید

در خاک لعل و زر شده هرگز ندیده اید
در گور این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع و چشم و چراغ ضیاء دین
میر امام و سید سیف المناظرین

میری که تا بر اهل معانی امیر بود
از جانش تاج بود و ز عقلش سریر بود

رایش نه رای بود که صدر سپهر بود
رویش نه روی بود که بدر منیر بود

با خصم اعتقاد و زبانش چو شمع بود
در راه اجتهاد دکانش چو تیر بود

نقشش چو فعل عقل معانی نمای بود
طبعش چو ذات نفس معانی پذیر بود

در قبض و بسط و لطف و سیاست بر اهل دین
چون مرکز محیط و هوای اثیر بود

بر چرخ ازو شکست صدف را فرو شکست
او را چه دست بر کمر لایزال بود

دی در سرای کسب و خرد شیر مرد و ا[illegible] | از هفت خوان گذشته و با هفت خوان شده
از بی‌امل شدنت هنر بی‌عمل شده | وز بی‌زبان شدنت خرد بی‌زبان شده
از جور جهل آتش و آب و هوا و خاک | تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
ای بار ایثر بوده و ا[illegible] اثر شده | وی نوبهار بوده کنون زعفران شده
در پیش فر سایهٔ حلم آمده بعشق | او راهمای خوانده و خود استخوان شده
از روی جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف | هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده
وانکه چو پاکگانهٔ روحانیان چو دل | جانی روان ندیده و با دل روان شده
محبوس بوده در قفس طبع و زخرد | تا که قفس شکسته و زی آشیان شده
جان را چو شمع افسر تن کرده و چو شمع | تن را نخورده جانت و بر آسمان شده
بی‌منت سؤال گمانت یقین شده | بی‌زحمت خیال خیانت جهان شده
در رتبت و جلالت و در مجد و در ثنا | روحت چنانکه عقل نداند چنان شده

هر مشکلی که بوده ترا در سرای عین
بی‌طمطراق عقل فضولی عیان شده

ای برنخورده بخت تو از روزگار خویش | برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش
ای کبک خوش‌خرام بیستان شرع و دین | باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاهراه حکم الٰهی بدست عجز | ببریده پای کنده سر اختیار خویش
ای شاخ نوشکفته و ناگه ز چشم بد | ناکام برده در ته تابوت بار خویش
ای گلبن روان پدر ناگه از برم | گل برده و بمانده درین دیده خار خویش
زان دیدهٔ چو نرگس و بر خون یکی شده | بنگر یکی بدین پدر سوگوار خویش
تا در میان ماتم خود بینی آن رخش | پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش

آزاده شیار همه رنج و خوش بتوی
کاز او در رفته بسوی کرد کار خویش

ای تیر آسمان چو کمان چون خمیده
وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده
ماما که گوهری ز کف تو نهان نشد
پشت از برای جستن گوهر خمیده
از ظلمت آنکه چشم تو لابد برای ضیاء دین
دائم که مثل آن ز کسی کم شنیده
یارب که تا دل تو چه دید از نانکه تو

خورشید شرع و چشم و چراغ ضیاء دین | میراث ام کو [illegible] المناظرین | اثیر الدین اخسیکتی

رفت قاضی بو المعالی ای سپاهی آه گو — همچو دل جانت ز صدر آن جهان همراه گو

خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز — چون برید آن جان بر آوردنت پیش از آه گو

از پی آن تیر خاطر قد کمان کردی ز زخم — پس چو تیر اندر کمان در روی دل یکتاه گو

آفتابی بود یوسف بو المعالی ماه وار — گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه گو

بیجمال و زیب و فر و رونق ترتیب او — آن همه نو زیب با خیر و فراخی گاه گو

نطع بر اسب و پیاده پیل و فرزین و رخ است — کار از نیها شاه دارد در میانشان شاه گو

خود گرفتم هر کسی جو بیند صدر منبرش — هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه گو

پایشان چون رای او وقت صلابت سخت گو — دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه گو

کمرهان بست همت راز تیر لا اله — رهنمای داعی میدان الا الله گو

هر زبان گوید که تخت و افسر اینجاست دان — چند گویی ز افسر و تخت اولین شه راه گو

حملهٔ شیر آزمودن بسته شد در رنج تو — رو بهت زنده است باری حیلهٔ روباه گو

مانده گیر قضا ارسم و مردی فحل گو — هست راه کهکشان را چشم برگی کاه گو

هر سری خواهد که سازد توتیا از خاک او — لیکن از پس جان پاکان پای کس را راه گو

یوسف ما بود چاهی گشت لیک از بهر جاه — هیچ یوسف را ورای چرخ هفتم جاه گو

خوش بستهٔ ما باز کن ای خواجه زمانی — وز صورت ما بر بهر دوست نشانی

تا دیدهٔ چون نرگس ما بینی پر خاک — از خون دل ما شده چون لاله ستانی

تا دولت پر گوهر ما بینی پی آب — در گور چو پر خاک یکی غالیه دانی

تا آن قد و قامت که به از تیر نمودت — خفته شده و خشک به بینی چو کمانی

تا گشتهٔ چشم بد جر خیم و کرفنی — اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی

ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو | ای وا دریغ از آن لب شکرفشان تو
بردار سر ز بالش خواب از برای که | دلها سبک شدست ز خواب گران تو
یکره بعذر لعل شکربار برگشای | کاینک رهی بآشتی آمد بجان تو
ای مه چه جای عذر و عتابست و شرم و خواب | رفتی چنانکه باز نه بینم نشان تو
شد جون سیاه موی تو روی سپید تو | شد خفته همچو زلف تو سرو روان تو
تابوت را که همچو کسی تاج ور زند ید | آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فرو گسست | گردون ستاره دید همی آسمان تو
یارب چه آتشست فراقت که هر زمان | دود کبود بر زند از دودمان تو
یارب ندانمی که دران جای عمگنان | نه پیش تخت خواهی و نه پهلوان تو
یارب که لاله وار چو خون گشت تیره کید | آن در میان نرگس و گل دیدبان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من | تاج عطا و خلعت من بود جان تو
تاجی بزیر خاک ندیدم جز آن خویش | گنجی میان خاک ندیدم جز آن تو
بودی وفا میان من و تو مقیم باد | اکنون عطا میان خدا و میان تو

تا فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم | صدگونه شراب از کف اقبال چشیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم | بر پشت زمین منزل نه چرخ بریدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم | زان راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم | از بس سخن خوش که بگفتیم و شنیدیم
ناگاه بزد مقرعهٔ مرگ زمانه | ما پای روا رو سوی عقبی بدمیدیم
دیدیم که در عهدهٔ صدگونه وبالیم | خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

چون من بره تحق درون آیم
خواهم که تقصیرهٔ بیار آیم
یزدان دانم که این دل مسکین را
تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بتقوی دار بثوم تا هر
از عهدهٔ یک تحق بیرون آیم

[illegible marginal verses]

چون بیای جهان همه خوردیم
... عطای ... [illegible]

با همه عشق جان

باهمه خلق جهان گرچه ازان توچنان زی که بمیری برهی	بیشتر بی ره و کمتر برهند نچنان زی که بمیری برهند
پیر شدی پیش بلندی مجوی روز نه بینی که بآخر رسد	آنکه زتو زاد بلند او شود سایهٔ هر چیز دو چند او شود
اگر بدگمان گشتی ایدوست بر من زخود آمنم زانکه عیبی ندارم	نیازارم از تو بدین بدگمانی زتو راضیم زانکه عیبی ندانی
بهمه وقت دلیری نکند زانکه هر جای بجز در صف حرب	هر کرا از خرد و هش یاریست بددلی پیش رو هشیاریست
هیچکس نیست گز برای منال پایها سست گرددا از کوشش	چون سکندر سفر پرست نشد دولت و دین و دل بدست نشد
سخا و سخن جان محض است ایراک بماندهمی زنده بی کالبد	که از خوب گویی و از خوش خویی ز من شعر نیک و ز تو نیکویی
چو شعر حکیمانه گفتم ترا ازیراک از ما پس از مرگ ما	تو جود کریمانه با من بکن نماندهمی جز سخا و سخن

آن تو کوری که جهان تاریکست
آن تو کرّی که سخن باریکست
گر سرایت بتخت نیست مرو
سرو دیوار بتو نزدیکست

[illegible]

عمر دو نیمه است ازین بیش نیست	اول و آخر جو همی بشکرم
نیمی ازو کردم در شعر تو	نیمی درو وعده به پایان برم
عمر جو در وعدهٔ شعر تو شد	صله مگر روز قیامت خورم

روی من شد چو زر و دیده چو سیم	از پی بخشش ای خواجه علی
تو سیم آن سیم بر دیدهٔ من	جو خدائیست بر معتزلی

ای بیار استه از نور رخ معدن خویش	همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از مدح تو از بد بخا	هر چه هست ترا هر چه بجا دشمن را

شد دیدهٔ من سپید از وعده ات	آخر چو نکو نکو نکه کردی سپی
آخر برمرثیه پدر ما را	همچو زر بر درش سپیه کردی

گر تو بدو کانهٔ ز ما پشمی	ما از تو بتفضل و مردمی پشمیم
گر زر نبود بخدمتت ما را	از سبلت تو بخو نیند پشیم

تلخ کرد از حدیث خویش خطیب	دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب جهل خویش داد بمن	وز دو رخ باز برد هوش مرا
زین سپس طلعت و مقالت تو	گوش چشم است چشم گوش مرا

[illegible]

بس چیز بیکار

پس چو به بنگرم بنزد تو من | من کم از کیر و تو کم از کونی

جوجی را نهلی بهر کرو کان قوی | گر چه چون کادن سک کادن او دیر شود
برامید طمع انکه ز اقبال وز بخت | بر در کونت کمر خانهٔ او کیر شود

از تو زیباتر ست کون زنت | چون همی بنگرم بطبع و بجو
گر نشد حاجتم روا از تو | حاجت کیر من روا شد ازو

معجزی خود ز معجز ادبار | نزد هر زیرکی کم از خر بود
خود جهانی برو همی خندند | زانکه فضلش ز عقل کمتر بود
زین چنین کون دریده مادر وزن | ریش خندیش نیز در خور بود

معجز معجزی بدید آمد | چون فرو رید قوم او بسری
بی نهادی بلند و پر هوسی | بی زبانی دراز و پیخبری
گر نه او بودی و کفایت او | که بهر کار دارد او هنری
ورنه در کیرمان که داند کاشت | در کس ماده گاو کیر خری

ای بچهٔ معجزی ز بهر جرنبش | از تو چو کلیسیای کیران وطنش
تا کی کونی ز معجزی و سخنش | بی معجزهٔ موسی در کون زنش

هیچ نیکو نبود هنر که نیک / هیچ چو آن نبود هر که چو
پشت را تا نکند ز آب تهی / شکمش تا نکنی از نان پر

آدمی را دو بلا گر درهی / بود از هر دو بلا روز بهی
تا کند پر شکم خویش زنان / تا کند پشت خود از آب تهی

انکه دی آن پسر سرکز خور چو گرد / من ندیدم که در آفاق یکی کمتر گرد
گفتمش لوتی و لوطی کنی امروز مرا / دست برزد بر و پای سبک در سر گرد
تا تو آبی خوری ای جان جهان بجگری / پشتم از آب تهی و شکم از نان پر گرد

در حشمت رفیعک ای خام قلتبان / برتر ز سر و ما همی آید خشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم / تصحیف معنی لقب تو بریش تو

چند گویی که ترا و ز آن خواند بت بیای / تا ز تو دور کند مکرمتش اعزازا
تو که ناموزونی رو پسر و ز آن شو / من که موزون شده ام تا حکیم و رازا

کو کرد سرخ خواست ز من سبز خنگ نیز / در پیشش ار نیافتمی زودی زر دهی
خود سهل سهل بود که کو کرد سرخ خواست / گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی

گفتی که بترسد همه خلق ز پیشانی / پاسخ شنو ار چند نه در خور پاسخ

معنی آن

[illegible]

معنی آن چو ریسمان باریک | قافیت همچو چشم سوزن تنگ

منم آن مفلسی که کیسهٔ من | نه بدو شادی بطرّاران
سیم در دست من نگیرد جای | چون خرد در دماغ هشیاران
هستی از صحبتم بپرهیزد | همچو خواب از دو چشم بیماران
چون جنین آزمند و نومیدم | گر تویی قبلهٔ نکو نگاران
آفتاب امیدرا فلکی | خشک سپال نیاز را باران

ای سنائی کسی بجد و بجهد | سر کری را سخن سرای کند
یا کسی در هوا بزور و بزر | پشه را باشه و همای کند
لاجرم دل بسوخت کر او را | دل همی نام دلربای کند
کافر از سوخته شود چه عجب | گرکسی نام بت خدای کند
من زننگش چو جنبک و طرفه تر آنکه | او زمن ناله همچو نای کند
بار ورفتن بر اشتر ستاولیک | نالهٔ بیهده درای کند
پس چو دون پرورست پیشه او | بچه رو او سوی تو رای کند
کانچه خلقان بزیر پای آرند | او همی در کنار جای کند
نه شکر خائیست در عالم | که کسی مار بر جرم خای کند
کی سر صحبت سران دارد | آنکه بپوسته کار پای کند

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم | همچو هفت آبا تو در بابی و چون چار امهات

مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

ای چو ماهی نشسته در خرگاه
وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
و آنکه داریم غم روز آباد
منم و یک دو سه همراه
یک ... ز اقبالت
هم همان نان و چار پایان گاه
از تو ما آرزو ...
بره کرک و میوه روباه

[illegible]

من نه ارزیرم زکان انگیخته — من عزیزم از فلک بگریخته
چرخ در بالام گوهر یافته — طبع در پهلام عنبر بیخته
آسمان رنگم ولیک از روی شکل — آفتابم از هلال آویخته
از برای آب روی عاشقان — آبروی خود بعمدا ریخته
از برای خدمت آزادگان — با همه کس همچو آب آمیخته

بصفت گرچه نقش پیچانم — بنگار و بعاشقی مانم
که چو عشاق جفت شد یانم — که چو معشوق نور شد جانم
بدو رنگم چو روی و موی نگار — زانکه هم کفرم هم ایمانم
هم کشیده چو قد دلبندم — هم شکسته چو زلف جانانم
گر بخطم نگه کنی ا نیم — ور بشکلم نگه کنی آنم
صفت قد و زلف معشوقم — تاج سرهای عاشقان زانم

اعتقاد محمد بهروز — گرد روزیش از آن جهان آگاه
چون به از زر و عمر چیزی دید — زر بدرویش داد و عمر بشاه

روح مجرد شده خواجه اجل — کام جو در کوی طریقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند غیر — دست بانصاف و سخا برگشاد
داده هر شب بفلک بذل کرد — زاده هر چار گهر باز داد

کفتی به پیش خواجه که آن غزنوی عزت	زانروی نام را ببری پیش خواجه آب
کر تو دروغ کفتی دادت بر استی	هم لفظ غزنوی بمصحف ترا بواب
آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود	تا کی آن قاعده تغییر نه و بند بود
تا نه بنداری کین بنده خسیست	کر بامد شد فی فایده خرسند بود
ما علینا من جناح	فی هوی البیض الملاح
منت بر ما هیچکس اسر زنش	دوستی جونان کزیدم از منش
لیس الشفیع الذی یاتیک متزرا	مثل الشفیع الذی یاتیک عریانا
شفیع بسته کریبان و بسته بند ازار	جنان نباشد کاید بر تو بی شلوار
جو بملک اندر برآرد کردی از مردان مرد	داد داور تاج و تخت و ملک عالم بر سری
تا ازو فرزند زاید در جهان واود بر	در مصاف اندر حسام و در نماز انکشتری
خواهد که شاعران جهان مدح کاه خوان	بشنید پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرکوار و خردمند جهتر است	کو را کسی مدیح برد خاصه رایکان
دهش جرا کنم که بغز بالا ستایدم خرد	جوش جرا کنم که ببالا یدم زبان
باشد دروغ مدح دران جو فراخ کون	باشد دریغ جو ازان خام قرطبان

کس نداند که فیقیش چند است

از سر شمشیر حیدر کرار
کافران کشت و قلعها بکشاد
تا نداد آن سه قرص در جهاد
هفده آیه خدای نفرستاد

قرطبان

[illegible]

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
ای بر علمت خرد و گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دل کیست که گوهری فشاند بی تو
یا تن که بود که ملک راند بی تو
حقا که خرد راه نداند بی تو
جان زهره ندارد که بماند بی تو

آتش در زن بکبر تا در کویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نکو زما بپوشش از مویت
زیرا که بما دریغ باشد رویت

تا با خودی ار چه همنشینی با من
ای ابلیس دوری که از تو باشد با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

تا در طلب مات همی کام بود
هر دم که برون ما زنی دام بود
آن دل که در عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

از آمدنم نبود در چرخ بدنم
وز بودن خود همیشه اندر تجنم
وز رفتن و بیم شدن با غم و درد و حزنم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

تا تو ز درون وفای او میجوئی
وانکه ز برون جفای او میجوئی

اندر طلبت

ای شیر عشق [illegible] / [illegible] ما [illegible]

[illegible] بجهان [illegible] [illegible] ما نخوراهی / [illegible] چون [illegible] خود [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] از صلاح خویش [illegible] / با جانت [illegible] نقد و وقت [illegible] / صومعه [illegible] پروازی

اندر طلبت هزار دل کرد هوس لیکن چو همی نگرم زین همه کس	با عشق تو صد هزار جان باخت نفس با نام تو پوست جمال تو و پس
کمتر ز من ای جان بجهان خاکی نیست تو پی منی از منت همی آید باک	بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست من با توام از تو پی منی باکی نیست
راحت ز همه عمت بر انداخته ایم کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم	در بوته روزگار بگداخته ایم نقدی بامید نسیه در باخته ایم
دی آمدنی بحیرت از منزل خویش فردا شدنی بجبر از حاصل خویش	امروز قراری نه بکام دل خویش پس من چه نشان دهم ز آب و گل خویش
گر گویم جان فدا کنم جان نفس است گر ملک فدا کنم همین ملک خس است	گر گویم دل فدا کنم دل هوس است گر برتر ازین سه بنده را دست رس است
گیرم ز عمت جان چو خرد پیر کنم بر هر دو جهان جهان تکبیر کنم	خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم شایسته تو نیم چه تدبیر کنم
زین عالم بیوفا بپردازی به عالم چو بدست ابلهان داد فلک	خود را ز برای عرض نگذاری به با روی زمانه همچنان سازی به

[illegible] که خود [illegible] / از فرقت [illegible] / چون [illegible] کار [illegible] / باطل [illegible] حکایت [illegible]

کی بسته کند عقل [illegible] عشق / کی باز [illegible] پرده عشق / پیدا [illegible] پرده عشق / ای خواجه چه واقفی تو از پرده عشق

با من ز در [illegible] / هم [illegible] سخن [illegible] / کوی [illegible] روی آن [illegible] ناگاه / صد [illegible] ایستاده دور از [illegible]

یک روز [illegible] / [illegible] / تا [illegible] / [illegible]

[illegible] از آب روان [illegible] / [illegible] جوانی و مال [illegible] / [illegible] / [illegible]

کاهی فلکم گریستن فرماید
کاهیم بدرد خنده لب بگشاید
تا رفته دو چشم را غنا فرماید
گویدز بدی خنده نیاید آید

گفتم که مگر دل زتو بر داشته ام
امروز که پی روی تو بگذاشته ام
معلوم شد ای صنم که پنداشته ام
دل را بهانها فرو داشته ام

گر شاد تو خواهی این دلم شاد مکن
لیکن بو فا بر تو که این خسته دلم
دریا د نیایدت ز من یاد مکن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

در دام تو هر کس که وفادار ترست
مقصود تو گوشه کلاهی دگرست
در چشم تو ای جان جهان خوارترست
از ره دوری که راه راهی دگرست

ای نیست شده ذات تو در پرده هست
مردانه کن ای چو عاشقان می در دست
ای صومعه ویران کن زنار پرست
گرد در کفر گرد و گرد سرمست

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست نماز
دی مستان نماز در خرابات بباز
مر مستان زا چه جای روزه است و نماز

زین روی که راه عشق را نهایت نیست
می باید چه جای نام و ننگست
نه بر خود مان صلح و نه برکس جنگست
کاندر ره ما کفر و هدایت ننگست

برعاشق پسفله نیک خوی تو مباد	در دیده خصم نیک روی تو مباد
چون قامت من دل دوتوی تو مباد	جز من پس ازین عاشق روی تو مباد
پرسی که ز بد مجلس افروختنی	در عشق چه توطهاست در دوختنی
ای بیخبر از سوختن و سوختنی	عشق آمدنی بود نه آموختنی
ای عقل اگرچند شریفی دون شو	وی دل ز دلی بگرد خون شو خون شو
در پرده آن نگار دیگر گون شو	یا دیده درای و یا زبان بیرون شو
تا این دل من همیشه عشق اندیش است	هر روز مرا تازه بلایی پیش است
عیبم مکنید اگر دل من ریش است	کز عشق هزار خانه ویران بیش است
عشقا تو در آتشی نهادی ما را	دریای بلا همه گشادی ما را
صبرا تو در گریختی تا چکنی	تو نیز بدست باز دادی ما را
تحویل کنم نام خود از دفتر عشق	تا برزهم من از بلا و شر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق	عشق آفت دینیست که دارد سر عشق
گوشت سوی عاقلان غافل و شاد	صحبت سوی صوفیان درد کش باد

بیرون همه جهان و درون دل ماست
این هر دو سرا یکان یکان منزل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

[illegible]

جانها همه در ثنای تحفهای تو باد
[illegible]

از جامه و فوطه [illegible]
[illegible]

با من ز دریچهٔ مشبک و نکیش
از لطف سخن گفت زهی مغنی خوش
می تافت چنان جمال آن حور اوش
کز پنجرهٔ نور تنور آتش

گفتی که من از بو العجبی دارم عار
سیب ار چه نهی میان یکدانه انار
این بو العجبی باشد ای زیبا یار
کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

نادیده ام آن سیب خوش دوست فریب
کو برد دل نوشین تو میزد آسیب
اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

دی بنده که آن لالهٔ خندان تو دید
وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
نی سیب در آن حقهٔ مرجان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز نخدان تو دید

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم
تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه زنم
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

روزی که همی ز فوطه رخ بنماید
با فوطه هزار جان ز تن بر باید
در فوطه بتا جمش ازین به باید
عاشق کش و فوطه پوش نیکو باید

از دیده درم خرید روی تو شدیم
وز گوش غلام ناو هوی تو شدیم
بی روی تو بر مثال موی تو شدیم
بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

[illegible]

95

اندر دریا نهنگ باید بودن	واندر صحرا پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن	ورنه بهزار ننگ باید بودن

گل را اثر روی تو گل پوش کند	جان را سخن خوب تو مدهوش کند
آنکس که شراب وصل تو نوش کند	از لطف تو خویشتن فراموش کند

اول تو حدیث عشق کردی آغاز	اندر خور خویش کار ما را می ساز
ما کی گنجیم در سراپردهٔ راز	لافیست بدست ما و منشور نیاز

گر پای من از بحر طلبکار تو نیست	تا ظن نبری که دل گرفتار تو نیست
نی زان نایم که دل خریدار تو نیست	خود دیدهٔ ما محرم دیدار تو نیست

گردی که ز دیوار تو بر باید باد	جز در چشم ازو نشان نتوان داد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد	هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد

گر دی بنبری بوسه از افسر ما	گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما
تا زان خودی بگرد گرد در ما	یا جا گر خویش باش یا جا گر ما

باری بنگر عشق چه کردست آغاز	می نازد ازین حدیث و خود را انباز

[illegible] که این [illegible] روان چو [illegible] لاروی نهان
[illegible] کرده [illegible]

آنها که درین [illegible] دیده [illegible] عشق او [illegible]
[illegible] دل [illegible]

بارا که ازو عالم افروز مباد
اندر دل ما [illegible] مباد
چون [illegible] مباد

چون [illegible] فاسد واییم
[illegible] خواییم
امروز [illegible]
وز [illegible] سرمایه [illegible]

[illegible] بینوا ایم هنوز

با شیشه [illegible] ایم هنوز
زینی [illegible] ایم هنوز
از دولت [illegible] بدین سبب جدا ایم هنوز

خود را چو عطا دهی [illegible]
در منع عطا [illegible]
در منع کنی [illegible]
بنده [illegible] عطا [illegible]

بر دل زغم فراق داغی دارم
[illegible] فراغی دارم
با این همه [illegible] داغی دارم
[illegible] داغی دارم

[illegible] نو گشت [illegible] جهان [illegible]
ای کسی که [illegible]
[illegible] دل از دو دیده [illegible]

آن روز که صد کار بهر دون زده اند
مهر رز عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند
ای از زر سرای عقل بیرون زده اند

تا بشناسد بهار ... بنمای بهار ...
افکند بباغ ... آوازهٔ خویش

ای ... بیهوده ... جان ...

مردی که براه عشق جان فرساید
عاشق بر معشوق جان می‌باید
آن به که برون یار خود نگراید
از دوزخ و ز بهشت یادش ناید

بر یاد تو جام زهر چون نوش کشند
بنمای بزاهدان جمال رخ خویش
از کوی تو عاشقان بهوش کشند
تا غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشند

افلاک بتیر عشق بتوانم سفت
در عشق چنان شدم که نتوانم گفت
وافاق بباد عشق بر توانم رفت
کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای دیده بزیر پای او مفرش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دل نه بهر وصال باشد خوش باش

این ضامن صبر من خجل خواهد شد
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد
این شیفتگی یکی جهل خواهد شد
گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز
قارون شد کان شکر بستیم هنوز
دوری درده که نیم مستیم هنوز

تا جان مرا بادهٔ مهرت سود است
گر باده بگوهر اصل شادی بود است
جان و دلم از رنج و غمت بآسود است
پس چون نکنم ز باده تو رنج افزود است

روزی که بود دولت ...
...

[illegible]

٩٦

کاری که نه کار تست ناساخته باد | در کوی تو مال و ملک در باخته باد
گر چهرهٔ من جز از غم تست چو زر | در بوتهٔ فرقت تو بگداخته باد

تمت الدیوان القصاید قطب الاولیاء
والمحققین حکیم سنایی علیه الرحمة
والغفران فی تاریخ منتصف
شهر رجب المرجب
سنه سبع والف
من الهجریه
النبویه

این مجموعه منسوب به
حضرت حکیم سنائی
تقدیم آقای پروفسور
هانری ماسه
ایران شناس مشهور
مخلص خودشان
حکیم الهی
فضل الله
فوریه ۱۹۳۲

این مجموعه

[illegible]
۱۳۱۰
اسفند

الحمد لله الخبیر بخفایات الضمایر الحکیم بخبیات السرایر المتره عن الامثال والنظایر
ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته الی النعم والذخایر
ورسوله الشفیع لاهل الصغایر والکبایر ثم ان الله تعالی المقدس ارشد العالمین
بلطایف آیاته واستاثر العلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل
خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر
برگشته وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان
هر درد آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را خلعت
سیادت وسعادت پوشانید آن عالی که بر دشمنان خود باران خواری و
نکونساری باراند و وحی وپیغام داد بدان مرد باخبر و بدان سرور سرور
کاینات ومقدم موجودات سلاله طهارت وکیمیای سعادت کان فتوت
وجان نبوت سردفتر برگزیدگان وشفاعت خواه رمیدگان وفهرست
جریده رسیدگان علیه السلام آن مردی که منظرش بر مخبر مقدم بود
وزینتش بر روایت زیادت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیادت و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه
اهل اصادر گشتی آن صدر با قدر بلکه آن بدر هر صدر آن مردی که طاوس
ملایکه واخ انبیا وحی بدو آوردی پیش از وی بخواندی تا برای اعجاز
وانجاز کلام تا بحلق فرمان آمد ولا تعجل بالقران من قبل ان یقضی

که خواهم فرو کذارم نهادیکی را عیبه عیب کردانم وسرمهٔ بیخبری در دیده وی
کشم تا عسل کسل از شرابخانهٔ ابلیس نوش میکند و در لحاف خلاف می باشد
سر بربالین غفلت نهاده و اعجاب حجاب روزکار روی شده تا نه نعمت بیند که شکر
منعم کوید نه زوالش بیند تا حذر از منعم کند بیکانه وار می آید و دیوانه وار میرود
دست انصاف این داغ ذلی بر روزکار آن روزکوران نهاده وان الفجار
لفی جحیم و درین خواری کردن بر من اعتراضی نه اما فتح بابی که مر طالبان شریعت را
وسالکان طریقت را باشد هیچ شئ از اشیاء عالمین سد آن نکردد باز سدی
که در راه اضداد ایشان نهاده شد معاملت ثقلین آنرا بر ندارد اصول
بفروع نکرد چون فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب نه از عالم ریب از نزد
عالم الغیب بسالکی یا بعاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا
خود را ازین دریای بی پایان این نفس طرار خود پرست واین هوای غدار مکن
کوی بر هاند که آن فرعون بی عون با آن عدت و مدت کفت انا ربکم الاعلی
محروم شد و آن نمرود مطرود با آن خدم و حشم کفت انا احیی و امیت
مردود شد وان عزازیل لعین با آن چندان خدمت و عبادت بکفت
انا خیر مرجوم شد و آن قارون وارون با آن حیلت و حلیت بکفت
انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد خود را ازچنین دریا بکنار برد و از
آهنک این نهنک بکریزد و در حبل متین آویزد که واعتصموا بحبل الله
این کلمه ورد روزکار خود سازد که حسبنا الله نعم الوکیل و از کفت
من خود را عنوانی نسازد که فذلک خسران بر جریدهٔ جبهه وی
زنند عبارت از ان رقم این آید که فخسفنا به وبداره الارض با این که

ونفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بهوای ابد رسد و فرد وش ماوای
مطلب ایشان کردد که این اشارت از قران کریم بسمع آن جمع رسیده بود
که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این کروه نیز از هوای نفس بکذشتند اما
میراث ابهی بر دید که صدر نبوت خبر کرده هست اکثر اهل الجنة البله بار جای علی
که سر از طیب طینت بر آوردند و قدم از هوای متوقت بر هوای موبد نهادند
و دینار را با آنکه حلوة خضرة بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه خلعت
بقا داشت پشت دست از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند این
طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند که در انوار اسما الله افتادند
کاه هست جمال احدیت شدند و کاه نیست کمال صمدیت کشتند و در هست
و نیست لطف جمال و قهر جلال بماندند این انبیا اند صلوات الله علیهم
اجمعین اول قدم آدم علم آن اسامی بود و واسطهٔ کار حلیل جمال آن
اسامی بود بدایت دم مصطفی علیه السلام معرفت آن اسامی بود که
قران مجید در حق آدم کفت و علم ادم الاسماء کلها و در حق خلیل کفت
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و در حق سید
کاینات کفت اقرا باسم ربک الذی خلق این جماعت مفتاح غیب اند
و پس ازین طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث انبیا بحکم فرضیت این
خطاب برند که والذین اوتوا العلم درجات و عصبیت این مثال که العلماء
ورثة الانبیا و بعد ازین حکمای شعرا اند بحکم این آیة که من یوتی الحکمة فقد
اوتی خیرا کثیرا و این خطاب که الشعراء امراء الکلام و این خبر که ان من
الشعر لحکمة من که محمد علی رفام در عجایب عالم نکرستم که چون حبار و الجلال

الانبیا خاتم الشعرا ذو اللسانین ابو المجد مجدود بن آدم السنایی الغزنوی نور الله
ضریحه که عالمیان در ساحت باراحت او روزگار در خوشدلی میگذاشتند
و در بهشت نقد مسعود بودند لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد اگرچه
وی را در اجل تاخیر نبود اما در امل وی را تاریخی بود که تا قیام الساعه همه عالمیان
و عاقلان و عارفان و مشتاقان و عاشقان و صوفیان قوت جان از آن
خوان جویند و همه متکلمان و حکیمان و شاعران معانی از دیوان او گویند
و چنان نگویند که هیچ کلمت را بی خلعتی بگذاشت و هر حرفی از وی حرفی یافت
و هر نقشی نفسی و هر معنی مغنی هیچ نفسی را بی روحی نگذاشت و هیچ روحی را بی
فتوحی در شامی صبوحی نگذاشت الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم آن
ملک ملک سیما سما جاه سما قدر سمار فعت پری روی نبی خلق عیسوی دم
آدمی صفوت سلطان الخلق و برهان الحق موسوی شوق مصطفوی خلق یوسفی
جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمان دولت شهاب سماء دار الخلافه
نصاب العدل و الرافه یمین الدوله و امین المله شاهنشاه بهرامشاه خلد الله
ملکه برهانه بر کمال فهم و صفوت صفای وی وقوف داشت بدیده سر باطن
پاک وی میدید خواست تا بدیده ظاهر چالاکی وی به بیند مثال داد تا وی را
از کارگاه مجاهدت بیارگاه مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت به پیشگاه
حشمت رسد و از میدان پرستایش با یوان بخشایش خرامد و نامش از دیوان
عوام بجریده خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکیت بصورت ملکی
گردد آن خودشناس بلکه پس سپاس این نعمت بدیده جهان دیده بداشت
و منت منت این رتبت بجان جان برداشت آن جام لطف نوش کرد و

وآن آهو را بکذا اشتشد	وان تفق الانام وانت منهم
فان المسک بعض دم الغزال	اگر پیندرای پادشاه جهانگیر جوان

بخت این عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید و از جامه خانهٔ فضل خلعت عفو
بارزانی فرماید تا زاویهٔ وحدت روزگار گذارد مگر شرکت با ابوذر درین کلمه
درست کند که رحم الله اباذر یعیش وحده ویموت وحده که علما سنت وجماعت
اہل شریعت وطریقت متفق اند که الضدان لایجتمعان که ذیل لیل با نہار
نہار نتوان دید وکفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نتواند در بارگاه پادشاهی
پردهٔ نو برده جلوه نداند کرد بساط نور جمال حور را شاید نه نگار زور را حور بر
تنا در وان نوشروان رقص نداند کرد هزار دستان با هزار دستان زنبیلی
داو درانشاید دلشده با دلدار چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه
متابعت کند آورده در مقابلهٔ آمده کی توان داشت کرامت پیش معجزهٔ
معجز کی توان عرض کرد که چون ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهرهٔ زهره
برین گلشن روشن آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله سر از
مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و عیسی روح الله در سودای
شب سویدا نباشد جان آدم کم شدهٔ خود را در نور صبح کاذب نطلبد جمالی
که از ضیای آن شب یلدا سوزن در میان خاک بتوان یافت انگشت
مرده ندید عاجز ان دیده بحول وحلت خورشید را اسفار نتوانند کرد

صدر تو چه خست وتن را ابا کست	صدر تو خورشید وجان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من	مردمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بیابستن که باد	تا زنت از جان بیخ و شاخ و برگ درد

محمد بن ابی الفضل ادام الله علوه و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد آن
قفص بشکست و ازین عالم تنگ بر پرید و بروضهٔ رضوان خرامید نور الله مضجعه
قال علیه السلام من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آتٍ آت چو از دیوان
اعلی شاهنشاهی معظمی خلد الله ملکه و ضاعف اقتداره مثال فرمودند من خادم
این بیچهار بیت را نسخت دادم از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی اعلاه الله شأنه
و بموقع احماد افتاد و پسندیده آمد و چون وی جای خالی کرد این زندانیان
عالم فنا یکدیگر را برفتن او تعزیت میکویند یا اسفی علی الفریق و آن بستانیان
عالم بقا یکدیگر را بآمدن او تهنیت میکنند مرحبا بالوصال چه تعزیت رفتن
بلکه تهنیت رسیدن که عزیزی که از خود بدوست هجرت کند و سر دیده خود را از راه
بر دارد و از بادیه نفس بگریزد و روح را در پرواز آرد و بتسلیم نهاد آواز آرد
و در وصل کوبد و رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانهٔ هوا روی
بگرداند و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت
بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا سید کاینات از صدق این هجرت
خبر داد که من کان هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و من هاجر
الی امراة و الی شی فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن تا آن سالک و رای خود دلربایی
خود بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده گفته است

هیچکس را ماندست از دوستان در راه عشق بی زوال الملک صورت ملک معنی در کنار

و چون و رای خود دلربای و جانفزای دید از خود بد و هجرت کرد قرآن مجید میگوید
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله غلط کردم چه صورت و قوت
موت و فوت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند خود مرده و بدو زنده

ایشان را مرده مخوانید که نهاد ایشان در حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده
باشد اما بر شما پوشیده باشد پس هر چند آن عزیز در صورت آب و گل
مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم ارواح بدو
باشد که چون آبی برای پرورش نفس مایهٔ حیات باشد چنانکه قران مجید
حکایت کرد وجعلنا من الماء کل شیء حی علم و حکمتی که برای پرورش روح
هم مایهٔ حیات باشد و قران کریم ازین خبر میدهد ولقد کرمنا بنی آدم کرامت
این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست و از صنع بدیع
او بعید باشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت و درجت
جز بعلم و حکمت نباشد وسید طریقت ازین حقیقت خبر کردست المرء باصغریه
بلسانه و بجنانه و امیر المؤمنین علی علیه السلام اشارت کردست ما الانسان
لولا اللسان الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة ملکا بحق و حرمت اهل حرمت
که این باغ حکمت را شگفته تر داری و از چشم اغیار نهفته تر و در هر ساعت
و هر لحظت صد هزار قندیل بل نور و سرور از عالم پاک بخاک آن عزیز رسانی
مقصود این ضعیف بیچاره محمد بن علی رفا از جمع کردن این کتاب و تشبیب
و تطویل این اصل و تذییب و ترتیب این فصل آن بود که چون اثمار اشجار
الحدیقة فی الحقیقة در حال حیات خواجه حکیم شیخ الطریقه متفرق شده بود
و بدست هر کس بی ترتیب بیتی چند افتاده و چندان در یتیم در دست مشتی
لئیم اسیر گشته و چون اصحاب رقیم نژند و سقیم مانده در غار خواری و چندان
حور عین نازنین در کلبهٔ اندوه غریب و حیران و ذلیل شده و بدست این
و آن در هر مکان سرگردان گشته و چون یوسف خوب از جوار کنار یعقوب

[illegible]

کثیف و اعراض اعراض انسان کمال حکمت و شرفست نه نقصان
و تلف و عاقلان جهان دانند که فرزانه تر فرزندی ایشان اشغر
و حکمت است زیرا که آن سلف این خلفت که عیسی وار از راه
کرم هرک آن طرف میگوید و حوا و ار بی هوا نست حسب بی شرکت
مادران پدر میکند و آن حکیم عصر دران معنی میگوید
آن دختر دوشیزه که دوشش دادم امروز چو دی بشام نوشش دادم
چون تقویت فرزندان آب و گل مشروع آمد هر آینه تربیت فرزندان
جان و دل مطبوع آمد خاصه چون مثال صاحب دیوان رسالت برین
جملت صادر گشت اکرموا اولادکم و حسنوا آدابهم چون حال برین جملت است
آن درهای متفرق را در یک رشته جمع کردم و آن گلهای متنوع را بر یک
جنس دسته بستم و آن ریاحین نوا ابین را چون پروین بر یک بستر
و بالین فراهم کردم و آن عقیق مذابرا از حجاب ارباب صورت در حمایت
و عنایت خطاب و القاب اصحاب صنعت آوردم و هریک را از
نهاب احباب در نقاب رقاب عباسیان بردم و چون ملکی
بر فلکی مستقر دادم و رقاً عن ورقٍ و طبقاً عن طبقٍ و از برای سرور
چون نور در ظلمتستان موقوف کردم و بهره هر یکی از معارف اعیان دین و
مشاهیر ارکان زمین این حضرت موصوف و معروف گردانیدم این کتابرا
بر این اطناب تمام کردم و بر این اطنا بواب نهادم و فصول و اصول
هر بابرا باسمی مسمی کردم تا در نوشتن و خواندن میسر گردد و زود تر بوصل
پیوندد و بالله التوفیق این دیباجه مجدود بن آدم السنائی الغزنوی

ای درون پرور برون آرای / ای خردبخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

آتش و آب و باد و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان

لا و هو زان سرای روز بهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از عقل و وهم و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب العقل ملهم الالباب / منشی النفس مبدی الاسباب

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / جان و عقل از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره

سست جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک گرد مفرش او

نفس در موکبش کمر زده است / عقل در مکتبش نوآموزست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزورنویس خط خدای

[illegible]

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت ... عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس ... ورنه که شناسدی بعقل و حواس
ای شده از نهاد خود عاجز ... کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی ... عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش ... هم تو هم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل ... نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت ... مایهٔ عقل سوی او حیرت
عقل و جان را مراد و مالک اوست ... منتهای مراد سالک اوست
فعل او خارج از درون و برون ... ذات او برتر از چگونه و چون
عقلها از برای هستی اوست ... عقلها زیر رای هستی اوست
عقل بی کحل آشنایی او ... بیخبر بود از خدایی او
چکنی وهم را بجنبش حث ... کی بود تا قدم حدیث حدث
نیست از راه وهم و عقل و حواس ... جز خدا هیچکس خدای شناس
غز وصفش که روی ننماید ... عقل را جان و عقل بر باید
هر که اینجا رسید سر بنهد ... عقل کانجا رسید پر بنهد
هرچه راست گفتی از بن و بار ... گفتی او را شریک پیش میدار
جز بحس رکیک و نفس خبیث ... نکند در قدم حدیث حدیث
در ره عقل و غیرت صفتش ... کنه تو پیس است مغفرتش

احدست و شمار ازو معزول ... صمدست و نیاز ازو مخذول

خلق را ذات چون نماید او | درکدام آینه در آید او
چون برون آمدی زجان و زجای | پس بدانی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار | خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست | زانکه هو لیس را ز کن و هوست
کن دو حرفست بی نوا هر دو | هو دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم | برتر از این و کیف و از هل و لم
صنع او عدل و حکمتست و جلی | مکر او قهر غرتست و خفی
یکسر آب و گل ز شوقش عور | لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار | ارنی گوی بوده موسی وار
چون برید آمد از تجلی پیک | گفت در گوش او که تب الیک
صفت ذات او بعلم بدان | نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر عقل و نیرو نیست | هرچه در گوشت آمد او آن نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش | هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از برای مکان | خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار | نور نا کرده بر دل تو گذار

کاف و نون نیست جز نوشته | جیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز بخرست دیری و زودیش | نه ز طبعست خشم و خشنودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین | صفتش را نه آن شناس و نه این

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار

در کژیم مکن بعیب نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد — از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید چشم — طاق ابرو برای جفتی چشم

روح را از خرد شرف او داد — عفو را از گنه علف او داد

دست ابر از سخا به نیرو شد — چشم خورشید بین از ابرو شد

جسم را قسم راحت آمد و رنج — روح بار احتست همچون گنج

لیک ماری شکنج بر سر اوست — دست و پای خرد برابر اوست

همه را از طریق حکمت وداد — آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست — گو بران گوش پشه ران باد اوست

شبش ار هست ناخنت هم هست — کیک را گوش مال چون بر جست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ تریاک هست هم در کوه

ورنه کژدم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری

در هم آویخت از پی تصویر — کره زمهریر و چرخ اثیر

معتدل بهر جنبش گل را — سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز نحل و شریان — سوی تن آب کرد و باد روان

تا جسد را بواسطه دم و خون — جان دهد این بجنبش آن بسکون

ملکوتست و ملک در عالم — زیر تحت نور و تحت ظلم

هرچه آمد بفعل سایش را / هرچه در قوتست زایش را

از درونت نگاشت دست آله / نی ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک / از چهار آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

انکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز بستاند از تو هرگز رنگ

نگذارد فلک بتو جاوید / رنگ سرخ و سیاه و زرد و سپید

کرده از کاف و نون بدر ثمین / زنده را یک دمان پر از یاسمین

همه اضداد لیک از امر آله / همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد بامر قدم / کرده یک رنگ در سرای عدم

چار گوهر بسبع هفت اختر / شده این رنگ را گزارشگر

زیر گردون بامر وضع خدای / ساخته چار خصم بر یکجای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

کیسه بر مدوز و پرده مدر / کاسه بر ملیس و عشوه مخر

آوریدت ز وضع در تکلیف / کرد فضلش ترا بجود تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من / خلق الخلق تا بدانستی من

نیست گویی جهان زشت و نکو / جز از و و بد و و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع و الوان و چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایهٔ آگهی دان

۱۰۳

تاج و تخت ملوک می نم میغ | دسته گرز دان و قبضهٔ تیغ

پس چو مطلوب بنود اندر جای | بنود سوی او سفرت از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس | آینهٔ دل زدود دل آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ زنگ نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شما | جبت محض صفای دین شما
پیش آنکس بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل توئی | آنکه در آینه بود نه توی
دیگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
آینه صورت از صفت دورست | کان پذیرای صورت نورست
نور خود ز آفتاب بر دیده است | عیب در آینه است در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او همچو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | روز و شب مانده در حدیث بطی
جوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه گرشه دار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه است ننماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو وری نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

بود شهری بزرگ در حد غور
واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت
لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت
از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل
آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران
بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را ز لمس عضوی
اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست
دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند
دیگران از برای ... شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید
دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم
پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم
گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست
سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش
دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست
راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا
همگان را فتاده ظن خطا

[illegible]

علما جمله هرزه می‌لافند
وین همه بر پای هر کسی بافند
خامشی به ترا تو ژاژ مخای
ورنه آواز بیخ و تو زنجای
پس برای چه نیست در ایمان بیخ برهان
چون نمودی بدین سخن دعوی
تو ۹ و ۱۹ هرزه میکنی ۹ ند از بیمعنی
اینت او چگونه خدای را دا ند
وانکه او دست و پای را داند
نقش دیگر کسی چه بر داند
آنکه او نقش خویشتن نشناسد
بیهده را تو چند جنبانی
بفضول بیهده میند ا نی

هیچ را دل ز کلی آگه نه	علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند قطعهٔ جوال
از خدای خلایق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

آن نه بس بی‌کسی که بیشتر ز وجود
چون ترا کرد در رحم موجود
کردگار حکیم به چون تو ای
روزیت داد نه ماه از خونی
در شکم تا در مادرت همی پرورد
بعد نه ماه در وجود آورد
آن دو از قیمت بود تربیت

آن یکی گفت رجل و آن یک ید	بیهده گفتها برده ز حد
وان یکی اصبعین و نقل و تردل	گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوی عرش و سریر	کرده در علم خویشتن تقریر
یکی از جمله گفت قعد و جلس	بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که نطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا را شده جگرها خون
عقلا زین حدیث نی کردند	علما را علوم فی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر	وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان در و ما ویز	وز خیالات بیهده پرهیز
آنچه نص است جمله آمنا	وانچه اخبار نیز سلمنا

دو در بیهده [illegible]
بعد از آن الف داد [illegible]
روز [illegible]
گفت این نیست [illegible]
[illegible]

راد مردی ز ابلهی پرسید	چون ورا سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا از آن خبر که نام شنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم

[illegible]

[illegible]

ای جوانمرد نکته بشنو | در عطای خدا نُمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان | در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست هیچ جهیز | پستاند بروز رستاخیز
گر نزاد انش و درم نبود | کو ترا بود هیچ کم نبود
چیز و بگذار قصهای محال | از پی نفس شوم دع و بعال

پسری احول از پدر پرسید | کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون | من نه بینم از آنچه هست افزون
احول از هیچ گز شمار بستی | بر فلک مه که دو ست چار بستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست | کاحول از طاق بنگرد جفت است
ترسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر بیکار | کرده بیهوده از پی کردار
روح را از خود شرف او داد | عقل را از کنه علف او داد
درد در عالم از خیر او نیست | هر یکی از خیر او در مانست

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه خودی با ولین پایه
گاه بندد در ابگهواره | گاه بر بر نهدش همواره
که زند صعب و گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند

[illegible]

عرش چون فرش زیر پا آرد — جعد باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سرای شود — بندهٔ مخلص خدای شود
مرورا عقل روی بنماید — تنش از نور خود بیاراید
گفت بگذار و گرد در برای — بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه — روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رفع و اضحکات آمد — و اضحکات مغیبات آمد
در تو رشدی هستی نمی بینم — ور نه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو گردمی بیدا — گر نبودی تو امواج دشیدا
تا از آن قطرها بکوشش نوی — وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها بینری — گر کند عیسی تو رنگ رزی
هرچه خواهی ز رنگ بر داری — در یکی خم زنی برون آری
کین همه رنگهای پر نیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ

هرچه هست ای عزیز مت از و — بود تو چون بهانه یافت نکوی
لی تو خود کارها همه کرد است — با تو چون کرهٔ نیز و ردست
کبر و ترسا و نیکوی و معیوب — همگان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا ستیهی
پیش تا صور در دمد آواز — خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر بپذیرند گشتی آسوده — ور نه ابکار بوده نابوده
بر دری بیاری از کوه — گر تو باشی و گر نباشی چه

اجل آمد کلید خانهٔ راز — در دوین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان بنا شد آن — تا تو باشی بنا شدت یزدان
سحی نامه خدای عز و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی زتو نزند — صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنر تا عیب
حال انجای صورتی نبود — چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت برد بیاساید — وانچه گرشت راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از انجا روانه گرد د جان
زخش دین آشنای زاغ شود — مرغ وار از قفص بباغ شود
گفت مرد خود درین معنی — که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و علو — مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم خراب درند
پیش مردان راه رخ مفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویشتن را درین طلب بگذار — در ره صدق جان و تن در باز
نیکبخت انکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست
بشنوی مرگ ار ذکر منکر — یابی از عالم حیات خبر
قهر و لطفش بجای منبر و دار — سکر و شکر یش مقام مفخر و عار
لطف او راحت جانها را — قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را بسر ورده — قهر او مرد را غرور دهد

عالم الغیب خاک را خواهد	زانکه پاکست پاک را خواهد

در مناجات پیر شبلی گفت — که برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر من نباشم از دوری — بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب — من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم الیوم مملکت آنراست — که ز دی و پریر می آراست
نوش دان بهر سود و سودا را — چو به آفتاب حربا را
نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگار نفس را و زنار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو — تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی — که از او گشت خوار لاف زنی

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر النبی علیه سلام
در پس پرده داشت انبازی — کور را بود با خدا رازی
مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت — بود و نابود او یکی پنداشت
جمع گشتند مردم برزن — شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر بپرسیدند — چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت ای عفت — هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

هستی دوست پیش دیدهٔ دوست — پردهٔ بارگاه او وی اوست
هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید — اژدهایی رضای او جوید
نغل او نقل عرش را شاید — لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین بستانه نهد — پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را بدین درخواند — زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان در صراط درمانی
جاهلی مر ترا ابشار دهد — تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مردمی خاید — گندمی زان میان برون آید
بوده پیش جراد و مرغ دستور — دیده تاب خراس و تف تنور
مرورا از فتن بچندین جای — که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس — او ترا بس تو کرده زو بس بس
سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را شکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص — از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش — گر نه بندی زبند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر — پیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد — آهنی و سگی بغارت داد

انچه او داوت از قضا و جنگ
نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

سبب هدیه ایادی اوی
نفس را مهتدی و هادی اوی

در ره شرع و فرض و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست
هم جهان بان و هم جهان بین اوست

چون پرستند تن گران او را
کی شناسد روان و جان او را

سنگ پاره است لعل کان آنجا
بوالفضولیست فضل جان آنجا

بی زبانی شناز بان تو بس
هرزه گویی غم و زیان تو بس

از پس کفر اهل دین مان کرد
بسیاهی سفید بین مان کرد

منت کردگار هادی بین
کادمی را ز جمله کرد گزین

حضرتش را برای ماده و نر
بی نیازی ز پیر و پیغمبر

کرده از بهر رهبرشش میر
گر نه راهی سگی را پیر

تو مرا نز آنکه رخ بحق نارد
منت شمر هر که داند و دارد

رهبرت لطف او تمام بود
هیچ رخ از آن پس ترا اعلام بود

روی برتافته ز حضرت حق
من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت
زانکه نا جسته سگ شکار نیافت

سگ کهدانی ارچه فربه شد
نه ز تازی بکارها به شد

خود ز رخسار صبح و پیست شفق
در ره عشق پیش ره او حق

روز که بود که پرده در باشد
شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو و کوشش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد

چون توانا بود خویشتن کسی نیست
کرده ره بند و دراه ایست
چون کمر بسته ایستادی تو
تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه
پای ادبار بر خود و گل نه
کرمت باید که ست گردد ره
اولا پوستین بکار زده
گرچه غافل برین عمل خندد

پوستین را زبرای مزدوری / برکشید از نهان در بخوری
کرده ده سال چاکری شعیب / تا گشاید بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم زنجیر روحانی / زود پذرفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل / بفرستاد سوی کار ز دل
دل چو او را فر آگهی داد / هم بخردیش پادشاهی داد
تن ابرص از او چو سایهٔ فرش / چشم اکمه از او چو پایهٔ عرش
گشت بی او بقدرت ازلی / از ثنای خفی و لطف جلی
هر که جز او بنام جوید تنگ / از یکی خشم برآورده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا / زنده گردند مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد / دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکانها بمهر کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس / گشت بازار پر عوان و عسس
شحنه را زبهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان مست و هم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین / پس کسی دادی بکار زان زمین
از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب دین فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر رهزدن دارند
هر که گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و هوش

با سیه باش چون نگیرد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی هست / طرب انگیز سرخ روی کم است
تبش آتشی که دلجوییست / طالب سوخته سیه روییست
زنگی زشت با بلا جویی / خوشدلی یافت در سیه رویی
هست روشنتر از ضیا هلال / کشف حال هلال و کشف بلال
طرب او نه از نکویی اوست / خوشدلی او ز مشکبویی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه رو دلی دو عالم باش
زانکه آنرا که آز و طلب است / پرده در روز و پرده دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار / آز و زهر دان و معده چو نار
افعی آز و کرت بگزد / با تو این کارها بسر نبرد
که بدین راه در بدی کسیست / وآب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطل است / جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه / نو گرفتند پی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند / هرچه بیقین بود ببیند از زند
بیخودی منتهای راز همه است / مرجع روح پاک با کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری
ای که فرش زمانه ننوشتی / وی که از چار و نه نگذشتی
می نه بینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

بی نیاز است بی نیازی را / از من و از تو کارسازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه آن و چه این
[illegible]
بحقیقت بدان که هست خدای / [illegible]
از پی حکم و حکمت [illegible] / یوسف [illegible]
لطف او را چه مانع و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون
نقش افلاک آفریده اوست

همچو لاشی عقل میخواران / مست لا خمر زود از داران
نور لا خم [illegible] / [illegible]
که ازین نیم حق مطلق نیست / [illegible]
تا ز باطل نکنی [illegible] حق نیست / بلکه از راه حق [illegible]
من بگویم سخن [illegible]

[illegible]

گر بدیدند کشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه / گر تو باشی وگر نباشی چه
این همه طمطراق آب و گلست / ورنه زانجا که محض جان و دلست
چکند طرقوا مشتی خس / طرقوا گوی رویش و بس

از تو زاری نکو و زور بدست / عور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا برآری گرد
زانکه داند خدا که از سر حدق / از تو روزیست زور و زاری صدق
قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن مباش چنین
چو تو دعوی زور و زر داری / دیده را کور و گوش کر داری
روی و زر سرخ و جامه رنگارنگ / نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
بر در حق بگرد زور مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از خام توختن باشد / بی نیازی فروختن باشد
گر بجود قایمی بپوش و بخور / ور بدو قایمی بدوز و بدر
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
تو توی مصر و کین ازان آمد / تو توی کفر و دین ازان آمد
بنده باش بی نصیبه زیره / که فرشته نه گرسنه است و نه سیر
از تو بیم و امید و دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون گرد کاخ شه گردد / شوم و بدروز و بیرگنه گردد
چون قناعت کند بویران جای / فر او به که فرّ پرّ همای

چون عمر سوی کودکان بنگرید / حشمتش پرده طرب بدرید

کودکان زو گریختند بتفت / جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو بنگریختی بگفت من

چه گریزم ز پیشت ای مکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون حجت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باش وز در دستبری / ور بدی عهد جمله بشکستی

آنچنان شو ز غیرت دادش / که دگر یاد ناید از یادش

چون گرفتی تو عدل پیشهٔ خویش / مرکب تو بود دو منزل بیش

ذکر بر دوستان کم سخنان / چه شماری بسان پیر زنان

چون زبان حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است

آنکه گریان از وست خندان اوست / دل که بی یاد اوست سندان اوست

تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل کند پر زر

سیر جان کرده جان نخجر درا / تشنه دل کرده عاشق خود را

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است / یاد کرد کسی که در پیش است

رهبرت زاول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آبش زار

فاخته غایبت گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

جهد کن تا ز نیست هست شوی

چون گذشتی ز عالم تگ و پوی — چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
تا بود این جهان نباشدت آن — تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سپر مهر دان جانت — مهرهٔ مهر نور ایمانت
تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سپهر ای پرده
چون رسد جان بحضرت یزدان — پس از آنجا روانه گردد جان
با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید
آن حیاتی که پیش ازین باشد — رسم و عادت بود نه این باشد
ورنه دینی که زین حیات بود — دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زدنست — کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را — گو به بین مصطفی و آدم را
وانکه او طالب است افزون را — گو به بین عاد را و قارون را
آن یکی پای در رکاب بماند — وان دگر خستهٔ نهاب بماند
پای آنرا عدم قلم کرده — دست این را قدم قدم کرده
باد هیبت بعاد مقرونست — خاک لعنت سزای قارونست
چه زیان دارد ار ز پشم گزند — نیکوانرا فدی شوی چو سپند
رخش دین آشنای داغ شود — مرغ عقل از قفص بباغ شود
خرد و دین سرسری داری — گر تو با حق سری سری داری
مرد گرد نهاد خود نتند — شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست — ای دوتا از عدم رکوع آنست

لطف او چون جمال بنماید ... دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد ... قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او چون مفرح آمیزد ... کشف صوفی بکفس برخیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار ... کشف سپر درکشد کسف کردار
قهر او نازنین کُه از زنده ... لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست ... اختیار آفرین جان تو اوست
آرد از قهر لطف سازنده ... زنده از مرده مرده از زنده
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ ... باشه ملک را به پشه لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد ... لقمه کرم را ملخ چین کرد
خود از او نزد عقل و رای رزین ... کرم پیسمین بود ملخ رزین
در عطا چون بلاء میلی دید ... با بلا در عطا همی خندید
با خدا آنچه نیک و بد بنیست ... با که گوییم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان ... قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان در رهش کله بازان ... گردنان بر درش سر اندازان
بیکی ترک غوک نو برده ... صد هزاران علم نگون کرده
دو رشتی گرسنه بنوشته ... جا گرشش از یکی دو تا کشته
گر بگوید بمرده که برآیی ... مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزنده که بمیر ... مرد در حال اگر چه باشد میر
از پی لطف و غایت کرمش ... کرده بر لوح قسمت کرمش
خلق مغرور نفس از امهالش ... هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

بر زنده

به ز تو داند آنچه در دل تست ‌‌ زانکه او خالق کل و دل تست

چون ندانی که او همی داند ‌‌ خو طبع تو در کلت ماند

روی از آیین بد بگردانی ‌‌ رای تو پرورد مسلمانی

چو بحلمش غرور خواهی داشت ‌‌ نار در دل نه نور خواهی داشت

چو بعلمش نگه نخواهی کرد ‌‌ طمع حلم او مدار ای مرد

علم او عقل را چراغ افروز ‌‌ حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه گناه ‌‌ بنده کی زهره داشتی بگناه

وانچه در خاطر تو او داند ‌‌ لفظ ناگفته کار میراند

مصلحت بخش خلق پیش از آز ‌‌ مطلع بر ضمیر پیش از راز

هیچ جانی بصبر ازو نشکیفت ‌‌ هیچ عقلش پذیر کی نفریفت

شادی آرست و غم گذار خدای ‌‌ راز دانست و راز دار خدای

آنچه او بهر آدمی آراست ‌‌ آدمی آنچنان نداند خواست

از کما پیش خلق دانسته ‌‌ دیدن و داد و بخشش بوانسته

او نهاد از پی اولو الالباب ‌‌ بیم و امید در نمایش خواب

کرد قایم برای نظم و قوام ‌‌ متقاضای رحم در ارحام

گرد دار چس پای مور آگاه ‌‌ مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر بحر اگر جنبید ‌‌ در شب داج علمش آنرا دید

در دل سنگ اگر بود کرمی ‌‌ دارد او کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش ‌‌ می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی ‌‌ داده در سنگ کرم را روزی

اوز تو چیه بندگان بجهد | نان خورشش داد نان همو بدهد

روزی تو اگر بچین باشد | اسب کسب تو زیر زین باشد

یا ترا نزد او برد بشتاب | ورنه او را بر تو در خواب

کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست

مرز نانراست کهنه نو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو

نه ترا گفت رازق تو منم | عالم سر و عالم علنم

جان بدادم وجه نان ندهم | هرچه خواهی تو در زمان بدهم

سفله دارد ز بهر روزی بیم | نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر مانده گردد ها

با تو زانجا که لطف یزدانست | گرو نان بنزد تو جانست

این گرو سخت دار و نان میخور | چون گرو رفت قوت جان مخور

روزی تست بر علیم قدیر | تو ز میر و وکیل خشم مگیر

آن زمانی که جان ز تو برمید | بیقین دان که روزیت برسید

روزیت از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدائی خدائیست برنج | خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج

کدخدائی همه غم و هوس است | کدخدا کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یکسالت | سخت شوریده بینم احوالت

زالکی کرد سر برون ز نهفت | گشتک خویش خشک دید چه گفت

مرتضی گفت بشنو ای سایل | سوی او بار خود مشو مایل
عاشقان را درین ره جانسوز | تبش براز به که تابش روز
هرکه دارد ره تبش در دل | در نماند بیاده در منزل

عاشقان سوی حضرتش سرمست | عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل رانند | در رکابش همه برافشانند
عقل و جان را ببرد او چه خطر | دل و دین هم فدی کنند و گذر
پرده عاشقان رقیق ترست | نقش این پرده ها عقیق ترست
غالب عقل هست مغلوبش | خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر | آب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست | باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست | که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین | نیک باشد محب محنت بین
ای محب وصال حضرت غیب | تا بجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش
در محبت نگر بتالیفش | زان همه محنتست تصحیفش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی | بد و و سه و چار چون پویی
با الف هست بی و تی همراه | بی تی بت شمر الف الله

عاشقان جان و دل فدا کردند   ذکر او روز و شب غذا کردند
کشف اگر بند سازدت بر تن   کشف را کفش ساز و بر پوزن
گر همی روح خواهی از تن فرد   لا چو دارست کرد او بر کرد
که ز لاهوت خود نیابی بار   تا ت ناسوت بر نشد بردار
زانکه علیّیت را سوی لاهوت   هست در راه جبه و صلبوت
نیست کن هر چه راه و رای بود   تا ت دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست   کعبه با طاعت خرابانست
ای خرابات جوی پر آفات   پسر خر تو ئی و خرابات
ارز ذات تو بود تو دورست   تیکده از تو بیت معمورست
بی تو خوش باهوست پس ناخوش   بدر انداز خواجه گر برستن
در قدم کفرها و دیها نیست   در صفای صفت چه پنهانست

این همه علم جسم مختصرست   علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر ادق باشد   علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد   نان و گفتار کند مین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل   این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم   باز گویم صریح لا مبهم
روی سوی جهان حی کردن   عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس از بد   تقویت دادن روان بخرد
چیست زاد چنین ره ای عاقل   حق بدیدن بریدن از باطل

تو اگر می خوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دار دراز

چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو ندانی نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی بیا پرسی با سیبی — چون بخورد لیش طعم سیبی

من بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم احسنت اینت مردی مرد

بر مدار از مقام مستی پی — سرها نجا بنه که خوردی می

تا نخوردی مدانش هیچ حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال

بیشتر زین خران بی افسار — همه می خوارگان دل مردار

می همی عقل و جانشان بخورد — زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع خوالمر دان — از پسر بد دلی چو نامردان

بیشتر چون ستوی چو جاینست — باز پس چون جهی که پاینست

نیستانی که بر درش بستند — نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور — با کمر زاده اند همچون مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد — بوی جانت بکوی او یابد

در گذر زین جهان پر اوباش — از بوی ور نه بر در او باش

آنکسانی که بنده اند او را — بخدائی پسنده اند او را

کمر بندگیش بسته مدام — خواجه منعت بام همچو غلام

به پسر شیخ گورکانی گفت — که ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید — گر کلیدان بجیب بود شاید

از وراى خرد گزاف مگوى
وردت اين بس كه لا هو الا هو

سخن حق چو در شمار آمد
عدد حرف بيست چار آمد

نيمى از بحر جان دوازده درج
نيمى از چرخ دين دوازده برج

درجها پر ز درّ اميدست
برجها پر ز ماه وخورشيدست

در درياى اين جهانى نه
ماه وخورشيد آسمانى نه

در درياى عالم جبروت
ماه وخورشيد آسمان سكوت

بيم واميد را بجاى بمان
چكنى ننگ مالك ورضوان

نيست را مسجد وكنشت مگيت
سايه را دوزخ وبهشت مگيست

نزد آنكس كه ديد جوهر خود
چه قبول وچه رد چه نيك وچه بد

اى سكندر درين ره آفات
همچو خضر نبى درين ظلمات

زير پا آر گوهر كانت
تا بدست آيد آب حيوانت

با دل وجان بباشد تيز دلى
هردو بنود ترا همين وهمان

هست اوست پيش ديده دوست
پرده بارگاه ادنى اوست

خلق تا درجهان اسباب‌اند
همه در كشتى اند ودر خوابند

تا روانشان چه بينند اندر خواب
از پى بينش ثواب وعقاب

آتش تيز تاب خشم بود
چشمه آفتاب چشم بود

سگ بخواب اندرون عوان باشد
ليك پى خواب پاسبان باشد

نرد بازى بخواب پاشطرنج
سبب جنگ وغلبه باشد ورنج

علت روز وشب خورست ومهين
چون گذشتى نه آنت ماند نه اين

میرز وسطل والت تغسیل ... همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر ... زن کند پیشک از شتاب اندر

با دگر کس مصارعت کردن ... غلبه کردنست و آزردن

وانکه دارو خورد همی درخواب ... رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طیب باشد دو گونه اندر خواب ... این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع راکه در بالند ... محنت آن نوع راکه برکالند

گزد خان رنج بیشتر باشد ... راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طیب و جامهٔ نو ... بد بود بد نکو ز من بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی ... بیم غرقست و مایهٔ زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود ... رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون ... نعمتی باید از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد ... ور جراحت بود چنین باشد

اندمی صعب باشد از کاری ... بسته گردد بدست خونخواری

وان زنی کش ز فرج خون آید ... کودکی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب ور بیمار ... که خورد ور و امید ازو بردار

مستی و بیخودی ز شیر و شراب ... انکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست روزی دان ... سرفرازی و نیک روزی دان

شیر در خواب گنج و مال بود ... روزی نیکو و حلال بود

جامهٔ کهنه رنج و اندوهست ... جامهٔ نو ز دولت انبوهست

بهترین جامه بود سنکفت ... مر مرا اوستاد چونین گفت

گاو باشد دلیل سال فراخ
بی‌محابا بنا شود گستاخ

شیر خصمی مسلط و مغرور
که بود کارش از مجامله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت
هر کسی ترسناک از آن صولت

گوسفندت بود غنیمت و مال
اقتضا زان کند فراخی سال

بز کسی کودنی و بدگوهر
پر خروش و بکار در سر شر

لیک باشد بهر سبیل مفید
نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانهٔ زنان تعبیر
بیشتر دارد ای بدانش میر

دشمن آمد پلنگ بدکردار
که بود در معامله مکار

ببر را هم بدشمن انگارند
بکتاب اندرون چنین دارند

خرس خصمیست پرخیانت دزد
که ز دیدار او نیابی مزد

یوز و کفتار و گرگ را از رؤیا
دشمنانند هر یکی پیدا

ور چه روباه حیله‌گر باشد
مرده بینی ورا بتر باشد

مار بینی عدوی کینه‌ورست
ور کند قصد تو بلا بترست

کژدم و غنده و دگر حشرات
همه باشند ز جملهٔ آفات

کس چو ما دید خیره غمخواران
میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست
غافل و مرده هر دو یکسانست

دیدن آفتاب را در خواب
پادشه گفته‌اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد
دیگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ با زحل در خواب
صاحب محنتست و رنج و عذاب

سید و سرور آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی
از سه قرص جوین بی‌مقدار
یافت در پیش سیدان بازار
خیز و بگذار دنیی دون را
تا بیابی خدای بیچون را
از تن و عقل و جان و دین بگذر
در ره او دلی بدست آور
در حق صدقه از کف درویش

قیس عاصم ضعیف حالی بود　　که بکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت　　وانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کین چنین آیت آمدست امروز　　خیز ما را در انتظار مسوز
انچه در خانه حاصلست بیار　　تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه　　نیستی تو ز حال بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار　　هر چه یابی سبک بتر دمش آر
رفت و خانه بجست بسیاری　　تا برآید مگر و را کاری
یافت در خانه صاعی از خرما　　دغل و خشک گشته نابنوا
پیش آورید زن در حال　　گفت زین پیش نیست ما را مال
قیس خرما باستین در کرد　　شادمانه بر رسول آورد
چون در دن رفت قیس در مسجد　　ز سر هزل رفت گز سر جد
گفت با وی منافقی که بیار　　تا چه آورده سبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم　　پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زود خجل　　بنگر تا چه آیدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست　　برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین　　گفت کای سید زمان و زمین
مصطفی را ز حال کرد آگاه　　یلمزون المطوعین آنگاه
مرد را اندر انتظار مدار　　وانچه آورده است خوار مدار
ملکوت آمده بنظارند　　مرد در انتظار چون دارند
زلزله است او فتاده در ملکوت　　نیست جای قرار و جای سکوت

زاهدی از میان قوم تاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی | عالمی بر خود توانایی

برگذشت و بدید زاهد را | آنچنان پارسا و عابد را

گفت ویحک چرا برین بالا | ساختستی مقام و مسکن و جا

گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب گردنش شدند هلاک

باز دنیا شدست در پرواز | در فکنده بهر دیار آواز

در جهان صید خویش میجوید | بزبان فصیح میگوید

وای آنکو ز من حذر نکند | در طلب گردنم سفر نکند

تا نگردی چنانکه در فسطاط | اندکی مرغ و باز بر افراط

هست شهری عظیم در حد روم | باز بسیار اندران در و بوم

نام آن شهر شهر فسطاطست | ساختش تا بحد میاطست

اندرو مرغ خانگی نپرد | زانکه باز از هوا در اشکرد

واندران شهر مرغ نگذارد | زانکه در ساحتش نبو بارد

همچو فسطاط شد زمانه کنون | علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا | تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست | بر سر کوه بی‌پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ | بیهده راه زاهدان مپیچ

[illegible]

آنکه باشد بخانه در خویشش | در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند | در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغییر و تبدیل | نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد | دادنی داد وان دگر همه باد
خیز و برخوان اگر همیدانی | شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تردامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی در آن جهان معذور
آتش اندر رغم و زحیر نفی | گر کنون نفس را به تیر زنی

زاری و بیخودی طهارت تست | کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه | روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار | در بیابی سبک طلاق سه بار
در احد میر حیدر کرار | یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مرد را درمان
زود مرد جراحی چو بدید | گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان بگیرد [illegible] | بسته زخم را کلید آمد
هیچ طاقت نداشت بادم گاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز رحمانش | ببرید آن لطیف اندامش

[illegible]
یک سلامی دو صد سلام ارزد
سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
این نمازی که عادتی باشد
[illegible]
اندرین ره نماز روحانی
[illegible]
بود از روی جهل و نادانی
[illegible]

طن جان آیدت که هست نماز | بخدا ارد هند هیچ جواز
بی تو باشد بپاک بر گیرد | گر تو آلوده گشت نپذیرد
نامه گر زوان درد رود | آن سوال از جهان مرد رود
چون نه ترد نیاز باشد نیک | افتخار رب بود از و لیک
با رعونت شوی بنزد خدای | جایه گیر با کشان در پای
همچو خواجه که در خرام شود | پیر بنده و غلام شود
بار منت نسیمی نهی بر وی | که منم دوست تو غنی علی
دوست دانی نه بنده مر خود را | این بود در سیم مرد بجز درا
اینچنین طاعت ای پسر آن به | که نیاری برش بر وبسته
بی هدی آدمی کم از ده است | هر که او بی هدیست بیهده نیست
تو بدین طاعت توانی دان | خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون | کم بنودی بلفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی | وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت | پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدا یانم | در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون هر حیلت هست
لیکن از بهر سر نیارد گفت | دارد آنرا از خویشتن بنهفت

بو شعیب ابی امی بود | که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل صایم الدهری | یافت از زهد در زمان بهری

[illegible]

جمله بگذار و مزد جمله بخواه — ورنه آن مزد هست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی — باز پس تر ز هیچ خویشتنی
مر ترا زین نماز نز پر دل — نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح — پس نماند وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نباید نغز — بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد — دانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز — ور نباشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی — دیو بر سبلتش کند بازی
کرده اندر ره دعا بر پا — صد هزاران عوان صوت سرا
لحن خوش دار چون بکوه آئی — کوه را بانگ خر چه فرمائی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز — چون صدا هم بدت آید باز

تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی گرد — بر کبر و بی نیازی گرد
پس بود کبر و نازیا ترا — با خدا ای لئیم چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد — کرده عقلی ز بهر دینی رد
او ز تو جسته تو میدانند — چون تو بی را بجو دهم میخواند
میکند عرضه بر تو حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور
از پی راه حق کم از کودک — نتوان بود ای کم از یک یک

زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان عزیز [illegible]
از جهالت بدان تو هیچ بتر

ایمن از مکر تو کسی باشد
[illegible]
ایمن از مکر تو [illegible]
طاعت و معصیت [illegible]

[illegible]

هیچ خودبین خدای بین نبود — مرد خوددیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعتی و دینی — یکزمان دور شو ز خودبینی
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت بگردان دور
ره ازین و ازان چه باید جست — درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همیکنی در گل ر — همچو خربش سبزه بی افسار
گرد بازار هرزه میگردی — خر در ان ره طلب که گم کردی
پل بود پیش تا نگذری کل — چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
اندرین ره ز داد و دانش خویش — پل ساز و ز هیچ پل مندیش
گرچه نوخیز و نو گرفت بود — بط کشتی طلب شگفت بود
قصد کشتی مکن که پر خطرست — مرد کشتی ز بحر بی خبرست
چو بط باش و دیدنی آب روان — ایمن از قعر آب بی پایان
قدمی را که بر قدم نقل است — سطح بیرونی محیط پل است

در حق حق غضب روا نبود — زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند — وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و کبر و حقد و حسد — نیست اندر صفات فرد و احد
همه رحمت بود ز خالق بار — هست بر بندگان خود ستار
مید بدو مر ترا ز رحمت بند — بخودت میکشد بلطف و کمند
گر بنالی بخواندت سوی خویش — بلطف بهشتت آرد پیش
زانکه هستی درین سرای دریغ — تو گرفته ز جهل راه گریغ

مرد را در هنر بفر سنجد — توسنی از نقش بیاه سنجد

کره را بر لگام رام کند — نام او اسب خوش لگام کنند

بارگیر ملوک را شاید — بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضتش در خور — باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد — دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و که ترسا — میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست — پیش دانا ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترساست — با حجر در عذاب یکسانست

مر ورا مست جای خوف و هراس — خوانده در نص هم وقود الناس

سوی آن کفر و دین زشت و نکوست — که ز دین نقش پند از خوبست

کار دین خود نه سرسری کاریست — دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردست — تاج نامرد را چه درخوردست

دین نگهدار تا بملک رسی — ورنه بی دین بدان که هیچکسی

راه دین رو که راه دین چو روی — همچو شاخ از برهنگی نشوی

ای خوشا راه دین و امر خدای — از گل تیره رو بر آر دو پای

در ره جبر و اختیار خدای — بی تو و با تو نیست کار خدای

همه از کار کرد الله هست — نیکبخت آنکسی که آگاه است

تا نشد نقش صورتت جایی — نشود نقش سیرت آلهی

در طریقت سپهر و کلاه مدار — ور بداری چو شمع دار از نار

آدمی را ز جاه بهتر جاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه

ور کله بایدت سنی با کار — همچو شمع آن کلاه از آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

هر چه داری برای او بگذار — کز گدایان ظریف‌تر ایثار

جان و دل بذل کن گر آید کل — بهتر جود ماست جهد مقل

درمی صدقه از کف درویش — از هزار توانگر آید پیش

زانکه درویش از دلی ریشست — از دل ریش صدقه زان بیشست

بتوانگر تو آن نگر که دلش — هست تاریک و تیره همچو گلش

بشنو تا چه گفت لطف آله — با گدا گویم که نیست یک همراه

کل درویش صفوت ازلیست — دل او کیمیای لم یزلیست

با شهنشاه و خواجهٔ لولاک — گفت لا تعد عنهم عیناک

صورتت وصف عین در ماند — این رحم آن مشیمه آن فرزند

صورتت پرده صفات بود — صفتت همه عین ذات بود

هر چه آن نقش علم و معرفتست — وانکه آن کنز عالم صفتست

دین ز صورت همیشه بکر بود — نام بد مرد ازو بپرهیزد

آن چو مصباح روشن اندر ذاتست — این دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی درین گذر که شک — را دو چون شیر و منخلی چو پلنگ

این ز صورت جدا که جان از جسم — دل ز وحدت جدا که مرد از اسم

تا ابد با قدم حدث طفلست — زانکه صاف آن و این همه ثقلست

تا زمین و کل آدمی زاییست — خیمه روزکار بر پاییست

نشناسد کسی چه داری خشم	لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای	آن گهر را بپر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر	ترد گوهرشناس بر گوهر
دست گوهرشناس به داند	چون کف پای بر صدف راند
نیک دانایی که در قضای ازل	دست صنع خدای عز و جل
کرده امرش بصنع در هر فن	قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند	هر چه گشتند حاصل آن زایند
آنکه او را عدم بود فرمان	کی وجود آرد اندر و طغیان
کرده یک امر جمله را بیدار	همگان آمدند اندر کار
هر چه استاد بر نوشت و براند	طفل در مکتب آن تواند خواند
گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش	نتواند گزو کشد سر خویش
عقل شد خامه نفس شد دفتر	تا به صورت پذیرد نفس صور
عشق را گفت جز من مهر اس	عقل را گفت مر مرا بشناس
عقل دایم رعیت عشق است	جان سیاری حمیت عشق است
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و ز شر
نفس را گفت پادشاهی کن	طبع را گفت کدخدایی کن
از عنا طعمه پساز ارکان را	بکیف آر آن سیار حیوان را
چون ترا به نهاد خود نفس است	از تو مر ترا عوض نه بس است
در جهان یکزمان چو سود نیست	وانچه حبس ابد چه بود نیست

خود درینجا کند تهی جعبه | که تحری بدست در کعبه
هر که در کعبه با تحری مرد | زیره و برده سوی کرمان برد
در سه زندان غل و حقد و حسد | عقل ابلیسته‌ای به بند جسد
پیش کعبه مگر که بو الهوسی | نشنود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند | پنج غماز ازین سه زندانند
دل چو شد محرم خزینهٔ راز | چکند تنگ منهی و غماز
برنگیرد جهان عشق دوی | حد حدیثست این حدیث کوی

بنده تا از حدث برون ناید | پردهٔ عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست | قفل آن دان که عیب ناکی تست
پای برنه بفرق بام فلک | تا کشی باده ز جام ملک
تا بزیر چهار و پنج و ششی | باده جز از خم هوس نکشی
چون دو دم کرد امر یزدانت | چار تکبیر بر سه ارکانت
غوطه با جان عالم ازلت | بر تو خوانند نکتهٔ دغلت
تا تو چون خر درین سرای خراب | شکم از نان پرست و چشم از آب
روی سلطان شرع کی بینی | کون در آب و بر آسمان بینی
هرچه جز حق بسوز و غارت کن | هرچه جز دین از و طهارت کن
تا ترا حق بلطف برگیرد | تا نمازت بفضل بپذیرد

قبلهٔ جان احد بسنده ... در احد جسم کعبه احدست
بی نیازت بلطف برگیرد ... بی نیاز از غم نماز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز ... ورنه ابلیس در درون نماز

قیمت تو عیان چو بر تابد | وابه از جبرئیل دریابد

مرگ چون جان تو بر انگیزد | از نهادت نماز برخیزد

خاک چون تن گرفت جانت فلک | روح خود در نماز بین چو ملک

تا بجاروب لا نروبی راه | کی رسی در سرای الا الله

نه بسوی حق نماز چو از | چون طهارت نکرده ز نیاز

چون ترا از تو دل بر انگیزد | پس نماز از نماز برخیزد

آن نمازی که از حضور بود | از تری آب روی دور بود

تر پذیرد نماز بارخدای | خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی | چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی | آن نکوتر که خشک جنبانی

گرت باید که در کشتی ای مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ | گرت نبود مراد نبود ننگ

گو بیابی ز بحر در خوشاب | هم تو دانی که در نیابی از آب

در دهان هر زبان که گردانست | از ثنای تو اندر و جانست

دل و جان را بعد و قرب تو | هست در امر و در مشیت تو

نیست در امر تو بکن فیکون | زهره کس را که این چه یا آن چون

تا بدانند کز هوا و هوس | کین همه هیچ نیست بی تو و بس

عدمت چون وجود یکسانست | هرچه تو خواستی همه آنست

بندگانت بروز و شب پویان | همه از تو ترا شده جویان

درگهش را نیاز پیرایه — تو نیاز آر سود و پیرایه
درپذیرد غم درازترا — بی نیازی او نیاز ترا
دوست بودش بلال در درگاه — پوست بر تن چو موی یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال — گشت بر روی حور مشکین خال
از بی نازکی ز دشمن و دوست — در دو عالم بدل کشیده پوست
از پی دین و ملک پروردن — نکند هیچ سیر برون کردن
نیک درمانده ام بدست نیاز — کارهم ای کردگار خلق بساز
متفرد بخطهٔ ملکوت — متوجه بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست — غایت شوق را نهایت نیست
تا نگردی بگرد عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز
باد عا علم ساز با بت حق — تا قبولت کند اجابت حق

بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین
بی تو باشد بپاک برگیرد — گر تو آلوده گشت بندرد
چون جلال نیاز باشد پیک — از تو یارب بود از و لیک
نامه گر جهان در درود — ان سوال از زبان مرد رود
راه ازین و از ان چه باید جست — درخود رهنمای مقصد تست
ای صف آرای جمع درویشان — وی نگهدار درد دل ریشان
آنکه شد چون بی هشش کردن — وانکه شد چون کمان هشش گردان
کز همه شهر هر ره چون کردی — جز در ان ره طلب که کم کردی

ای برحمت شبان این رمه تو — چه حدیثست ای همه همه تو

تو بخشای بر گل و دل ما — که نیاید غم دل از گل ما

ای یکی خدمت ستانت را — گرگ و یوسف نگارخانت را

تو نوازم که دیگران رفتند — تو پذیرم که دیگران گفتند

چون کنم با جز از تو همنفسی — مرد ایشان مرا تو یار بسی

چکنم زحمت سیئ و دو یی — که یقین شد که من منم تو تویی

چکنم با تف تو دود همه — چون تو بودی مباد بود همه

تا ز یغمای تست بود جهان — ای زیان تو به که سود جهان

آنکه با تست سوزگی دارد — وانکه بی تست روزگی دارد

از شقاوت نه از سعادت خود — نه ز نیکی ز روی عادت بد

من ندانم که او چه کس باشد — گر تو او را ذخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی رعایت تو

هر چه گفتی مخور نخوردم من — وانچه گفتی مکن نکردم من

با تو باشم درست ششدر اگر کنم — بی تو باشم از آسیا با تنم

از بی مرگ در زحیرم من — جان من باش تا بمیرم من

چه فرستی حدیث تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تو آتشش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری — که برد نامت از سر دوری

پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم

بار نازمن از طریق نیاز | بر سر سدره میکند پرواز
ملکها راند هر که سوی تو راند | باز درماند هر که زین درماند
که رساند سخن بمن جز تو | که رهاند مرا زمن جز تو
نخری بوی و رنگ دمدمه تو | زین همه وارهانم ای همه تو
همه را کش بس از برای همه | بس قبول تو خونبهای همه
عجز و بیچارگی و ضعف و خری | نخری سستی و خری و تری
ربح برد هر که تو آسایست | بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کاه و کار و بار از تو | یار را رست و ناز یار از تو
از تو بر تافتن عنان اجل | چیست جز آیت و نشان زلل
صورت قهر در دلش دید | هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ناز صورت اشرار | وارهانم ای مهیمن اسرار

ای جهان آفرین جان آرای | ای نهان دان خلق در همه جای
در جحیم تو جنت آرامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
کی نماید در آینه تزویر | عرض نکته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ | چه جهنم چه حشمره طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد چه خشت شود
خنده گرید عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو
در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
بردرت خوب و زشت را چکنم | چون تو بودی بهشت را چکنم

الکلمه مخفی از زیر پرده اوست
والحق مجبور بنده کرده اوست
همه را باز خود رساند خود
کاینجا کس را از و بیند خود
همه زی اوست باز گشت همه
از نبی خوانده تصیر الامور
زو بد و نیک و قوت و جولست
امر او را بدل التقولست
امر او را تغیر سری نبود
خلق او را تحیری نبود
بعض و حقد از صفات وی دورست

[illegible]

پدری آدم اندرین عالم / هست از آن دم چو مادری مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دست آدم اوست / هر کرا نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدر دریافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی / گفت نیستم ز جام و جامه تهی
کین گرانمایه سخت ارزانست / جامه و جام ما تهی ز آنست
همه خواهی که باشی ای او باش / بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پرنده ز دام ناسوتی / در خزیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خط ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت
رهبرت باد بجز صورت جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان
آنکه در بند این جهان نادخت / سود کردار ز لشکرش بگریخت
این جهانست مایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل ورا سرای سپنج
خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنرا که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاده بهر بسیج / بسوی خود یکی و آن یکی هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکیئی که هیچ ازان یک به
تو یکی ولیک هم را اعداد / نام داری ولیس چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حاله / سرد شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کارست / گاه خلوت ترا زبان کارست
زانکه باشد ز روی عقل و نظر / دو هزیمت بوقت خود سه ظفر

اندرین ره که دل ستود پسند | تاج سرها بسی ربود پسند
سقری گرسنه است بگذرت | مال و جاهست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش | هیزم او مبر از و مند لیش
گرچه نمرود آتشی بفروخت | نه خوا آتش علف نیافت بسوخت
چون شنود او خطاب حق با نار | سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری بگو که باشد امیر | خر نداری چه ترسی از خر گیر
هر که با جاه خلق در ماند | چوب ردش بصدر حق راند
ای فرومایگان نشاط قدم | وی فروماندگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما | تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل | تا چه آراید از عروس عمل
دست دین کن بعلم و عقل قوی | چون سگ پای سوخته چه دوی
پاره راه نیک داری پیش | از دو نفس تا در دل خویش
تا خدا آن رهی که در بند است | همچو زنجیر در هم اوکند است
نقش ملکت سه حرف دل تنگست | جز برفتن هزار فرسنگست
این ترا گویم ای لها دوری | گر جمال حریم حق دوری
لیکن آن کس که سینه صاف کند | کعبه بر درگهش طواف کند
تو توی همچو سیر در یک پوست | بود تو چون پیاز تو بر توست
یوسفتی هنوز در چاهست | کش نه هنگام افسر و گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امیدست | شب و روزت ز ماه و خورشیدست

[illegible]

کی شود عقل تو بدو مدرک ... چه نماید ترا بجز همه شک

هرچه زایزد بود همه نیکوست ... هرچه از تست سر بسر آهوست

خیر و شر نیست در جهان اصلا ... نیست چیزی ازو نهان اصلا

کی بسازد بحکم مطلق تو ... باد بادبان زورق تو

مرگ اگر چند بد نکوست ترا ... مال و میراث هارونست ترا

گرچه باشد که سوال مجیب ... ندهد کل بکل خورنده طبیب

کل عمر کسی که کل کاهد ... کی دهد کلش ار چه دل خواهد

کی شود بی سبب نمونهٔ تو ... بودهٔ حق ز عقل بودهٔ تو

هرچه هست از بلا و عافیتی ... خیر محض است و شر عاریتی

خیر و شر نیست در جهان سخن ... لقب خیر و شر تست و همین

مرگ این را هلاک و آنرا برگ ... زهر آنرا غذا و این را مرگ

سخت بسیار کس بود که خورد ... قدحی زهر طلق و زان بخرد

بلکه او را غذای جان باشد ... که زبحران چو خیزران باشد

هرچه در حق سوزی و سازیست ... اندران مرحبای رازیست

ای بسا سر کان ترا آهوست ... ای بسا درد کان ترا داروست

بندگان را که از قدر خذرست ... آن زایشان که آنهم از قدرست

قدر تقدیر او نهاد چو چنگ ... کم شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی ... خفته نالد ز گوشمال همی

شکر سیلی حق که داند کرد ... پیش دیوان امر حق جز مرد

که کند با قضای او آهی ... جز فرومایه و کم آسهی

چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمعند پس ز جان دارند

جان بعهد وفاش بسپرده / در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر بسته / سر قدم کرده و میان بسته

هر که او را خرد مشیر بود / خون دل در برش چو شیر بود

از برای وفاق تخم نفاق / نقد خوار زرم کم بود بعراق

از برای دو دانگ سیم بدل / نکنند با خدای کیسه بدل

همچنان بختی کمر کوهان / پس بلت وحص کم زند سوهان

سوی آن کز رضا حکیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / نه چو خربش چو بندگان کم فروش

مده از دستش از برای نهاد / همه را آن کس هیچ ندهد باد

بهر نامحرمان به پیش جمال / بسته بر مشک پردهای دلال

نشد از دور طارم ازرق / عرق اوست و نازکیس حلق

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو مگذار

چونت گوید بخشش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار مده

نه زروی گزاف بی تحقیق / بر همه بر نهاده بی صدیق

اندر آمد کلیم پوشیده / صفو دردی درد نوشیده

بر جبریل در هوا فقتش / گشت همچون کلیم منقبتش

رخصتش هدیه دان گر و بر هی / اینچنین هدیه را چه بازدهی

تو توسی همچو دو زیر کاری / توکه اندرین میان باری

[illegible]

چون نشود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه — کمترش آنکه پی تو دارد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر بفکن
نرهی ای فضول رعنا — جز به بی دست و پایی از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش — همچو صید نه مانده در دامش
که نبشتست بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان
با قضا سود کی کند حذرت — چون نگردان به بیهده جگرت
گر نبی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم — دل تو تنگ شد چو حلقهٔ میم
مخبر باطنست ظاهر حکم — حاکی اولست آخر حکم
خویشتن را بباب ده گز نامی — نشنود علم آشنا دریا
چون ز بالا نهد بلا بتو روی — رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو گردنکاه — جان برآر از پی نثار نه آه
آه تا دم زند تو چون مردان — آه را هم ز راه برگردان
روی چون شمع پیش او خوش دار — کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند — جان همی ده چنو و خوش میخند
کانکه با دم سر بریده کشد — بار حکمش بنور دیده کشد
آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای

[illegible]

تا درین بوته زر پخته شوی | راست چون سیم خام سخته شوی
خبث خبث تو بسوزد پاک | بگذرد خاک پایت از افلاک
فلک المستقیم جای تو شد | چون خدای تو رهنمای تو شد
کین که نه چرخ و چار ارکانست | آزمایش سزای یزدانست
نیک و بد را که آن بپرده درست | آزمون جلوه ساز و پرده درست
آزمان کین حجاب برگیرند | کارها جملگی ز سر گیرند
چیست به زر که سوی دشمن و دوست | بوته و کوره و ترازوی اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش | که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال از فزون و کاست بود | آزمایش گواه راست بود
آدمی را که بر سقر گذرست | جلوه گر کفر و دین و خیر و شرست
تا چه در بوتهٔ هلاک شود | زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک | ور بود پاک زین سقر سر چه باک
پاک شو زین سرای پر شر و شور | ورنه گردی به زیر پای ستور
آنکه او پاک رفت ازین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گرست و آلوده | گشت هم راه رنج فرسوده

سخنش را ز پس لطافت و ظرف | صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد

تو کلام خدای را [illegible]
اصل ایمان و رکن تقوی دان
کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما
هست معیار عادت علما
نزهت جانها [illegible]
سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی
آتش درد [illegible]
عقل و نفس از نهاد او [illegible]
فصحا از طریق او عاجز
عقل کل [illegible] کننده در منزلت
نفس کل را نشانده در عزت

هم صلیبت [illegible]
هم دلیلست [illegible]
سخن اوست [illegible]
[illegible]

پرده و پرده دار را از شاه ... بنود دل ز کار او آگاه

داند آنکس که او بصر دارد ... پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از طور طارم ازرق ... عرق اوست و تا زکیش ز خلق

نقش حرف و قرائتش بیقین ... از زمین هست تا سر پروین

تو هنوز از کفایت شب و روز ... قشر اول کشیده از کوز

نور قران نقاب او دیدی ... گر ترا هیچ اهل آن دیدی

پیش نا اهل چهره نکشادست ... نفس او پیش او بر استادست

حرف ها را حجاب او دیدی ... آن نقاب رقیق بد ریدی

مر ترا نور خویش بنمودی ... تا روانت بدو بیاسودی

اولین پوست زفت و تلخ بود ... دومین چون ز ماه تلخ بود

سیومین از حریر زرد و تنگ ... چارمین مغز ابدار خنک

پنجمین متر لست خانهٔ تو ... سنت انبیا ستانهٔ تو

چون ز پنجم روان بیارایی ... پس با ول چرا فرود آیی

تن چشد طعم نقلش از پی زیست ... جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت نغز ... مغز داند که چیست این را مغز

صورت سورتش همیخوانی ... صفت سیر تش نمیدانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان ... خوان قرآن به پیش قران خوان

حرف را زان نقاب خود کردست ... که ز نامحرمی تو در پردست

تو همان دیده ز سورت آن ... کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح بیخبرست ... تن دگر دان که روح خود دگرست

از درون کن سماع موسیقار / زبرون سو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چون کند / گه که نشنود حرفه ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات / چون سه چوبک زکاسهای نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود / پوستت پرده دار مغز بود

حکمت از خشت تو سرود آمد / بنی از جهل تو فسرده آمد

تا درین تربتی که ترتیبست / تا برین مرکبی که ترکیبست

بیصر بیه بین بدل طوبی / بزبان حرف خوان بدل معنی

بکن از بهر حرمت قرآن / نطق را پیش عقل او قربان

تا درین عالمی که پر صیدست / تا برین مرکزی که پر کیدست

عقل نبود دلیل اسرارش / عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون ناخلط و نگاری / کی سزاوار پرده رازی

تو هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا فرو بگرفت / نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بدبخت هم بد فرخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز

انگهی بو که صبح دین بدمد / شب وهم و خیال بر برمد

چون به بیند مرزای عیب / روی پوشیدگان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند

خاکی اجزای خاک را بیند / پاک باید که پاک را بیند

تو نگشتی بسرا او واقف / نرسیدی هنوز در موقف

شد مزینت زسر او شیطان / چه عجب گر رمید از قرآن

گر همی گنج دولت باید و جان
شو بدریای فضل و القران

تا در و گوهر یقین یابی
تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی بدان اقلیم
کندت ابجد وفا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را
اب و جد دان تو شمس و پروین را

سیرت صادقان چنین باشد
ابجد عاشقان همین باشد

پردهٔ روی تو تاریکیست
نظم این نکته سخت باریکیست

تا بپایی تو در درج یتیم
تا بدانی تو زر ناب زسیم

در جهان چیست سر ربانی
در بیان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چه مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ
بدر آید لطیف روی و سبک

رهبرست او و عاقلان راهی
رسنست او و غافلان چاهی

اندرین چاه جانت را ظلمت
نور قران بسوی او رسنست

ور نه گشتی بقعر چاه هلاک
آب و بادت دهد بآتش و خاک

خیز و خود را برسن بچنگ آور
تا بیابی نجات بوک و مگر

تو چو یوسف بجای از شیطان
خردت بشری و رسن قران

گر همی یوسفیت باید و جاه
چنگ در وی زن و برآی از چاه

رادمردان رسن بدان دارند
تا بدان آب و نان بدست آرند

تو رسن را بدان همی سازی
تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند دو حرف از قران
با چنین دیده در ره ارزان

باشی تا روز حشر با یزدان — کلمه جان تو کند قرآن

گوید این ماحصل مصدق تو — چند باطل کشیدم از حق تو

گوید ای کرد کار میدانی — آشکارا چنانکه پنهانی

شب در رزم بخواند با فریاد — داد یکحرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب — زو ندیدم بصدق در محراب

خنجر در سر و دو نیک آید — جامهٔ غم کبود نیک آید

بجز از گفت و گوی دمدمه — نیست گوشی نصیب این زمه

کر بخواندی مرا براه مجاز — خره بگشاده چون خران آواز

که بسی لاف زد بدعوی ما — پس ندانست قدر معنی ما

سوی میدان خاص اسب بتاخت — روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما زشت و نکو — سگی آمد کسی بیامد از او

عقل و جان را بحکم من بسپرد — سوی رای و هوای خویشم برد

که بر تیغ هوا بخست مرا — گاه بر دام نفس پست مرا

که بسوی شراب راند مرا — که براه سرود خواند مرا

که شکستی چو جو بر آبگینه — سرو روی چو دف از شکنه

که جو توال کرده از نغمت — متفرق چو دف از زحمت

ای مدبر ز مدبری چو نبین — خواهم انصاف تو بیوم الدین

در سرای مجاز از سر ناز — که بیاز ارگاه و گه بنماز

جلوه کردی مرا بجا زی — که بحرفی و گه باوازی

باد اگر چه خوش آمد و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش

مرحبا را بامریز دایشش / پس ز جمهور کرد فرانش

پس زانوی حیرتش بنشاند / لا یمسه چو بر دو دستش خواند

مقری ننماید از پی یکدانگ / همچو قمری دو منقره دار دبانگ

قول بار کی شنوم از باربی / که حکایت صنعت قاری

هرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود

با خیال لطیف گوید راز / شکن و پیچ و رقه در آواز

در دل نقش نه نه بر رخ خال / کز خیالت نشان دهند از حال

طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب از درون باشد

هر چه آواز و نقش و آوازه است / خانه شان را ز بیرون دروازه است

هیچ معنیتی اگر در بانگ / بلبلی بنده نیستی بدو دانگ

عدتی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی

مجلس روح جای پا کوشی نیست / اندر آنجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد / که غنا جز زنا نیارد یاد

یار کو بر سر سیل آید بار / تو هم او را از آب دور بدار

یا با تیش و بر او سر کین / یا با تیش سپار و خوش بنشین

هر چه در عشق نیک و آنچه بدست / بار حکمش کشیدن از خردست

[illegible]

آینه روشنت راه شما ‏— پرده آینه است آه شما

از پس این براق شوق بود ‏— شوق در گردنش چو طوق بود

آفرینش چو گشت زندانش ‏— پس خلاصی طلب کند جانش

آتشیش از درون برافروزند ‏— که از و عقل و جان و دین سوزند

تا که خود یار عشق و خود بینست ‏— بو که توبه از بی دین است

هر کرا عشق راه حق تا ره است ‏— توبه او کلید دروازه است

شوق بی یار خود سرور بود ‏— یار خود از خدای دور بود

چو ذوقت آتش اندازد ‏— شوق شوقت چو حور بنوازد

چون برون رفت جان زد روازه ‏— دل کهنه از و شود تازه

صورت از بند طبع باز رهد ‏— دل ودیعت بروح باز دهد

افتد از سیر جان بی اندازه ‏— از زمین تا بعرش آوازه

گرد گرد شوق شوق در درود ‏— بر زن از یکدر چو مرد رود

هر چه در راه فتنه انگیزد ‏— همش از پیش راه برخیزد

از پی پای تا به بشکوه ‏— پشم رنگین شود به پیشش کوه

آتش او ز بحر بالا را ‏— گرد آب روی دریا را

چون مر او را از و بر انگیزند ‏— اختران پیش او فرو ریزند

دیده او چو نور ره بیند ‏— شمس در جنب آن سیه بیند

آسمان گرد گردش گردانند ‏— بر زمین گرد گردش بنشانند

هر دمش رنگ کفر دین گردد ‏— هر نفس آسمان زمین گردد

محل دوست

[illegible]

[illegible]

نه ز لا تا منو سپر بشکن ... نه ز لا تقنطوا قفص بشکن

همچو مردان درآی در تک و پو ... تخته گفت از آب روی بشوی

علم لشکر جفا بشکن ... قلم نقشبند تن بشکن

نکند نفس نقش نفس تو پاک ... کاب او آتشست و بادش خاک

که سیاه و سفید دفتر شاه ... دیده دارد سپید و نامه سیاه

کار کن کار بگذر از گفتار ... کاندرین راه کار دارد کار

رهنمی در ره رهائی باش ... از خودی دور شو خدائی باش

علم دین کان بغفلتی شنوی ... نکند اعتقاد دینت قوی

لاله غافلی نه ای بنده ... دل سیه عمر کوته و خنده

تا نبگذشت عاقل از آتش ... کی بر آید ز جانش خنده خوش

خواجه را بمردمی بر دست ... متکا ساختم بر او بنشست

گفتمش تکیه جای باشد خوش ... گفت آنرا که رسته شد ز آتش

کی سپارد بتکیه که دل خویش ... هر کرا گور و مرگ و محشر پیش

این همه تکیه جا بهانه هوس است ... تکیه که رحمت خدای بسست

اینت آزاد مرد دین پرور ... اینت محکم حدیث حکمت خر

ای برادر سخن دراز مکش ... کوتهی به نمک ز دیک بجش

خواجه تن را طلاق ناداده ... دین همچو یه اینت آزاده

دین بنیای گرت عم بدست ... زانکه کابین دین طلاق تنست

احد اندر لحد چو جایت ساخت
سر فردوسیان سرایت ساخت

روضه گشت بر تو کنج لحد
فرش روضه ز گنج فضل احد

چون بمحراب حق شتابی تو
نور حق در دو دیده یابی تو

بده از خون دیده در محراب
از درون طوبی یقین را آب

تا بهر جا که شاخ او برسید
میوه‌های فراخ او برسید

بی دل و دین ازین خداوندی
بخدای ار تو هیچ بر بندی

دور شو دور کین جهان تو نیست
چه بوی زان آن که آن تو نیست

بی‌نوا یام کار ما که درست
چون تو بسیار کس نا کرد است

پیش ازین بس که بود چرخ کبود
زین سپس نیز بس که خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز
بگذرانش بقوت روز بروز

بر براق خرد نشین بهوست
دور باش از هوای کاو رست

چه کنی خویش خوشتن اندیس
هر چه بگذشت از هوا و هوس

صدق به صدق مخرقه یله کن
ساز کشتی ببحر در حله کن

ذرهٔ صدق به که اندر راه
شیر گیرند کمترین روباه

با قلی بسنده کن در راه
چند ازین باقلی کرمک خواه

قوم موسی چو از براق خرد
دور ماندند در گذر که بد

از سمند هوی کشیده دو چنگ
رخت ادبار بسته بر خر لنگ

از نهال نهاد صد پاله
بیخ برداد شاخ کو پاله

از هوا اینچنین بسی بینی
مکسی را چو کرکسی بینی

زان قناعت رضاعت خواز است
زین شجاعت شناعت ذر ارست

گوش شان هوش شده ز دیو | هر یکیش هدی نموده ز دیو

شده تو دیگ عام دانشمند | سفه و غیبت و فضولی بند

خاص در بند شهوت و لذات | عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای | همگنان ژاژخای و یافه درای

غرض جسته در بهانهٔ علم | عقل پوشیده در میانهٔ علم

خاصگان چون بخانه باز شدند | عامه هم بر سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی | وان دگر مقتدای او عیسی

دین زردشت آشکاره شده | پردهٔ رحم پاره پاره شده

راستیها ز بیم و بند طلسم | روی پوشیده چون الف در بسم

ملک توران و مملکت ایران | شده از جور یکدگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب | فیل با ابرهه ز مرغ هرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه | بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل | یکجهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور | صدهزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول و پیش نهنگ | راهبر گشته کور و همره لنگ

خفته جهل را ز پرخوابی | گرد دم حمق کرده دیبایی

پر ضلالت جهان و پر نیرنگ | بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان | اسب و سگ در جهان گمراهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک | در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق ز اول | پس بگو نعت احمد مرسل

داده اشراف بر همه عالم | مرور اکرد کار لوح و قلم
قدمش در ازل بفر سوده | بندمش در ابد بیا سوده است
علم او میز بان عالم دل | شرع او شحنه خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب | چشمه زندگانی اندر لب
قابلی چون عتیقش اندر بر | قابلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او | فر بر همای سایهٔ او
چرخ پر چشم همچو نرگس تر | عقل پر کوشش همچو سیسنبر
جان او دیده ز آسمان قدم | زادن عقل آدم و عالم
بلک از عقل پیشتر دل او | دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وصل | جبرئیل امین لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش | ماجراهای غیب در پیشش
آدم و آنکه سمت جان داشت | پای دامنش بر گریبان داشت

آدم از مادر عدم زاده | او چراغی بده و فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته با گل او
دیدهٔ او بگاه قتل خواب | تا سوی عرشش بر گرفته حجاب
جان او بوده در حقیقت حق | گوهر حضرت صدیقت حق
دیده از چشم دل بنور احد | از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بمکتب فردی | سوده صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بد او | هرچه از چشمها نهان بد او

ببرداده

لب او کرده در مسالک ریب | روی دلها سوی دریچهٔ غیب
خلق را او ره صواب دهد | سایه را مایه آفتاب دهد
سر قفسش بجبر قال و قیلی را | در قفص کرده جبرئیلی را
جبرئیل از کراهتش در راه | بر ملک جمله گشته شاهنشاه
چشم روشن ز روی شده آدم | جان او از جنوب بر خرم
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
متفرد بخطهٔ ملکوت | متوجه بعزت جبروت
تحفه بوده از زمان بلند | زاده وز دیده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم او | پسر نیکبخت آدم او
جان او بر پریده ز آب و ز گل | دوست را دیده از دریچهٔ دل
دور کرده زمان فرود گلش | شرق و غرب ازل درون دلش

رحمت آب و گل ز نوک قلم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر در گل او | روز در روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | تخته شرعها بتخته روی
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نفس کل صورت مکارم او
غرض کن ز حکمت ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضهٔ حظیرة الانس | مادرش امر و دایه روح القدس

ور حلیمه نظام یافته اوی — در ممالک نظام یافته اوی

برنهاده ز بهر تاج قدم — پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بد و جو — سر مازاغ و ماطغی بشنو

پای او تاج فرق آدم شد — دست او رکن علم عالم شد

قامت عرش با همه شرفش — ذره پیش ذروهٔ شرفش

برنهاده خدای در معراج — بر سر سرّش از لعمرک تاج

با فترضی دل تباه کراست — با لعمرک دل گناه کراست

شده اندر نژاد او بفضل و نظر — خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم — آدم از احمد احمد از آدم

عرض عالم آدم از اول — عرض از آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند — ببر او خدای را سوگند

خلق او مایه روح حیوانرا — خلق او دایه نفس انسانرا

در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر عز او بودی — دل خاک این کمال ننمودی

کرده ناهید از غمش توبیخ — خوانده تاریخ هستیش مریخ

بوده برجیس چون دبیر او را — چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابروش — قرص خورشید مهرهٔ گیسوش

رنگ رخساره زحل کاکلش — نقش پیشانی قمر ناخنش

مشرب اهل حشر فتراکش — لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم علیم — لوح محفوظ در کنار مقیم

هر که تر در در آمده بر او | نام ردبی نهاده بر پراو
از پی خود نه از برای سجود | صدر او آب کعبه برده زجود
تا نه پنهند زپایلان تشویر | همه پس از بیار گوید کبیر
حلم او همچو حکمتت روان | عمر او همچو دولتت جوان
زان درختی که بیخ تجیلست | شاخ تنزیل و میوه تاویلست
مولدش بود دعای مظلومان | موردش بر ندای معصومان
ملتمس درد انبیا زگلش | مقتبس نور اولیا زدلش
اول روز دین شهنشاه او | آخر روز جان نیکخواه او
خلقتش بر صلاح بجل نشار | خلق را نیش بخش نوش گوار
زد فلک وار مسجد مؤمن | ز و کنشت و کلیسیا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون | زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زبده جان پاک آدم او | معنی لوط بکر عالم او
همه سادات دین از و مرحوم | همه نامحرمان از و محروم
مرشد طبع سوی عقل از شرع | راعی عقل سوی رشد از شرع
شرع را دست عقل کی پیچد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد | از تن عقل بر تنیا رد گرد
چیست جز شرع را بجانه از | بر قبای بقا طراوت راز
روح او میزبان صادق بود | زلعتش اجری ده منافق بود
روح و زلعتش صلاح عالم بود | خلق و خلقش وجود آدم بود
عرض او بود گردش عالم | خوانده او و طفیل او آدم

اوست بوکفر چون گرفت شتاب / نور توزی کداز چون مهتاب

توازو همچو شیر در بیشه / من ازو همچو دل در اندیشه

دل ز اندیشه روشن و عاليست / بیشه دین ز شیر منز خالیست

فکرت اندر صنایع صمدی / در نبوت و دایع احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است / به ز تکرار ذکر صد ساله است

آن گراز و غذای او نورست / هرچه ما را مباح و محظورست

فهمش اندر بصیرت و امکان / برترست از قیاس و استحسان

ملک دین را معین و ناصر او / تحت اشراف را عناصر او

منبع رعب در دو بازو داشت / منبع صدق در دو ابرو داشت

در ره مصلحت مکرم اوست / در طریق خدای معظم اوست

هرکه نگرفت پای اهل بصر / هرگز از دل نیاید اندر سر

چون سوی راه پیغمبر بوید / نقش خود در آب روی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نهفت / رفتم و دید و باز گشت و نگفت

نه چنان رو که شیر در بیشه / آنچنان رو که دل در اندیشه

از خدای آمدست بر جانت / بر رسالت بشهد دیرانت

بخودی تخت و بی کلاه تاج / لشکرش عشق و مرکبش معراج

سیرت و خلق او مؤکد علم / خرد و جان او مؤید علم

پشت احمد چو گشت محرابی / پیش روی آمدی چو اعرابی

که بخودی چو شرقی از غربی / رای او ردی وجه الکلبی

[illegible]

نیک را خود نکرده هرگز رد — وایچ بد را بیامده رو بد
نقش شرک دوستان بر بست — قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو در هم شد — آن قفص هیزم جهنم شد
طلق در مهر بی تناهی او — طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و تقی — متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده — لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همره کاب علیین — دین او هم عنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده — ور چه یارانش اندکی بوده
گوهر از زخم سنگ بدر دری — یافت از ساز جان او شوری
لب و دندان او پر از خون شد — اشک چشمش چو رود جیحون شد
زرد چو شد آب او فزون ز آتش — جان جبریل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از درگاه — از پی فتح آن سپهر سپاه
ابلهی قومی در آن میان گفتند — در کنارش عقیق ناسفته
نعرهٔ کافران بر اوج شده — بحر هر یک چو بحر و موج شده
که فکندیم سرور از پایی — سرو بستان فروغ شرع آرای
شعله افکنده حمزه در میدان — همچو شقفا در آن جوانمردان
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه — کاینت فتحی بزرگ و گاه شکوه
گشته شد نقطهٔ امید و امل — روی یاران به پشت گشته دل
هند دهند و نهاده بر سر کوه — کافران پیش او گرده کرده
بانگ میکرد کین نه از عدد است — بلکه این کار کینه بد رست

[illegible]

صد هزار آه از و شنید جری
نه الف در میانه بود و نه بی

جبرئیل آمده ز سدره پرسش
بوده سوگند صعب حق پرسش

جز از و کس نبوده در بشری
در طلب گریه خند و خنده گری

خلق او زیر این سراپرده
زخمها خورده زخمها کرده

چون زبان از زبان خلق بزیست
رفت و بر فرق فوق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد
عرش در پیش او خشوع آورد

بتشهد دمی که بنشستی
کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را بتمام
زان لب و دیدها نسیم سلام

کلشکر داشت با خود از دل خود
زان شد ایچ ناگوارش بد

غود کسی را که آن زبان دارد
ناگواریده کی زیان دارد

بوده بحری همیشه محرابش
آتش عشق لم یزل آبش

از بی سیکرانه دریا بار
صد هزاران نهنگ مردم خوار

سالها زیر چرخ بی مذهبی
ناگواریده خورد حاسن همی

چون دم از حضرت سجود زدی
آتش اندر همه وجود زدی

نرگسش چون گل آب تر گشتی
زهره در حال نوحه گر گشتی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز
بتماشا شدی بباغ نماز

چون با شغال خلق درماندی
بار حبا بلا لرا خواندی

گاهی بلال اسب دولتم زین کن
خاک بر فرق آن کن و این کن

که شدم سیر ز آدم و عالم
هین سیاها سپید مهره بدم

از دم خویش تا به پردهٔ راز
بوده او هم جنیبت اشهب باز

حکم او همچو حکمتست روان | عمر او همچو دولتست جوان

دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده

بخت او خوبهای پیر و جوان | خردش چون شکوفه بر جوان

بوده پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم ور انده طاهر

شرع او در بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان

او همه است از جلال با ایار | همچو جان از تن و یکی بشمار

چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای آتش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد | زر زردشت جان نثار آورد

خدمتش راز بارگاه بلند | خواجه سدره شد جلاجل بند

گرچه موسی بسوی نیل شدی | نیل چون پر جبرئیل شدی

سفل نیل آب داده تا سر او | از نشان سفال چاکر او

اندر آمد بجوی خوش خاطر | لخت علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت اوی را | سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از دل بداده لاهوت | در جوامع صوامع ملکوت

لطف فردوس را بپسندیدم | قهر زندان عدل هم دیدم

هرچه مکنون غیب حضرت بود | در کم از لحظتی مرا بنمود

داند آنکو دلش ز رب علیست | کین همه غیب عالم علویست

مصلحت راز بهر عالم داد | هرچه کوشش ... زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر او | هست از آنکه دوتا و گوهر جوی

کرم او بود شفیع همه

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل — که بپایان رسی بحق نه بعقل
عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست و زندان کن
عقل و فرمان کشیدنی باشد — عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد — این بران آن برین بیامیزد
شرع او روح عقل روحانیست — رای تو یار دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم خم زنند — عقل را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در گرد چشم او ز نمود
عقل خود کار سرسری نکند — لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای تو قیاس — همچو پیش کلاه خر وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از جلال مایه بود — خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر سنت را — سیرت او سرای سنت را
گر ندا ایند ای هوا گوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگوید برزبان خرد — هر که دل داد دین او بخرد
کاندرین کوزه پر از کوران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست — زان همیشه قوام بردر تست

ای فرو مانده زار وار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل

غضبت که فرو برد بجحیم — که دهد شهوتت شراب حمیم

در شکن بوم بام قلب سلیم — بکلامی و ورکدز ز کلیم

در دوزخ فراز کرده و پس — می پزی در بهشت دیک هوس

که کشد شیر کبر و خوک بناز — که زند مار حقد و کرژ دم آز

از بر و بنو تنت ز غفلت شاد — وز درون عقل و جانت را فریاد

مصطفی برکرانهٔ برزخ — ردا آویختست برد و زخ

گر ترا دیده هست و بینائی — چون ز دوزخ سبک برون نائی

تا مرا دانش است و دین دارم — دامنش را ز دست نگذارم

پی او گیرم و سپری کردم — بر سر شرع افسری کردم

تا رهاند مرا ز دوزخ زشت — بس رساند مرا بصحن بهشت

سنت او دلیست های نرخیز — در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل — اولش آخر آخرش اول

همه زان پرده آمده بیرون — در تماشای عاقل و مجنون

امتانش چو قطرهٔ باران — کاول و آخرش بود چو میان

اندرین کارگاه کون و فساد — کار و بارش دو بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش و ایوانش — من غلام غلام دربانش

با حسابم خوش ار فذ کلم اوست — من غلام سقر چو مالکم اوست

مالک ملک دین و داد دست او — هر چه بایست دا دداد دست او

از پی خجلت آدم از دم جان — بر درت ربنا ظلمنا خوانان

نوح در حصن عصمت جسته — روح در جاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف نهاده خلیل

موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم — در عز بجان نه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور — بر دهان نای مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین — با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش با سینه پسپرد — آب حیوان ز خاک پای تو برد

بسته بودی نقاب در رو بیشی — چون گشادی تو قفل در دلشی

شرف قاب از ان نقاب فزود — رفعت عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرد نیمت تو — بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست — کامشب آیین عرض لشکر تست

شده از یونس رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و هود و لوط منتظرند — حال جویان ز یوشع و خضرند

هست داود قاری خانت — جمله اصحاب صفه مهمانت

هست لقمان بدر کهت بربای — چون سلیمان تراو کیل سرای

اختران نور بهر دین دادند — از زمان آمدند بهر ثنات

[illegible]

منتظر مانده در سرای قدم — طبق آسمان در دست نثار

نقل ارواح گشت نقل از تو — تحفه از سر گرفت عقل از تو

[illegible]

قلم ستی

[illegible]

ظاهرش آن نماید از در دل / کین گل و ل که بردمید ز گل
گفته در کوشش اختیار ازل / بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب مجاز / فر آزت فزود سپهر بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را / تو پسری تخم و نسل آدم را
تا ز نده خنده ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست گوای سپهر تک و تاز / وی جهان خموش بر او از
کی توان زد ز روی رحمت و بیم / اینچنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم خس / نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت گفتن و کردن / گرد نانرا میان زن و گردن
کافری کشته از قدوم تو دین / کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون
مغز پر جان کند همی مویت / گوی پر گل کند همی رویت
از تو و آن تست گوش بشر / چه عجب زین که مست گوش از بر
خانه پنج در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر نه ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم
اشهب و ادهم از برای تو است / آن سرا و این سرا سرای تو است
ز اقتلوا المشرکین کمر بند / زین لکم دینکم ولی دین چند
قحط دین است بر کشای نقاب / میز بانیش کن بفتح الباب
در بیابان فزو خرام از بل / آب ها بی گِل و مغیلان گُل

[illegible]

وصف اینحال مصطفی دارد / بوی خوش پای و پر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را / عین و شین عشوه داد عاشق را

هرچه از تر و خشک بوی آورد / این سپید و سیاه روی آورد

کشته و زاده اندر کانش / پدر عقل و مادر جانش

مایه و سایه زمین او بود / گوهر شبچراغ دین او بود

از درون رفتنش نداشته باز / پرده دار سرای پردهٔ راز

چون برآمد ز شاهراه عدم / نور همی خواست مصطفی ز آدم

آدمش نور همی چو پیش کشید / جان او جام اصطفا بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت / مدرج عشق در دو گیسو داشت

دید آدم که مایه در قدم / هر دمی زد ز درد عشقش دم

عقل کل زو گرفت حکمت و رای / سایه از آفتاب یابد پای

پیش آن ضعیف و بدخو بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد

حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی / کی دم از خامهٔ سیاه زدی

آن بنانی که گرد مه بد و نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

چاک میزد قبای ماه تمام / کی شدی بارگیر خامهٔ خام

آنکه هر ظرف را دلش بد ظرف / کی شد در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند

جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت ترعجز باز گشتم من | که بگرد نیاز گشتم من
چون ز کونین برنهاد قدم | حد تا نزا بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من ورا مسئول | مرد و همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم انچه بدید
چون قدم برنهاد بر کونین | مرمرا گشت دوخته عینین
گفتم ار زین سپس سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند
حد تا نزا جوابم آسان بود | لیک جانم از قدم هراسان بود
بیخبر بودم از حدیث قدم | گشت ما را ضعیف پر و قدم
پیش از انم نماند تاب جواب | گشت ازان حال کار من در تاب
او برفت و بدید انچه بدید | گفت با حق سخن جواب شنید
من زنا دیده و ندانسته | باز ماندم شدم حد بسته
پیش ازان مر مرا مجال نماند | حد تا نزا زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه | که بدم ز حال راه آگاه
مرمرا تا بخلق راه بود | چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون ز قفص بشکست | رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت | زان همی الرفیق الاعلی گفت

بوده آن تشنهٔ طریقت ساقی | پیش جان رسول را افسای
همه خویش کرده در کار دیش | همه او گشته بهر دیدارش
بوده بر ذات عشق پرورد | همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش | پوست بفکنده همچو مار بیش
هرچه حق بر دل محمد خواند | برد و در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او بر جست | غنچه بگشاد میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه داد فره | نام آن میوه ها و صدق به
جبرئیل آمده بر محضر | بعیادت ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خاست نشست | در دندان خواجه بهتر هست
مهترش گفت چون ز خود بگریخت | وحی در جان جانم ایچ نریخت
که نه من از شراب در سینه اش | ریختم بهر عهد دیرینه اش
صدق او از پی سلامت راه | بوده آسا حرشناس کاهن گاه
برده بر شهره امانت و صدق | قدم صدق را بمقعد صدق
بر نشانده بعشق عقل توی | در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده | هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر | روز خلوت مشیر پیغمبر
گشته پشمینه پوش روح امین | از پی حلق او بجلقهٔ دین
سوی خود مصطفای آزاده | صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپر همراه او | همه درها ببست جز در او
جز عطیت نبوده حاصل او | تا چه دل داشت یارب از دل او

طول و عرضش چو عشق معلوم است / زانکه مقلوب موم هم موم است

چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویشی در بهشت درباخت

دایه دین بلا یجوز و یجوز / سر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر دمسازی / جان او با صفاتش دلبازی

صدق او میزبان ایمان بود / مصطفی هر چه خواست او آن بود

سوخت شاخ اعادت عدت / کند بیخ ارادت ردت

ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد

چون جدا خواست شد ز کوه و نماز / بهم آورد هر دو آنرا باز

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

دل عاقل بنام شد نه بنان / چشم عامی به تن رسد نه بجان

چشم عاقل درون جان بیند / گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدو نرسید / پای هر سفله درو نرسید

چشم ایمان جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت

چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز مکر و هوا و کین خیزد

حور صدر قیامتش خواند / رافضی قیمتش کجا داند

کرد بوبکر کار بوبکری / تو ندانی صلاح بی‌مکری

دشمنش را اجل دوان آرد / که هوا مرد را هوان آرد

رافضی را بماند در گردن — جنگ و مرگ و جسک و جان کندن
بر براقی که مصطفی برود — رافضی را یقین چه داند کرد
صورت صدقش از در یحیی فصل — دیده فاروق را بعلم و بعدل
هر دو مهتر سرای دین بودند — در سیادت سزای دین بودند
از پی حکم نافذش بشتاب — نامه نخوانده داد جواب
زده عقلش درین سرای مجاز — آتش اندر سلاح خانه آز
بود بو بکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا — بر ابو بکر باد و شیر خدا

دل احمد زکون بود نقط — آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط دایره بودند — همه بر خط جمال بنمودند
الخ گفت احمد آن رسول گزین — اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و پس خط — خط دوم خلق بود و بعد نقط
جان بو بکر خط اوسط بود — نه ز خط بد عشق در خط بود
نادی راه رهنمود اورا — هیچ جمعیتی بنود اورا
گر چه اصحاب کهف از پی راه — جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس — گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از گربه زمان باشد — کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند — بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنود — تا از آن یک قدم بر آمد سود

من احب عمر فقد اوضح الطریق
قال النبی علیه السلام عمر سراج
اهل الجنة و قال علیه الصلوة
والسلام ان الشیطان
یفر من ظل عمر
بود عدل عمر ز پی بکری
آینه صدق را دبو بکری
کان ز اسلام و این ز ایمان بود
صدق او عقل و عقل ایمان بود

[illegible]

از پی دیو در زمانهٔ او — سایهٔ او سلاح خانهٔ او
کرده پیوند دلق خویش از برگ — دیده زان برگ دیو آزش مرگ
کرده خورشید را جدا ز منیش — سایه نور دلق هفده منیش
شاهد حق روانش گر خفتی — نایب حق زبانش گر گفتی
کرده بهر رسول یزدانش — حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی — باغ فردوس را چراغ از وی
از پی حکم نافذش بشتاب — نامهٔ او بخوانده آب جواب
خون دل با دم وفا بسرشت — نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامهٔ عمر برخواند — آب خون رنگ از دو دیده براند
راندنی کاندرو نبود وقوف — خواندنی کاندرو نبود حروف
زده عقلش درین سرای مجاز — آتش اندر سرای پردهٔ راز
دست ششته ز حضرتش تلبیس — کوی کرده ز کوی او ابلیس
چرخ نالیدکان نکوخواز و — عمر نالیدکان نبیره و ازو
زیر فهمش ستاره کرده خروش — پیش سهمش سرش کرده سروش
گشت قیصر نگون ز تخت رفیع — درّه در دست او و او بنقیع
کرده تلقین ز ضرورت را — سورت سنت اهل صورت را
از پی مؤمنان بتیغ و کمند — خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سر مستش — امر حق داده درّه در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار — کل بیاده پیود و باده سوار
تیغ شاهان فرس بر خطری — بود کمتر ز درّه عمری

جبذا عدل او و شوکت او — خرما روزکار و دولت او

بصلابت کشاد شام و عجم — بستد از روم حمل زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدی را — آن دو آزاده آن دو نامدی را

بعجم هر دو را فرستاد او — بدل ظلم داد نام داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شده در ضرب

او بوعظ کیاست و سر درد — انجنان خدعه را بجای آورد

حیلهٔ کافران بدید از دور — از فراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر — گفت با ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر — حیله کردست حیله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید — و آن کمین گاه کفر جمله بدید

کوه بشکافت و سعد و عمرو آواز — بشنیدند و فاش گشت آن راز

ز ان کمین گاهشان شدند آگاه — باز گشتند از ان مضیق سپاه

کافران زان سبب شکسته شدند — هم پدید گشته زار و بسته شدند

مختصر کردم آن مناقب را — بهر آن روی رای ثاقب را

بدو حرف از برای یک ایجاز — سه سخن گویم از زبان نیاز

بعمر گشت عمر ملک دراز — بعمر شد در شریعت باز

ملک را در امان و در ایمان — بوده فرزند عدل او عثمان

صد ترحم ز ما درین ابیات — بر روانش روان پر از رحمات

از عمر یافت دین بها و شرف — اینت دین را شده گزیده خلف

عقل اگرچه صاحب زور نیست / گفت یارب چه بی نمک شور نیست

عقل کاینجا رسید سر بنهد / روح کاینجا رسید پر بنهد

عقل کاینجا رسد چنان باشد / کیست عثمان که با زبان باشد

عین ایمان که بود جز عثمان / حجت اینکه الحیاء من الایمان

دست مشاطهٔ پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده

دایم از شرم صدر پیغمبر / ژاله و لاله بار خشش همبر

شرم او را خدای کرده قبول / شده خشنود از و خدا و رسول

مدد از خلق جیش عسرت را / عدت از مال جیش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کف منافق سوز

بدل و عده سر و از دستش / بد و چشم و چراغ داماد اش

کرده در کار ملک ملت و ملک / در قران کشیده اندر سلک

در انوا عقیده عثمان / ساخته درج مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او موید علم

علم تنزیل مر و را حاصل / دل او سر وحی را حامل

صورتی خوب و نسبتی کامل / قایل صدق و عالم عامل

عاشق شکر او تمید ظریف / رای جود او بعید و ظریف

هم ز اسلام بهتر آمده او / در کنار شرف برآمده او

دل و چشمش ز شوق در صحرا / چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب

در قرات همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات

بدل او پشت ملت نبوی / شرم او رهروی دولت اموی

دل صادق بسان آینه است	رازها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن دانست	بی غش و بی غل از محن دانست
بود وی با محمد بو بکر	همچو بو بکر بی بد و بی مکر
بدگرامی بسان فرزندش	غائله خویش کرد و پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی	کی بغزند او زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها	تا بدید آورند حایلها
هر که او بد دلست و بدکارست	گرچه زنده است کم ز مردارست
بدگری کار هیچ عاقل نیست	دل که پر غایله است آن دل نیست
خالق آنکه فرد و قهارست	از حقود و حسود بیزارست
بعد با عمر و حیدر کرار	گشت بر شرع مصطفی سالار

من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی

ای سنائی بقوت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق	زهق الباطلست و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول	آن علم دار و علم دار رسول
آن سرافیل عزه تا زاز علم	ملک الموت دیو از علم
آن فدی کرده در ره تسلیم	هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود	زانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط	در گه شرع را وکیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تاویل	گشته مکشوف بر دلش تنزیل

گر شده گوش فتنه از کوشش　　کرده فتح و ظفر زمین بوسش

دل و بازوش از ندیده بچشم　　دست مردی بپای مردی خشم

دست و تیغش چو پای کفر ببست　　هیبتش گردن عدو بشکست

در مصافی که پای بفشردی　　آنت دولت که دست او بردی

شب یلدا ز تاج ازو بودی　　روز هیجا هیاج ازو بودی

نه عرض بود داعیه مردیش　　نه عوض باعث جوانمردیش

آنچنان آخت او ز یاغی کین　　کایچ تاوان نبود از دین

آمد از سدره جبرئیل امین　　لا فتی کرده مر ورا تلقین

ذو الفقارش که از بهشت خدای　　بفرستاده بود شرک زدای

چون تیغ از خشم بود از ایمان بود　　آز و گاه فرکشیش یکسان بود

هم نبی را وصی و هم داماد　　چشم پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگر درت شکست　　کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

کس ندیده بزرم درشتیش　　منهزم شرک از یک انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده　　ایزد او را بعلم بگزیده

نایب مصطفی بروز غدیر　　کرده در شرع خود مر ورا میر

سر قرآن بخوانده بود بدل　　علم دو جهان ورا شده حاصل

بفصاحت چو او سخن گفتی　　مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر　　عنف او عنف شیر شرزه نر

هر که دیدی حسام او مسلول　　نفی گشتی برو طریق حلول

تو کشیدن چو کافری پندار　　تیغ در روی حیدر کرار

حیدری کش خدای خواند یار / کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر رو با بهر اینها زارد / لیک صد گور زنده نگذارد

رحمت دین چو ظرف جان آراست / رحمت عرف پیش او برخاست

کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تأویل

علم او را که صخره کردی موم / بوده چه محرم و عرب محروم

بحر علم اندرو نپوشیده / جاه را بهر مستمع دیده

رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر

عقل در آب رویش اغشته / سهو در گرد دینش ناگشته

لفظ قران چو دید در دینش / خویشتن جلوه کرد در بینش

کرده از عقل رمزها انگیز / طبع بازار حشم و خاطر تیز

عشق را انجر بود و دل را کان / شرع را دیده بود و دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

ذات باری ازان ستم دیده / تابش نادیده ناپرستیده

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعبتش / عقل خندیده در مداعبتش

بهر او کعبه مصطفی با آله / کای خداوند وال من والاه

کد خدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او

باز دانسته در جهان نوی / در دل و نفس نقش راز نبی

حکم اسلام را دلیل بشرط / درکه شرع را وکیل بشرط

ماند اندر دل سعلی هر سو عرش و کرسی چو نیدانک و طسو

زمزم لطف آب خانهٔ اوست کعبهٔ اہل فضل نامهٔ اوست

خانهٔ او چو یار شد با دست سمط لولوز یک نقط پیوست

هر یکی عین و صد هزار غرر هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه عینش زغیب آگه بود دال با درد دینش همره بود

شمتی یاد کن زیک جامه خام کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت ضیف بفرستاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ کو اداگر دست سر انکشت مصطفی کر دست

نه بهنکام کودکی پدرش برد نزدیک صاحب خبرش

مهتر انکشت بر دهان آورد قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انکشت خویش را تر کرد انکهی در دهان حیدر کرد

داد مردی علم و حفظ و سخن سر انکشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایه اش سر انکشت مصطفی دایه اش

سر انکشت نه شکاف آمد نطق حیدر چو کوه قاف آمد

همچو خورشید شرع تابنده ثابت و استوار و پاینده

لاجرم زان غذا و زان انکشت دین ببرورد و کافر انکشت

گفته او را رسول چیار رشش کای خدا از بدان نگهدارش

نطق شرع از برای سیرت او مصطفی خواندش از بصیرت او

آمدی در هزا هزار پی بیم دل مریخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران چشم ناهید سوی مه نگران

آب رویش ببرده آب ملک — باد غرمش نشانده باد فلک

کرده چون کرد ناوکش پرواز — دامن کوه را گریبان باز

صخره چون زخم دست تیغش دید — جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرش

شیر گردون چو برگشادی چنگ — روی گردون شدی چو پشت پلنگ

پیش تیغش بروز تنگ و نبرد — همچو مردم گیا نمودی فرد

اندرین عالم و در آن عالم — اوست با کار علم و بار علم

هر دو کوتاه داشت نااهلیت — از برون دست و ز درون با بیت

دید چون خلق و جود و علم علی — مشک خون شد ز کره از خجلی

خلق را قهر دیو جاسی بود — چرخ را زور رسن الهی بود

بر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس بر حرص و جهد مانع بود

گر نبودی اسد برنگ خلوق — کردی او را برین کهن صندوق

چرخ پیری و خاک رهگذرش — عقلی زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی — وز برای جمال خرسندی

خوانده برکنده پیری و پیری — سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ نشکیبد — مرد را زرد و سرخ نفریبد

جان حیدر ز در آز ناویزد — شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و غزا بیت علی باشد — شیر را تب ز بد دلی باشد

بود پیوسته در عقیله و قیل — تا کجی تا بدرد چشم عقیل

فلکی بود چون خرد گستاخ — عالمی بود همچو روح فراخ

جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود دران دیدند

ان کرا مکر ازین نمط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد

باچنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل ازو بپرهیزد

او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد ازو پی تیغ

او ز خصمان سپر نیفکندی / حلم را کار بست یکچندی

خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

کرده خصمان او چه بنده چه حر / مطبخ اینجا و دوزخ الجابر

چه خبر دارد آل بوسفیان / که برارند نامشان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد

در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند

هرکه باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون

مصطفی گاه رفتن از دنیی / چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام اله / عترتم را نکو کنید نگاه

او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردم چنانکه لعل از سنگ

زان ازو خصم او فروتر بود / که چو خود را امام حیدر بود

مرد را چون رئیس بود خورشید / سایه بیشی کند برو جاوید

آنکه مردود و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

او امامی صفا گزید همی / سایه زان بیش او دو بد همی

حال ما بود خصم او خالی / لیک خالی ز خیرها خالی

انکه بر مرتضی برون آید | سوی عاقل حکیم چون آید
انکه ز ابلیس حیله جوید و عذر | او مرا در سیر را چه داند قدر
نه علی از خسان زبون بودی | شیر با کاومیش چون بودی
جانب هرکه با علی نه نکوست | هرکه گو باش من ندارم دوست
دل هر کز محبتش خالیست | نه دلست آنکه زرق و محتالیست
دل آن کو بمهر او پیوست | از عوانان روز حشر برست
صورت ملک را که اصل نداشت | از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و زود براند | آیت غل این جهان برخواند
دور کردان ز چیز ناخوش را | شیر یزدان چه کردی آتش را
داد حق شیر این جهان همه را | جز نطاقش نداد فاطمه را
ای سنائی سخن دراز مکش | کوتهی بر ز قصهٔ ناخوش
خال ما داد بهر دنیا را | زهر مر نور چشم زهرا را
جای تطویل نیست در گفتار | اختصار اندرین سخن بیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده | تا شوی مال و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفا گزین | شاه اسلام و شرع و خسرو دین
بوعلی آنکه در مشام ولی | آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود | سید القوم و اولیا او بود

مسند و مرقدش بر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جد و پدرش
مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت و شرفش
کرده خصمان بر او جهان فراخ / تنگ و کرده در و فکنده دراخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زو امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بیگناهی ورا بکشتن خواست
پس سوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک / که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / آن مر اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی / گفت عمّ از چه پس بود نه نکوی
آنکه فرمود وانکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم بر مرو صف الحال / کاندرین شرح نیست جای مطال
جعد بدنیت اشعث آن بدزن / که ورا جام زهر داد بفن
کر فرستادم مرورا بر گوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آن که بودش که یافت این فرصت / که برو باد تا ابد لعنت
که پذیرفت ازو درم بالوف / زر و گوهر که نیست جای وقوف
لؤلؤ هند و عقد مروارید / که ز میراث و مال هند رسید
کین نکو عقد مر ترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم

بنوی جوهری ز بحر جلال | یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه درد دار | راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده | صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از ورای مختفی | بوده جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدی صیانت او | دن دردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش | بوده جبرئیل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی | سرو با تاج و با دواج ورد
منبت عز نبامت شرفش | منصب دین تراحت لطفش
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو گفتمش مطلق
جگر گرم او ز آب زلال | منع کردند اهل بغی و ضلال
کرده چون مصطفی باصل کرام | شرف و غو و خلق هر سه بهم
عشق او اولیت بی آخر | راز او با طینت بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش | جگر گرم را بتاثیر نیش
خشم از و و اصل او ندارد جسیم | او جگر گوشه پیمبر و خشم
شده عقل شریف با شرفش | سایه سایه ز آفتاب کفش
منبع اصل و فرع او دل و جان | منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ و باغ مصطفوی | دری از درج و حقه نبوی
اندرو پیش سرو و پیش گیا | بوریا وار نیست بوی ریا

برجفا کرده آن سگان اصرار
رفته از حد برده انکار

هیچ ناورده در ره پیدا
مصطفی را مرتضی را یاد

یکسو انداخته محا مله را
زشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد
بوالحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته
عهد و پیمان شرع بشکسته

جد اگر بلاد آن تعظیم
گر بهشت آورد نخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک
وان عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته
در گل و خون تنش بیاغشته

وانجهان ظالمان بد کردار
کرده در ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول
جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون چنین
چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بد کردار
که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان
بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین پیاده یکسر جان
عاجز و خوار و بیکس و حیران

کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتدالی چنین تبه در دین

مصطفی مویها خراشیده
خون ببارید بیحد از دیده

فاطمه جامه جمله بدریده
علی از دیده خون براشیده

حسن از زخم کرده سینه کبود
زینب از دیدها برانده دو رود

شهربانو بر کشیده حزین
علی الاصغر آن دوزخ برچین

من ازین ابن خال بیزارم | گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید میر منست | عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه او عمرو عاص باشد پیر | یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است | بدره و بدفعال و بددین است
لعنت دادگر برانکس باد | که مرا و را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید
از ثنای یگان میر حسین | صد هزاران ثناست دایم دین

دین چو گذشت ازین جوانمردان | خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی | آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی | بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاد اندر جان
پیشوای ائمه دین بود | علم و حلم و سخاش آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود | چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش بعلم مستغرق | جمله آسوده از جدال فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او | روح عشق نبی ثبات او
آسمان رای و مشتری دیدار | منبع خلق و منتجب گفتار
بوده در زیر گنبد ازرق | حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار | تن او چون دل قضا بیدار

برگرفت از ملل پلنگی را | دور کرد از جهان دورنگی را
هر کس از خود گرفته راهی پیش | این ره دین گرفته آن ره کیش
علم او کرده جمله را یکرنگ | گشته ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود | تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت | تا چو خورشید بر جهان برتافت
خرم از علم او روان رسول | کو برامت نگاه داشت اصول
هر امامی که گفت خواهد قال | تا قیامت ورا بوند عیال
بر روانش ز ما درود و سلام | با ویم حشر کن بدار السلام

چون فروشد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین نه دیر نه زود | آفتاب زمانه چهره نمود
زد یکی ار زدیده در مطلبی | راه شرع از امام مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس | صدر سنت محمد ادریس
اصل او در قواعد و بنیان | فرع نسل معد بن عدنان
نسبتش با رسول پیوسته | ادبش از فضول بگسسته
مصطفی گفته او شنیده به جان | زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث پیمبر او خوانده | بر خودش اعتماد نا مانده
از پی طالبان نور یقین | خویشتن وقف کرده بر در دین
همتش دین فزون و عیش گذار | فطنتش فتنه سوز و شغل گزار

ظاهر طاهرش مدثر تر | خاطر عاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تأویل

نیل طالوت را سکینهٔ حلم | امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود | زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود | بی‌شکی سرفراز جیش بود

دین ازو یافت زینت و رونق | در تبع متبع شدند فرق

بندهٔ او شده وضیع و شریف | عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا بدو سپرد بقا | جهل از اسلام برگزید فنا

هر دو همراه راه دین بودند | هر دو همکاسهٔ یقین بودند

آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی پیشوای راه صواب | وین دگر مقتدا بگاه جواب

آن یکی آفتاب نورافزای | وین دگر رهنمای دین خدای

آن امام و مدرس و زاهد | وین دگر با دیانت و عابد

آن شده حکم شرع را حاکم | وین شده علم محض را عالم

آن بفرق نهاده مرقد خویش | وین ز پندار کرده پند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه | وین ز سنت همیشه پیرایه

بدعت از تیغ آن بهرب | صفوت از جان لطف این بطرب

آن قریشی باصل و این کوفی | آن بهمت فقیه و این صوفی

هر دو بودند وارثان رسول | علمشان کرده بد رسول قبول

کم کن این گفت و گوی بهر خدای — کنک شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش‌ها در بجای فضل فضول

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن تو کئی

گر کسی جسمی آمد و بدخواه — شافعی را درین میان چه گناه

ور خری اعتزال می ورزد — او بر بو حنیفه جو نرزد

تو که کین را بدین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک دردی

دست دین را ز روی جهل بظن — بیخبر وار بیشت پای مزن

همه نیکند بی ز هومت تو — بد توئی وان سگ خصومت تو

همه نیکند بدهمین تو مکن — نیست در دین دوی تو دین دو مکن

از برای قبول عامه مناز — بیخبر وار خیره مهره مباز

بهر مشتی خراب شرع مبر — ای که دیبه دانه کاو مخر

از پی شاخ پیچ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

قامت شد دو تو ز بدخوی — که چرا قامت تو یک توئی

قامت آن دو تو ز زشتی خوی — که چرا نیست قامت یک توی

سگ کین از بغل برون انداز — سگ نباشد روا بجای نماز

تو نشناسی بناقدی ایشان — خیمه زن رو بتر در درویشان

با سلاطین گدای بی نیرو — شاهد ار کم زند همی پهلو

خیره با جهل تاکی آویزی — رنگ ادبار تاکی آمیزی

عمرت از کوی عقل رفت برون — در غم آنکه این چه یا آن چون

ای هوا کرده زیر مار ترا | باجهان زاژها چه کار ترا
ای برای سگان و کرگان را | اینچنینها مکو بزرگان را
من بگفتم ترا طریق نجات | گر نخواهی تو دانی و ترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر | تو و دیو تو میزن و میگیر
پیچها شد زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای پنهانیست | این غرامت بر اهل دنیانیست
همه از آب این دو ره زه نهاد | تازه و تر چو رود که بر باد
او هوس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس گفت هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | بنود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | برده زور دعوی نه نشیند
تو اگر عیب خود ببینی اسفی | نه از عامه بل جهانبانی
زاینچنین ترهات دست بدار | کار کن بگذر از زه گردار
گر ترا از نهاد خود خبرست | درد باید که در ره رهبرست
دین طلب کن گرت غم دینست | که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل رسیل بود | مرحبا گوشش جبرئیل بود
آن ترش کرده روی برجهان | که ز دونی چو جان شمار دنان
ناصح قول من نکو بشنو | و نکو کن سخن بدو زخ رو
بنده ام بنده مرا ما مانرا | بشنوم قول خام خامان را
گرچه پیرم ز زندگانی من | تو ببخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسم سام و سلام | خواجه ام تا بوم غلام غلام

سوی جان همچو تیز زنبورند | سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند | که سر و سینهٔ خرد کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو طسو مر دو دانگ کنند
من نکو گویم از کمال یقین | در حق جملهٔ ایمهٔ دین
در چه خشمم به بین بچشم بصر | از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند | دوستی را بهره پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال | بر همه جمله را جواب و سؤال
گر مرا عمر سام و نوح بود | در بقای تنم چو روح بود
از بنای ثنای ایشانست | که بیانم چو شمع رخشانست
چون زمین پر بزه شود ملکند | چون جهان بی مزه شود نمکند
شهره ام چون بنام ایشانم | خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع اگر پریشانم | هر چه هستم از آن ایشانم

عزمت از حضرت نبی و علیست | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکا زانت فرش و بستر خواب | مرد راه ذو الفقار همچون آب
مهر برکن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجریدست | زانکه تجرید جنت توحیدست
در جهانی که طبع پر کارست | دیو لاحول گوی بسیارست
چون ز لاحول تو نترسد دیو | هست مسموع لا به نزد خدیو

همه از راه صدق بیخبرند   آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده هنوز   بدر عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند   همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو چیست بیدادی   تو ز بیداد پس چرا شادی
از هم آواز خود بپرهیزند   هم ز آواز خویش بگریزند
همه در راه آنجهانی کور   بندهٔ خفت و خورد همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص   آزشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته نفایه سیم دغل   آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آزد و چو مگس   همه فرزین بکژروی و فرس
بخدای ار بشرع ره دانند   بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود   هر کرا زان کسان چه برگ بود
چو کمر تشتر زبان پیان   رنجه دارنده همچو خرکمان
همه جویای کبر و تمکینند   همه قلب شریعت و دینند
داده فتوی بخون اهل زمین   از سر جهل و حرص و از سرکین
دیو ز افعالشان حذر کرده   آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس   در گذشته بصد درج ز ابلیس
اهل ایتام داشته بحلال   خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی   تهی از آب مانده همچو سبوی
عبد الله ریا چه یار رسول   کرده بودی ورا رسول قبول

داعیانی که زاده زمنند … بیشتر در هوای خویشتند
همه چون از کتاب فهرستند … جوز را سوی خویش بفرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست … تا بپایان چو بنگری همه پوست
چو پیاز از لباس توبرتو … لیک چون سیر گنده و بدخو
از یتیمان و بیوگان دیار … کرده دایم بطونشان پربار
تا زبان در جدل قوی کردند … عقل را عاشق غوی کردند
زین کلّه و کردنان بی پر و بال … چون کدو زود و بال وزود زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه … تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته با بردلی بجلد زدن … مستحق بساط جلد زدن
هوششان در سرای بی فریاد … باز چون گوش گرّ مادرزاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک … پیش بار و ت در شسته بخاک
قصد کرده بخون ساده دلان … اینچنین ناکسان و مستحلان
از پی صید جاهل و عامی … ساخته شرح صدق را دامی
همچو سیماب در کف مفلوج … از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم مایل و درم کاهل … جهلشان پیش عقلشان حایل
همه از جای خویش در شده وای … همه یوسف فروش ناپیدای
مثلث همچو مرد در کشتیست … زان تو افعل بسال و مه زشتیست
آنکه در کشتیست در دریا … نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بجزیره چنان … ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن … ساحل آسوده است از آشفتن

دست برکرد زود مرد امین — عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد مرد دینی زود — بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید — ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها برخاست — رودها ره گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزید یزدانش — بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان — می بری بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منکر — تا نیابی تو از زمانه خطر

هر که او ننگرد بنا شایست — نکشد رنج غم ز نابایست

سهمی است از سهام دیو لعین — هر نظر کان نه واجب اندر دین

زینة الله نه اسب و زین باشد — زینة الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد اسیر هوس — دیده از مردگان کند کرگس

کی سزای جهان جان باشد — هر که با روی دل یکسان باشد

سر نگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد نهد بکجاد

هر کرا اکنون درین گلوخین کوی — از نبی و نبی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش

مرد کر آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — رفتی از خاک رست و تری از آب

که تو اندر جهان بد سازان — همچو رازی بدست غمازان

معطیان رفته و دل ز چیز زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

[illegible]

سیم دارد ترا چنان مشغول	که نترسی تو از خدا و رسول
کز هدایت بخوانی از تحریم	باک نایدت ترا که ماند سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن	وای بر جان ابله نادان

آن شنودی که بود مردی کور ... آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه ... ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ ... کرده آن بی خبر خایهٔ خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه ... آنچنان جلف کور بی مایه
هر زمان گفت کای خدای غفور ... هستم اندر عنا و غم رنجور
برهان زین عنا و غم فرج آر ... در چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازک ... بر نهاد بفعل خویش سبک
کرد مردی دران میانه نگاه ... گشت ازان ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله ای که در کدی ... ای ترا سال و مه ز جهل غذی
سوزن از دست بفکن و رستی ... که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همانچنان نالی ... کانچنان کور دل ز ختالی
دست ز دنیا بدار تا برهی ... خیره در کار خویش می‌ستهی
که بپای خودش بیندازی ... کز دو دست از طمع بدو تازی
می‌نخواهی جهان و لیک بقول ... ای همه قول لخش تو چون بول
ای همه فعل تو نفاق و دروغ ... پیش دینی تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت ... حب دنیا به پیش دل نگذاشت

[illegible]

گفت دیگر چه گفت نیست چنین / خود همینست گردمت تلقین
علما جمله تحت این کلمه است / هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان چنین مشناس / بشنو فرق فربهی ز آماس
این بدان و ز قال و قیل گریز / جمله اینست زان دگر پرهیز
رهروانی که خشم پیر دارند / دیده در پشت راهبر دارند
روی بر خلق مقتدانه رواست / که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده وا و بتو روی / هر دو درهم چو حلقها در موی
بهر او و ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست
روح را چون ببرد روح امین / چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوئید مر ورا همه جا / گرچه دارد ز آلت دنیا
چو بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق ماییی / بر همه حالها توانایی
بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رؤف / که کنیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال / سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

مل همی خور ز بوی گل به بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش
چکنی در میان رنج و خمار / کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان خون که از لگد ریزند / پس ز تابوت خم برانگیزند
نه که زنده شوی که ژنده شوی / از لگد کشته چه زنده شوی
عشق بیرون برد ترا ز خودی / بی خودی را بدان تو بیخردی
چون چو شیران بگرد خود نگری / همچو روباه خون ز رز چه خوری
آنکه دارد خرد نخواهد مل / وانکه باشد خزین نبوید گل
با خرد میل سوی مل چه کنی / سپر خاک برگ گل چکنی
چون نداری براقی اندر ده / لاشه خر از دست باز ده
از پی هوش بر کمر دان میل / خاصه مستی و خانه بر ره سیل
بد بود خواجه را درین بازار / وا اندرین گلشن و درین بازار
پیشه خالی و شهر پر ماتم / خصم شرع و ندیم با محرم
کوی پر دزد و روبه تنت و بری / تو همی کوک و کوکنار خوری
ای زکی نه از کمی بودن / دولت بگرفت ز آدمی بوده
اندرین سور ریز شور و شغب / دل پر از غم نشین و مهر بلب
باده خوردی ولیک باسی نه / دوغ خوردی ولیک راهی نه
چکنی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه است راه یخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگ لاخ و تو حیران
ره تاری چراغ کم روغن / باد صرصر تو باد خانه شکن

مر ترا عقل جمله بنماید
انچه هست انچه بود وانچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست
زانکه تاریکی از شکرفی نیست

هر کجا نقل عقل بزد دم
حرف و آواز در خزد بعدم

عقل هم کوهرست و هم کانست
هم رسولست و هم نکهبانست

خشک بندی ندید نیکوتر
هیچ خاموش ازو سخن کوتر

جسم او جان و برد باری ده
نفس او علم بخش و یاری ده

نه ز زوی فسوس و اف نه
سخنی کو میته کر یا نه

مشرق و مغربی که عقل تراست
فوق بی تخت نی و بی جیب و راست

دور بینی شناسد این معنی
کز خود هیچ جهل بردرنی

کاندرین جای فریب و هوس
مست بهر شکست بند قفس

عقل در منزل ازل ز اول
آخرش اولست همچو ازل

که برین روی پشت دین آمد
آنچنان بود انچنین آمد

زان درین بارگاه اندوه و غم
از پی شادی سینه آدم

مشرق آفتاب عقل ازل
مغرب او خدای عز و جل

علت فهم و وهم و هوش آمد
که برهنه پرهنه پوش آمد

عیب را بهر دولت دو سرای
گاه پوشیده گاه صرح نمای

عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هر جا یکه خلیل تو بس

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی
عقل و معقول و عاقل این سه یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی
ورنه کردی برهی چو رهی

عقل افعال نام او کرده
پنج حس را غلام او کرده

عقل سلطان قادر خوش خوست
انکه سایه خدای کویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد

قابل نور امر شد بهمه — درخور خود نه درخور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست — وانکه او را متابع از بدرست

باخرد کن چو مشتری تدبیر — چون قمر دین ز بهر غله مگیر

نفس رونده در رعایت اوست — نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه — حضرت او نهایة الهمه

عقل داند اسامی هر چیز — او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست — از همه حال با خبر عقلست

پاک و مردار بر یکی خوانست — جز بعقل این کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد — از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز رودی نور فلاح — در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس — درد دینست و ذهن او الماس

گرچه مرد هنر بپا بنیست — جان او لوح سر ربانیست

هنر از مرد همچو روح از تن — بی هنر مرده جان زنده بدن

شربت عقل برد بار چشید — خر چو بی عقل بود بار کشید

عقل چون ابجد حق از بر کرد — جامه با طلیسش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش با امل است — حلم او زور و علم او جهلست

هر که در بند حیلها افتد — عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست — سپد بی بر ز دیو خالی نیست

مغز عقلست و دیگران ثفلند — پیر عقلست و خاکیان طفلند

دایه عقل آمد از برای سخن — مجتهد را بکاهوارهٔ طن

زاجر زمر و ناهی خمر اوست — آنکه بشنیده اولوا الامر اوست

وین سلاطین که نزره دیده‌اند — نه سلاطین که آن شیاطین‌اند

عقل کز بهر مال و جاه و دست — وانکه عطار نیست ناک دست

عقل طرار و حیله گر نبود — عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار — عقل را با دروغ و هرزه چه کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند — بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست — عقل صوفیچهٔ منافق نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست — عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست کوی و کمتر نیست — حیله سازنده و کلوبر نیست

عقل دمساز زور و بهتان نیست — پرده پوش فلان و بهمان نیست

کرد چون پای در نهاد عقیل — دست حیدر سزای عقل عقیل

درد ایتام وانده اطفال — آوریدش طمع به بیت المال

داد چون خواست از علی داروش — آهنی تافته سوی پهلوش

زور او چون نیافت جای عمل — نه بنالید زار عقل عقیل

نابدانی براستی نه بروی — که دل از پشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان — از پی پنج حس و چار ارکان

مردهایی که ناپسندیدست — حس انسان ز عقل دزدیدست

هرچه نیکوست کان بدست ببست — آن او نیست کم شدهٔ خود است

عقل را جز صلاح نبود کار — عقل را در صلاح هرزه مدار

عقل خود کار ناهی بد نکند — هرچه آن بپسند خود نکند

این همه فطنت و دهاء و حیل / از عطای عطارد است و زحل
خود بدیدست تا بمکاری / چه دهد هندوی و طراری
دهش تیر و بخشش کیوان / گوشه گشته است همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور / تا بمخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل ازین شدست ابلیس
خودی را که آن دلیل بدیست / لعنتش کن که بیخرد خودیست
عقل دانست خوی بد از جود / عقل بشناخت بوی بد از عود
درگذر زین نشیمن اوباش / عقل دین جوی و پس رو او باش
عقل دین مر ترا نکو یاریست / گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین مر ترا چو تیر کند / بر همه آفریده میر کند
عقل دین جز هدی عطا نکند / تا بقدرت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد / لوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد / هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه جز نیست عاقلان از برخ / نیست از مهت میر و از نه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند / زانکه والی خرد نکند
والی عقل و چرخ چیست خرد / عالم داد و شرع کیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج / بر سر گنج به شمار شکنج
دایهٔ زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادرزاد
خیره می پوید و همی گوید / که فلان کون نه نیک میشوید

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شمار و عقل شریف
زین دو جفت شریف عاق مباش / و اندرین هر دو اصل عاق مباش
گر شمار بعد امر پرستند / این دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادری که باز آرند / حکما نفس و عقل را دارند
سبب جسمیت این دو جسمانیت / علت روحیت این دو روحانیت
این دو آرزو سپرده بخاک / وین دو ات از قدر برده بر افلاک
حق این دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از سر داد / اشتر این داد اگر ترا داین داد
خرد از تو تو نی برد جاوید / آبرا در هوا برد خورشید
خرد آمد مشاطه جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
حقه حق درین جهان خرد است / سر بجهرست و پایدار خود است
عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه و قرار و سکون
در ازل چون حدیث با خود راند / تا ابد هیچ کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو چستی راه / راستی و چستی از بلا بشکاه
از کژی دور باش و کاژ مباش / چون نه عود خیره ناژ مباش
که کژی تخم عشوه و کین راست / راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از بند را نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیب خوان و عیب گوا ینست
کشد این را هوا سوی سجین / برد آنرا خرد بعلیین
منگر آن تا ترا بدچه فرماید / آن نگر تا خرد چه فرماید

اوست در سایه پناه خرد / حاجب بارگاه خرد

که خدای نبی مرسل اوست / عقل ثانی و نقش اول اوست

از نبی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم آن جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرا و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش / شده زینسو زبان وزانسو گوش

مرد چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز سایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایه عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل / برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل بر خود شاه / خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی چیر / او شود همچو عقل امرپذیر

چون شود بر نهاد خود مالک / بشود کارجعی الی ربک

بعد از این سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت و صفت است / فکرت بیشتر ز معرفت است

در بهار ار نه عدل وی بودی / با گل و با گلاب کی بودی

عقل همچون بهار خوشبوست / کاب فرزانگیش در جوبست

بال برنا نشاط زن باشد / صبح اول دروغ زن باشد

شب برنایی از فطیر بود / پیر چون صبح مستطیر بود

مست در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

هم ورای مراتب اسپهی | هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستفید از نفس | جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم | علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت | آسمان عقل و روح مسلم گشت

سبب امت ور سوی او | علت و صورت هیولی او
او نهادست هم با مر قدم | صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی کزو زبان باشد | از هیولی عقل و جان باشد
از برای نبات اندر گرد | عالم جسم گوی آمد گرد
متساوی نهاد چون گوی | متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهان و اندر حد | متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر | مرتبه نقش دان و نقش پذیر
زاول جان و آخر مرجان | فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیرفتا | ازپی رفعت قصور و بنا
عقل دربند امر بنشسته | نفس در شوق عقل و اجسته
صورت از بهر مایه اندر بند | نه فلک را ببست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر | همه دربند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد | حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین روی باز شد بفلک

ازورای

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح اسبابت
اندرین خاکدان ز آتش و باد / ز آب روی تو پیر خاک نهاد
تا ترا بر سریر سر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود
تو برآسوده و خرد بر کار / تو بخفته درونت او بیدار

عقل چشم و پیمبری نورست / آن ازین این از آن نه بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور چشم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای پی تلبیس / این تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد / وان بکون رئیس تیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان و دماغ / خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلست / خندت آید ز هر چه جز جدلست
چون خرد سوی هر دلی پوید / وز دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد / کاولش آتش است و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند / که اولوالامر خود ستم نکند
عقل چون برکشد ز راغ هوس / درکشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
چهره‌ای را که روز بد بنود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر گوهر
مده ای پور روز نیک به بد / با خرد روز کن نه با دل خود

سخن عقل چون تمام آمد

علم را در جهان نظام آمد [illegible]

[illegible]

علم از حلم نیک پی گردد | سنگ بی پسنگ لعل کی گردد
جان بی علم دل بمیراند | شاخ بی بار دیو گیراند
علم خوان گرت ز آدمیست رگی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی
هست بهتر بنزد صاحبدل | سگ عالم ز آدمی جاهل
حلقه دام تو توانش تن | هست شبها بروز آبستن
علم حق بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست
از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم ز سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند مهندس دانا | بیکی دم که گنج نه بستانا
وان کند در دو ماه تنها کرد | که نه بیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن چشد ز سرور | که نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد او زانست | کین بتن کرد و آن بجان دانست
این نکرده بدید قسمش را | وان بکرده نداند اسمش را
بوده پند کسی که جانورست | آنکه نابوده پند آن دگرست
هر که شد جان ز علمش آسوده | بوده دانست و دیده نابوده
جان عالم بود خیالی بین | دیده جاهلست حالی بین
زانکه با زیرکان و طراران | گل فرستند سوی گلخواران
باز عالم چو بیندش با گل | سرد گرداندش گل اندر دل

در دل

درد بی علم تخم دلسوزست | علم بی درد سنگ در کورست
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده انتشار بود
مکن از ظن بسوی علم شتاب | زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ | همچو بلبل نوا زند بر برگ
علم کان زیر دست مزدورست | آن نه علمست کان همه زورست
هر که از علم جاه جوید سود | مزد عاجل بر اجل آرد زود
مرد دین تا نخست دینارست | همچو ناقه درست بیمارست
آنکه با خود نبود هرگز یار | اوست از عمر و علم برخوردار

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سرگذشت از مخنثی درخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان | گفت رو رو مزح مکن هله هان
کس از چیز سرگذشت شنفت | خیز تا کون گذشت باید گفت
گوش سوی همه سخنها دار | هر چه زو به درون جا بنگار
هر چه مایه صفا بدان ده روی | وانچه مایه کدر گذر کن از وی
حجت ایزدیست در گردن | خواند علم و کار نا کردن
قبله اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز آماس
گرد کا همچو گوز بن گردن | از چه از عشوه و قفا خوردن
محترز عشوه کاندرین بنیاد | عشوه تن پرکند ولیک از باد
در جهان خرابی فریاد | کس گرفتار بار عشوه مباد

سپنیان میزدند و من بدمیش | رفتم و بهر فرد هم زدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل ازین علم نزد من بهتر

علم را هر که نیست آماده | منگش چون که است و بیجاده

سنگ بیجاده گر ز طبع برست | برتر آمد ز خاک خرمن گست

گرچه در جذب کار کرد بهیچ | کهربا را ز که نخیزد هیچ

عالم علم عالمیست شگرف | نیست از خط خط و در حرف

عالم علم عالمیست فراخ | نخ نخ آنرا که شد در و گستاخ

چون ترا علم دل بمیراند | که ترا خود با دمی خواند

علم دین بام گلشن جانست | نردبان حق و حصن ایمانست

علم را چون تو خوانی از بازیش | آلت جاه و ساز ره سازیش

باز اگر علم مر ترا خواند | بر براق وفات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند | تا بنشاندت به نشیند

دانشومند دل تهی علفی | از پی نقش حرف شد صحفی

علم گر بهر دین و داد بود | آتش و خاک و آب و باد بود

علم جوی که در تباهی بود | روی او چون در آب ماهی بود

نیک خواند و لیک بد گردد | ره برد لیک گرد خود گردد

علم گز بهر راغ و باغ بود | همچو مر دزد را چراغ بود

علم گز بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان نبود | علم خوان همچو علم دان نبود

نزبی کار داشت علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس

[illegible]

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

که کند به جوینت یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد صادق اندر کار / لیک باشند مدعی بسیار

علم هست از درون اهل صواب / همچو در جوی خود روش آب

که بدو جان رسد چو دید انش / بد بهر بر مزاج او جانش

زر بطیار کار باید سخت / بتنکو گوای جان درخت

علم در مغز و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست

علم اینجا چو رخ بخلق آرد / مزد دانش بخلق نگذارد

دانش آن خوبتر که وقت بسیج / که بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل

گر برای خدای اندک بیش / ور زبی جاه و مال است هوس

رهبر دانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت راه سر دارند

دوری از خلق مقتدا نه رواست / که نه راه خدای رای هواست

نه هوا او ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست

تو بدو داده روی و او بتو روی / هر دو در هم چو حلقها در موی

لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباطها بسیار

نیک و بد میل تو نه از خوابست / بد و نیک تو همچو جلابست

کی دهد مر بخار را تسکین / کاتش اندر دلست ای مسکین

آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز بباد بیژن کاست

ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده در تک و تاب

[illegible]

مرد در جوی ره ابد ریا بار | جان و سر دان همیشه ایثار

سفر آبرا بسر شو پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

در چنین جوی ور نه پیش دکان | تو و چس مهرهٔ و تبانی نان

تا ازین سایه می هراسی تو | در زخر مهره می شناسی تو

عشق و معشوق کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود برخیزد او بگفتهٔ سخن

جان و تن را بسی محل ننهد | گنج را سکهٔ دغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه | ننهد بذرهای سیم سیاه

کرد کار لطیف خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه هست جوی

بر صدف دل جو یافت مانند | ور نه خس مهره راز دست بده

قالب از سایهٔ هواست برو | لاف که بر که طاعتت بدو جو

خطهٔ خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاک بازی راست

بیخود از عشق فایده است | عشق و معشوق خویش بیهده است

عاشقان سر نهند در شب بار | تو برانی که چون بری دستار

عشق آتش نشان بی آبست | عشق بسیار جوی کم یابست

عشق چون روی داد پشت شکست | پای عاشق دو دست چرخ ببست

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید

گفت آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن

[illegible]

[illegible]

دل خرید ار نیست جز غم را — آن نشنیده که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد — دل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد — چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش بداشت بند از حق
گر چو ذاتت چو عقل نورانیست — عشق بگذر که او هم از خانه ست
زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بمان تا بدان رسی مردم
عشق در پیش گیر و دل بگذار — کز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها — آمد اندر جهان دین تنها
عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی — شعله عشق لاابالی جوی
باشه عشق باز کیسر بود — کرکس عشق باز پر بود
در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافی اند و ما ثفلیم
بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز — تا تو بمانده و عقل تو باز
حق پژوهان که راه دل سپرند — عقل را لاشه دبر شمرند
محدث از خلقت قدم که بود — روز کور از سپیده دم که بود

[illegible]

خلق را تا زعشق معزولیست جستن و جستن این دو مشغولیست

انچنین خوانده ام که در بغداد بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعالی این را باب زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانه زن بیخبر گشته وی ز جان و ز تن
بادیه عشق کرده وی راست وز وقاحت سباحه کرده بدست
بود خالی بران رخان چو ماه مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب منشین جان خود بها دریاب
خال بر رو همیست مادرزاد آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من رستی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بدجله درون بتهور بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب گشت و جانش در آب خراب
چون ز پستی عشق شد بیدار کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل بنود مطلع بحاصل کل
چون شرر کم شود خبر یابد انکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق شیر او نیست آن دو به عشق
مست در بند فلسفه مانده از در معنی و خبر مانده

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری از و بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود دار سلام
حظ دنیاست جنت رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داد است مر ترا فردا
چو تو در بند و قید هر هفتی — پدرش زان سبب همی گفتی
کز بدادند وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آگفت
نه ورا بندهٔ نه در بندی — از در خندهٔ چرا خندی
علق گیتی نکوئی تو — بر در عاشقی چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعویست بل به برهانست
دعوی عشق و عقل گفتارست — معنی آنرا محک و معیارست
هر کرا سر بر از کلاه بود — بر سر او کله کشاده بود
کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد
تا به بیجای تا و تو داند — همه چون سوخت او دو او ماند
عقل کاندر جهان جنون رسد — برسد در خود و درون نرسد
گوش سر دست گوش عشق گیت — آن برون و این زنده سکت
گوش سر کردی شمار دد — گوش عشق از بکی شنود
بردد گوشه سر او دو گوش چو دیو — چکنی از پی خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بیوشی — تا به تهمد سر میان دو گوش

[illegible]

خوی و طبع بد پکان داری | همچو سگ توشه ز استخوان داری

ذره نور اگر بجنگ آری | بی تعب جسر نار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی | پیش پر درد کار خوار شوی

از درون تن ترا بمنزل دل | نیست جز درد پسرد کر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان | حایلی دان تو زین چهار ارکان

هست بر سالکان بوقت رحیل | همچو موسی ز خضم و منزل نیل

لیک بروی چو بسته گردد کار | نار گردد بعاقبت دینار

پر و بال خود ز جان زاید | از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست | ظاهر دل برون ظاهر تست

موضع دل دلست و مغز دماغ | همچو بر زرد فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز | کی تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد | بر همه سپروران سری یابد

یکسان دل که از پی دینی | بفزو شد یابد کی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست | دل نباشد که هست پارهٔ پوست

دل که باشد ز تو امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت گنده باشد و پس | که مر آنرا ابکس بدارد پس

چند باشد بغفلت ای بدرک | دل تو در گل و تو خفته چو سگ

بهر آبستنی سگ ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل

بد شود تن چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اینچنین پر خلل دلی که تراست — دد و دام هند با تو زین دل راست

پارهٔ گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بحل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری — دگرست آن دل و تو خود دگری

دل بود در راه آن جهانی تو — لیک دل را ز دده ندانی تو

آنکه بودند خواجه صاحبدل — پیش رفتند از تو صد منزل

بنشستند بر بساط سماط — تو بمانده پیاده هم بر باط

پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آب و گل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل — چون برند از درخت خرما دل

باطن تو حقیقتی دل تست — هر چه جز باطن تو باطل تست

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بیاید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر — در ره حق دلی بدست آور

آن چنان دل که وقت پیچاپیچ — جز خدا اندرو نگنجد هیچ

دل که بر عقل مهتری دارد — نه بشکل صنوبری دارد

نه چنان دل که از پی ابلیس — هست مردار گلخن ابلیس

از سر جهل و ردی بادی — اندرو فرش و طرح نورانی

هست معراج دل بگاه فراغ — قاب قوسین عقل و عرش دماغ

اهل هزل و مجاز دل نبود — دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی — حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل که او را سر بدست و نهست — دل مخوانش که آن نه دل که دو هست

[illegible]

هر جوان کو که شد بجنگ فراز
بهترین عدتست عمر دراز

انده فرخ محنت العظمیت
شهوتی را تبع دو صد بلویست

مرد بی دست و پای جوشن دار
همچو ماهی بود بدشت و بغاز

هر که در جنگ بیدل و عجز است
ببرد جوشنش دو دم عمرست

مرد بنود که کرد خود بوید
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی
از چنین خانه سوی صحرا آی

من غلام گزیده مردانم
باد در ایم فدای ایشان جانم

عامه دل در هوای جان بستند
نه از آنکه از دست جهل سر بستند

خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب وروی آینه اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفص شکن دارند

مرد کردن نهال خود بتند
شیر صید دق خویش خود شکند

قدسیان پیش امر بالیده
کشفشان زیر کفش مالیده

از پی ملک دین نه از پی ملک
روی زردان دل سپید چو کلک

بر نیازان بی نیاز انند
راست بازان پاک بازانند

مایه شان از پی ریاضت پوست
همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند
نردبان پایه حصار بلند

همه با عندلیب دل خویشند
همه سیمرغ خانه خویشند

همه را در جهان روح بجسم
دو گرفته چو کودکان ابریسم

تا به پیشی تو خاصه بر دربار — پیش هر یک هزار مرتبه دار

حرکت رفته از اشارتشان — و فهاجسته از عبارتشان

منتهای امیدشان تا او — قبله شان او و دانششان با او

در در کوب تا رسی بجدای — چند گردی بگرد بام و سرای

از در کار اگر درآیی تو — دان که بر بام دین برآیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز — بام دین را بنردبان چه نیاز

نردبانی که سوی بام دلست — پایهٔ عرش زیر او خجلست

او نباشد دلی که چون سیماب — رود از بهر آب روی بر آب

دل آنست کو ز خود بجهد — پای بر آب روی خویش نهد

ورنه او آبرا هوا دارد — دل او نی که قبه دارد

گر چه خود را آب بسپارد — هر هبا را هوا نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد

دیده دین تنت حجاب تو است — هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر — تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان — مملکت نیستیت خالی دان

هر که مقصود را طلبکارست — در ره صدق سخت بیکارست

دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کارت از سر گیر

نشوی بر بساط دهر سالار — بنماز و بروزه بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی — زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

باش همچون چراغ در ماتم
مرگ با دلق سوز هر دو بهم

پیش مردن بمیر تا برهی
ور نمردی از و بجان نجهی

سقری گرسنه است بر گذرت
مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه هست چنین سقر در پیش
هیزم او شو و از و مندیش

هیزم این سقر ز جاه بود
وانچه داری بجاه چاه بود

گرچه هستی کنون ز غفلت خویش
سرنگون در فتی دران آتش

سوی اصل از سرای محنت و داغ
با لباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندر پیش
زاحتساب خرد یکو مندیش

مفلسی مایه ساز تا برهی
ور نه دارد ترا زمانه رهی

عاشقان آن زمان که رای آرند
هر دو عالم بزیر پای آرند

ملکوت اینچنین گدایی را
جان دهند از پی رضایی را

هر که برتر ز جان مکان دارد
خانه بر فرق آسمان دارد

همچنین باش در نقاب گنشت
تا بریزد سرشتت آب بهشت

خویشتن را فدای یاران کن
کشت بیگانه در [illegible] کن

خود عبا پوش و خز بیاران ده
جو تو خور گندمین بایشان ده

صفت صاف صوفیان اینست
راه دین این نه محض دین اینست

بنیوش این حدیث بی زرقی
دل منه بر فروغ هر برقی

هر که از جاه خویش در ماند
چوب بر دوشش بعبد رحق راند

مرغ روح از بهشت ابداعست
حکمت و دین بهشت یزدانست

کر بمیرد همین ستم در تو
از سکی کم بوی بحشر تو

از صفات سکی تهی کن رک
ورنه در رستخیز خیزی سک

خشم را دل مده بجاه و پار
سک دیوانه بر در هشیار

کمتر از سک مباش و حق بشناس
که بیک لقمه دارد از تو شناس

بر عاقل که یافت عقل و بصر
فربهی دیگر و ورم دیگر

بنود چون بصیر مرد ضریر
نیست حاجت مرا بدان تقریر

کرچه آبستنی زد و در زمن
او هم از مرگ هست آبستن

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش
اسب فربه شود شود سرکش

مخر این عشوه کاندرین بنیاد
عشوه تن پر کند ولیک از باد

مشک پر بادی از سر و دل و تن
ریسمانی مشوی سک سوزن

روده کز باد گشت فربه و تر
بد و سوزن شود سبک لاغر

ابلهان مانده اند بر سر پل
پای در کل دو دست اندر غل

همه در آب این دو روزه نهاد
تازه و تر چو رودهٔ پر باد

تو درین خطهٔ فساد و فجور
از دل شاد مانده رنجور

تا تو از راه خشم و قلاشی
یا ددی یا بهیمه باشی

کر تو هستی ز نسبت آدم
هم ز خود زای با کمر چو قلم

اصل را هم باصل باز رسان
خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان

عقل و علت آفت منحوس
پر و پایست فتنهٔ طاوس

هر چه کویی نه در ره آدم
دیو دزدیده کیرد اندر دم

کبک سمت نه بوستان نیاز
در خور آمد که در خرامد باز

[illegible]

نای و چنگی که کر بکان دارند ‌ هوش را خود برقص نگذارند
بارسن دزد خانه کن باشد ‌ مور هم دزد و هم رسن باشد
تن تو هست چون دل کفتار ‌ لت ولوتش یکیست در کفتار
مانده در پیش این و آن بفسوس ‌ خایه کش نی و خانه کن چو خروس
هر که انبار نه چو مور بود ‌ نه بها ناز عار عور بود
چون بشهر انکسان که خرسندند ‌ کمر از بهر خواجکی بندند
تو نصیحت مدار خوار که عمر ‌ کرد ضایع بطمع عمان عمر
همین قناعت گزین که طامع دون ‌ در دو کیتیست با عذاب الهون
طامع آن که دین بحرص فروخت ‌ پر و بالش در احتراق بسوخت

آدمی را میان عقل و هوا ‌ اختیارست شرح کرمنا
از عبیدان ورای بنده ترا ‌ اختیار اختیار کرده ترا
آدمی کرچه برز مانه جهست ‌ زآدمی خام دیو پخته بهست
نیست خامی مکر کم اندر کم ‌ چون ره رو میان خم اندر خم
دست بردی چو یافت از پی پند ‌ پای حرص تو از قناعت بند
کادمی زاده تا نشد مردم ‌ که پری که دوست و که کژدم
در زمانه ز هر چه جانورست ‌ تا نشد پخته آدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی ‌ عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی و بابت ‌ حد او حی و ناطق مایت
دل و کل دان سرشته آدم ‌ این بر آن آن بری شده درهم

[illegible]

کاه تن

گاه تن بر گذارد از کیوان | گاه گردد ز خارکی حیران
سابقت رو نهفته در راندن | خاتمت رو بمهر در خواندن
انکه ماندست بیشش از تقدیر | وانکه رفتست پیش از تدبیر
این همه چیست صنعت تقدیر | وان همه چیست حاصل تدبیر

از هوا و ز طبع در ابدان | دعوت عقل پس تر از همه ان
کر پس از جسم و جان در آید دین | در مراتب عجب چه داری ازین
دختر طفل را در پیوند | اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل | کر به در بانک وانکهی ببلبل
داند انکس دل خردمندست | که ازین بانک تا بدان چندست
فرق داند مردم هشیار | بانک عزار غنون و موسیقار

هیچ بد نامد آدمی را بیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیثست هرچه پیش آید | همه از ظلم و جهل خویش آید
حق پسندست عالم و عادل | بنده که جاهلست و که ظالم
آدمی با که شکسته ترست | پای طاوس چشم زخم ترست
وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم
گفته داود را خدای جهان | که منم یار در شکسته دلان

سر این جیبت خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک مشطرست / از عبث جمله بخت تو حذرست

تو کر از نسل آدمی بنسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بپا ن پدر / باز کردد ترا کهر بکهر

ورنه تر آدمی که شیطانی / هرچه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نکویم بیش

آن شنیدی که رفت بر قاضی / تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی دران میانه کواه / که ز آبای خود نبود آگاه

چون کواهی بداد قاضی کفت / کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان مرد راد جد تو بود / که فرزدق ورا همی بستود

از عطا بود کام و راحت روح / شعرا را بدان کرم ممدوح

مرد کفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار

کفت قاضی چو تو ز نادانی / منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح

تو اکر آدمی چو آدم باش / راه او را نه بیش و نه کم باش

جان بکف بر نه و دلیر آسایی / قصد این راه کن درو ماسایی

کودکی ای عزیز و معذوری / زین طریق دقیق پس دوری

وقت را شکر کن که در اسلام / زاده در میانه ایام

سر آبت سراب شد چکنی | عقل و دینت خراب شد چکنی
خویشتن را بدیده اید همه | آدم نور سیده اید همه
همه را در ولایت یزدان | راستی قابلیت و معنی جان
زین همه جز کسان آدم را | نردبان پایه نیست عالم را
پایه کفر و پایه دینست | نردبان پایه عقل را اینست
میوه این و آن همچو پوست | چون درختان میوه دار بیست
نور خواهی ز درد موسی وار | دست در کرد جیب خویش آر
راه مدین نرفته پیش شعیب | چند گردی بگرد کعبه عیب
تا بده ساعتی شبان رمه | چون برآری عصا بروی همه
دل بران نه که باشد از خانه | تشک تو به که مشک بیگانه
همه نعمت تراشده حاصل | تو ز اسباب خان و مان غافل
خانت از هر چه نعمتست پرست | لیک عیبش ز موش و فره پرست
بنود چون تو ابله و بخیل | کاب لیسی همی تو بر لب نیل
هر چه از سعی طبعی فلکیست | نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او نورد یدست | همچو کارنامش کردیدست
هیزم بیهده مخواه از کس | آتش دل بسیت با همه خس
تا شد از بهر پختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان تو بدست صواب | نشسته اند اختران بهفتاد آب
جنبش خیر خلق آدم راست | جنبش اختیار آدم راست

ور نداری نکو بساره شوی — زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو مانند که خدای مخسب — خیره بر دست چاره پای مخسب
چون تو با آفتاب و مه خویشی — سایه با تو چرا کند بیشی
ور نزا آهنت مایه یاری ده — تو زنی از ماه دور داری به

معرفت را شرف پناه شماست — مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر بی غمی را نیست — پای در گل چرا آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و اهل بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای وی است — وین تبه خاکدان نه جای وی است
شادی و غم ز عقل بیگانه است — آدمی را خود انده از خانه است
خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و بی غمی داند
غم در آفت گرم آسانی — بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا میخورد زبی خطری — تو جهان کس نه که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم — غم ز تو شد فزون و مردی کم
علف غم توی درین عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نوایه دیو — بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده — پس تو خود را غلام خرد کرده
زانکه ز و عقل کل بود کالیو — چکند نقش نفس دایه دیو
با دو دیو عقل نامیرزد — از دو دیو عقل بگریزد
شو ببر دار خانه از خاین — در به بند و ز دزد باش ایمن

جان ترکیب

جان ز ترکیب داد و دانش راست / هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از خبث باشد

تنت از چرخ و طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داده باز نستاند

کانکه او خود سرشت خاک نکرد / وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه حکمت بد اقتضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از تخمه است

مرد شهوت پرست را از خیم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و شهوت و لذات / بتر از بندهٔ عزی و منات

کین بخود از بدی نسازد یار / وان بشهوت پلید گراید باز

خشم و شهوت وبال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست

تو بقوت خلیفهٔ ز خدای / برخری و سگی فرود میای

تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدای ار تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر در هم / خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه کام و نبرد / بسباع و بهیمه ماند مرد

عفت و سطوت آلت فرزند / شهوت و خشم آفت فرزند

سر بحکم خدای خویش در آر / آرزو را و آز را بگذار

خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار

همچو اره دو سر دو ناخوش خوی / آفت زین سو کشید و این زان سوی

معنی از خانه چون بکوی آید — نقش دلها بسوی روی آید
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از درون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد هم — وز بد و نیک کس کسی را چه
نیکی افزود آب بازپسان — از بدی خاک بر سر کسان
اینقدر بس ترا درین مشغله — هوس هوش و دانش گر به
از بهی خود در روانت نهراسد — وز بدی زاهدت بشناسد
گاه عاجز ضعیف تن زنتی — گاه همچون سپیع پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمی است — آفرین تن از کل آدمی است
لیک دارد میان کل کوهر — نیست از خلق مرد را همسر

روز دین روز دسترس نبود — نیست کس را شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند — همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی — که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بیالاید — ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود — خود بگوید که چیستی یا عود
اعتقاد ترا بجنیز و بشر — جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف — هیچ قیمت گری چو تو منصف
نفخه صور سور مرد انست — هر که زان سور خورد مرد انست
از اگر چون زمین نگه داری — آسمان وار بهره برداری
روی دل را خرد دان آمد — بهره چار طبع جان آمد

نقش

شکل مریخ برفراشته تیغ
گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پوشیده
از سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نماند هیچ رمق
هم لبان دوات خود مطلق

خسرو شرق در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بران
چون زر سرخ و دست نیلگران

شهب اندر اثیر میدان تاز
دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش نبات نعش مهین
ماه چون سم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل
خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته
متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم
دل برجیس را نهاده دو نیم

بهر تعویذ عقد حور العین
فرقدان چون هلیلهٔ زرین

انجم اندر مجره راست چنان
که صدف ریزها بر آب روان

شده شکل مجره زو پیدا
همچو موسی ز بحر زخم عصا

شکل پروین چو هفت پاره شیم
بر یکی جام می نمود بچشم

همچو چشم ضعیف شکل سها
گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از وبای اثیر
خیل رومی بگرد زنگی پیر

کوکب از راه کهکشان پیدا
راست چون اشک چشم نابینا

چرخ را کرده چون شکوفه باغ
گاو گردون ز رشش فتیلهٔ چراغ

مانده ساکن چو گوهر اندر درج
هفت سیاره در دوازده برج

[illegible]

[illegible]

گر قبای بقا بخواهی سوخت / برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفص برهان / بنمای از خلیفهٔ برهان
باش گنجور در نشیمن خاک / ورنه بگذر ز انجم و افلاک

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه / ای زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
پس بدیعی بصورت و پیکر / نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت صورت معاینهٔ / زانکه هم رویی و هم آیینهٔ
اندر اقلیم دین توی هموار / از پی راه عذر شکر شکار
طوبی مایه بخش باغ ارم / کعبهٔ پادشاه و خاک حرم
پس بهی نفس پس قوی نفسی / عقل و جانی سرو دلی چه کسی
حبذا صورتت که پس خوبی / خرما شوکتت نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست / برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیر باز دست ملک / همچو پیغمبران هنیئاً لک
چکنی پیش مدبری پردرد / درچنین کنج گنج یاد آورد
کلبه همچو دیو درکه دود / کردی از عکس روی نور اندود
من سهایی ندیدم اندر جاه / با دو خورشیدم این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی / تو ز من این حدیث به دانی

[illegible]

وان گروهی که اندرین جایند | گوهرین سر ز مردین یابند
بل چیچو نشان سپر ظالم | وحشی که پایه شان دل عالم
سرو بستان آن سرافرازان | قدچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم | نیزه بازی کند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده | او و هرچه اندروست پاینده
همه از روی بیغمی جاوید | بیخبر همچو سایه و خورشید
اندران باغ هریکی زایشان | از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدرهٔ ازلیت | مونس فاطمه جمال علیت
چه صفت گویم آن گره را من | همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضهٔ انسند | ساکنان حظیرهٔ قدس‌اند
بینی آن روضه را اگر خواهی | کنی از جان و دیدهٔ همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم | بی عفونت هوایش از تف و نم
هم زمینش ز کوه واز در دور | هم هوایش از حوادث شر دور
هرچه در صحن او مکان دارد | تا به سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت | جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت کز کیف واز کجا برتر
جای که گویمش که شهر خدای | جان جانست و جان ندارد جای
لاجرم چنین نکتها چو گفت مرا | خرد اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جهان آن زیبا | مانده بودم چو نقش بر دیبا

[illegible]

پی چنو پیر در جوانی خویش | که خورد بر ز زندگانی خویش

راکعم کرد روزگار چه سود | از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد ده من بود | جوی عمرم بر آب روشن بود
آخر از آب من زیاک بری | خاک سپردی پیرد با دتری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شباب را شیب و عجز حاجز گشت
گرچه پیرم بزندگانی من | تو ببخشای بر جوانی من
روزگار حسود بی باکم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر | کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر پشت نامه مرا | بر نهاده بنامه عامه مرا
پای بر پایم آمد از غم شصت | لاجرم دست میزنم بر دست
پس چو بود شباب حاضر نیست | تار پیری و تیر مرگ یکیست
گشت بالا دو تا و باتن گفت | که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم ز غم هر دو دیده من | جوهر عمر به گزیده من
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز | عاریتها همی پستاند باز
کاندرین کارگاه هزل و هوس | واندرین بند و تار مانده قفس
مرد را عارض سیاه نکوست | کانده دشمنست و شادی دوست
درنگر در من ای رفیق بصر | سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش از آن ایام | در سرای غرور و گلخن کام

پیر را خاصه بدخوی و بی برگ / بنت یک دستگیر و ماه چو برگ
پیر در دست طفل باشد اسیر / پشه گردد چو باشه گردد پیر
عمرها جمله مستعاره بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو بر سیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
هر که او رنگ و بوی راست کسی / زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیر خواره بود
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک [illegible] شده معیوب
همچو نیلوفرم بیجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن جوانی که گرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نگردد پیر
میرم از عمر و زندگانی خویش / می بگرییم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل دران نه بندد دل
عجز و ضعفت حاصل کارم / بضعیفی چو زیرم و زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت دینست / این که گویند پیر پیرا منست
شیر بد روز کهل وقت ز پیر / زارتر ناله از ضعیفی پیر

از تو بیهوشی جهت هوش آمد — کی هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد — باز چون بد بود جنو گردد

چون خرد در لبت نهان نگرم — چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد — پس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم — خون همی ریزم و همی خندم
همچو چنگ ار در هوات زنم — رسن اندر گلو موافقت زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت — رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانک از بیم نفس بگریزد — عشق با خون دل در آمیزد
جز خواجه پس از فراق تنش — وصل حق بود جمله سخنش
پشت را روی باش خیره مجه — بر سر دار دست و پای بنه
زانکه در گلشن رموز ازل — خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد — بره مر قفل را کلید آمد

ابن خطاب آن عمر دی فرد — کعب اخبار راز روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال — بودیی بودمی حیات و بال
کردمی اختیار خود در امرگ — این حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این سه خصلت را — می پسندم حیات و مهلت را
کعب گفتا که گفتمش ای امیر — این سه خصلت بگو و بازگیر
گفت عمر یکی که گاه... — در سبیل خدای هر را...

راغبان خفته زاهدان نالان — خوش بالش سزا تراغ بالان

عاقلان را چو روز معلومست — که شب و روز عاقلان شومست

با تو صد درج در ناسفته — خانه پر دزد و تو خوش تنک خفته

عمر چند آنکه عمر مور و مکس — املت بار عمر ده کرکس

کی کند جلوه عز الهی — قدس لاهوت بر در کاهی

که بود غافل از قضای اجل — کوته اندیشه و دراز امل

نخرند از قضا و سود بر آن — تب لرزه بنسیه کفشکران

خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان بخری — خشمت آید که کویمت که خری

با قناعت کش ار کشی غم و رنج — ورنه بکذر ز عقل و عشق الفنج

نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او بر آن آسود

چون کذر کرد نهصد و پنجاه — در فذلک بحسبره کرد نکاه

کفت آوه که بر من این ده صد — بود بر من ز روزکی ده بد

عاقبت هم برفت و بیش نماند — آیت عزل خویشتن برخواند

داشت لقمان یکی کریچی تنک — چون کلوکاه نای و سینه چنک

بو الفضولی سؤال کرد از وی — چیست این خانه یک بدست و سه پی

بادم سرد و چشم کریان پیر — کفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من کذری — بر سر سیل سرای من سفری

[illegible]

چندت اندوه پیرهن باشد — بوکت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زر آیدم بگو فته کفنت

با این طمطراق لاف و هوس — تا دم آخرست همدم و بس

بعد از آن یار کفر و دینت بود — نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم — بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر — کرده همچون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن زپستی — عهد با حور بیکمان بستی

بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را ز مردکان انکار

خانه را گور ساز و دل را خصم — در و دیوار و خاک و گل را خصم

همه فعل تو کرده از تو سؤال — یافته گوشمال و خورده دوال

یک بیک کرده را اجزا دیده — وز شفیعان تو طمع ببریده

ناقد فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته ضریر

ای فکنده ز فعل و سیرت زشت — روی به اندر رز و ملخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسباب — روز آبت ببرد و شب خواب

آرزو را بزیر پای در آر — هوس و آرزو بره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بیهُده پوید

انچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست — مرد را لاعبی نیاید راست

گر بیابی تو در اجل تاخیر — نه ترا مسکنت قعر سعیر

[illegible]

پیش آنکس که قدر دین داند
سرگذشت اهل اجل خواند
چکنی سرگذشت طراری
سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاره
تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل وگر کور
بکه دادم زکه استدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من
چون شکستم بسروری گردن
چرخ و بیخها بکندم من
چه شخ و شاخها فکندم من
تا بگوید چه تاختم بر تخت
تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت این از چه سان نگون کردم
بخت این ار که پر ز خون کردم
خسروان را چگونه کشتم مست
قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل
چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را
چون بریدم ز چشمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل
که بستم گرد با تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح و ملک
مردن زار و رفتن از هر یک
تا بگوید ز حال ابرهیم
جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل
هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون
آل عمران و حوت با ذاالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود
ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت بسرشش
سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع
باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز لشکر کفار
زکریا بریده از منشار

آل گشتاسب و تا بلهراسب
زان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون
حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم
پیر پیران [illegible] و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر
حال افراسیاب [illegible]

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
تا بگوید که بحر آتش و تاب / آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد عاد نژاد / که ز بادوش چگونه کردم باد
تا بگوید ز زخم ناگاهان / بر سپهر رهبران و گمراهان
زان درآوردن رسول از در / زان برون کردن فضول از سر
زان ببردن عروس نیکوروی / ناگهان از کنار برنا شوی
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را بر کنار مادر خویش
زان بریدن بختل و بیغر / حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر بار / دزد را از دکان و از بازار
زان جهال سران سمر کردن / زان کلاه کیان کمر کردن
زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت / پای بسته کشان دو صد بدبخت
زان برآوردن هلاک و دمار / از نژاد آتیهٔ حق خوار
تا چو بشنیدی از غرور رهی / دل برین عمر بیوفا ننهی
این همه قصها ازو بشنو / نازنینی مکن بدان بگرو
زین قفاهای نرم شیرین کار / گردن اندر مدزد مسخره‌وار
تو ز روی هوا و بوالهوسی / وز بی فضل ناکسی و خسی
ابلهان باغ در گشتی جفت / پیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیث شاه کی میرد / کی اجل حلق پادشا گیرد
کی بود خاصه از درون حصار / با امیر اجل اجل را کار

لعل را آفتاب پروردست / از همه آفتش جدا کردست
سخره اوست آفتاب بلند / نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت / خم نگیرد ز کوهران یاقوت
بازدری کز آب زاد و مغاک / لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر کریمتر در جود
این همه هیبتی که در بدنست / نقش نه پیر و چار پیرزنست
نه و چارست مر ترا مایه / برنشاید گذشت زین پایه
کر بغفلت زنی درین معدن / جانت مسکینت ماند بی مامن
بروی زین سرای بی معنی / کوش پر گوشوار لالا شی
از پی پنج روزه بد فردی / گنج عقبی به نی آوردی
باری ار زین شکاریت گریز / مرغ دینی بدام دینی گیر
خرج کردی برای تن جان را / در سپر نان بدادی ایمان را
مکن ار مال را شناسی ارج / زر رکنی بشهر کوران خرج
این که اقلیم بیم و امیدست / خود یکی روزه دار خورشیدست
این که امروز ربع مسکونست / قطره از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقصا جهان شنیدستی
زر زی دانه عنب دیدی / مهره بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بابنازی / هست پیش تو همچو شب بازی
شیر کرا به دیده و لعاش / باش تا شیر بیشه بینی باش

حرص نقشیست هیچ اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان بود — تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
آز پر باد چون درست هیچ — کدخداییست خانه بر هیچی
هر که او آز را متابع گشت — بگذشت از ثلاث و رابع گشت
حرص بگذار و از دست بدار — حرص و آزست مایهٔ تیمار
گر کسی حرص را امام کند — خواب و خور جملگی حرام کند
بغروری بپرده خواب همه — نان نداده بپرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه — دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دو زخ از درون تو باز — صورتش سوی عقل و شهوت و آز
زین دو کر در فنا پرهیزی — در بقا از درون نشان چیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار — خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامش این همه فریاد — بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه پر کینه — سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار — آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش — چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست — لیکن آن زنده اینت مردارست
چون یکی بحر دانشان بشرف — آخرش درج در دل و اول کف
خانهٔ دان شکسته زیر و زبر — نقش دیوار بر درخت کپیر

انکه با میل مال و دل باشد | زفت و ناکس ز بیم دل باشد
تا تو ترکی کنی کهی بر من | هندوی نقد کشت جان میکن
تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندوت سر کرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف | کرک را کشته همچو میش علف
زاصل خود میل مال تا چه کنی | الفی قد چو دال تا چکنی
تو علف کشته مرغ وار ارد | باز داده ز دست کو ز کرد
تو طلبکار قوت و خصم تو باز | چنک کرده بخنجر تو دراز

شوی خود را زنی بدید دژم | تنکدل شد بشوی کفت این غم
کر برای منست باری شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | تو جبیت سوغناش مجوی
آب رو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
زهد عیسی و حرص قارون بین | کفته در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشیبی آز | ورفعنا بنرد بان نیاز
عقل بیزار کشته از زر و سیم | ان ربی بکید هن عظیم
آفت آدمی ز دینی دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد خورسند میر کوی بود | کی طمع رنک آب روی بود
در نکرنی مزاج خاطر و دم | زین دو معنی بعیسی و مریم
آن بر هر آسمان کرفته ز | وین شده خاک خورده از پی آز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو | چون ز قران همی نخوانی تو

کار دنیی بجمله مخرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری — دیر و زود وش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا بنار دهد — می نداده ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد — بخششش از مرگ دان نه بخشش خود
هرکرا هست اندوه بیشی — همره اوست کفر و درویشی
آب شورست آز و تو نفری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند — لیکن آز دگر وشکم راند
هر که انبارنه چو مور بود — نه هما ناز عار عور بود
مور حرص از درون سینه مدار — زانکه آن مور زود گردد مار
رنج بد نیار دبس کن از دینار — زانکه دینار هست فرد انار
مور باشد مدام در تک و پوی — بیم و رنج و الم ز دنیی جوی
آز دارد بر آستانه خویش — صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان — از درون مایه فریبی دان
مرد درویش خود ز بون آمد — بخدایی غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز — اندرین لافگاه بی تمییز
بغنا ز آنش حق نیاراید — کز غنا کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد — کو ز دنیی و این ز دین نازد

آدمی پیش اسب و پی درست ‌‌ ‌ آن دوال رکاب محتشم است

مال سوی حکیم کی یازد ‌ ‌ زشت باکور به فرا یازد

دور دارد شب خود از روزش ‌ ‌ که بترسد که بشکند پوزش

هر دو را آنجا که علم فرسنگست ‌ ‌ در نگنجد از آنکه ره تنگست

نشود مال جز بدون مایل ‌ ‌ جاهل از طبع بد شود سایل

دون و دینی بوند هر دو قرین ‌ ‌ تحفه آن قلتبان [illegible] این

دیده ور پل بزیر کام کند ‌ ‌ کور بر پشت پل مقام کند

خواست وقتی ز عجز دین داری ‌ ‌ از یکی مال دار دیناری

انکه آن مال دار بی هنجار ‌ ‌ مهر برلب نهاد و دل مردار

یکدو بارش چو گفت سایل راد ‌ ‌ مال دار خسیس جوابش داد

گفت اگر حق پرستی ای تن زن ‌ ‌ دین و دینی ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دینی رد ‌ ‌ نیک ازو خواهم و بد از تو بد

که مرا گفته اند [illegible] دل ‌ ‌ حق ز حق جوی و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق ‌ ‌ از تو جویم نصیب خویش الحق

زانکه نفس ار چه گوهریست شریف ‌ ‌ کار او باطل است و رای سخیف

دل بدو داده ام که حق پرورد ‌ ‌ باز گردد بسوی حق پرورد

گل بترد تو چون فراز آمد ‌ ‌ کی کلو را بگل نیاز آمد

تا به بینی یکی بچشم عیان ‌‌ ‌ چیزها را چنانکه هست چنان

تو هنوز از جهان چه دیدستی ‌‌ ‌ زین جهان نام او شنیدستی

غافلی از جهان و از کارش ‌‌ ‌ نازموده بفعل و کردارش

تو چو دادا دو عقبی استعروس ‌‌ ‌ سوی دینی نکه مکن بفسوس

رسم این غفلت از همه مقصود ‌‌ ‌ باز دارد ترا که موعود

پیش سلطان بیا پسبان منکر ‌‌ ‌ نظر شاه مر ترا بهتر

آن شنیدی که در طواف منی ‌‌ ‌ گفت با آن جوان نکوسخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد ‌‌ ‌ گشت وقتی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال ‌‌ ‌ گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش ‌‌ ‌ انجنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم ‌‌ ‌ گر که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف ‌‌ ‌ آن به آید که او ستر د عفیف

ویحک از خالقت نیاید شرم ‌‌ ‌ که بیکسو فکنده آزرم

خالق تو بتو شده ناظر ‌‌ ‌ تو بدل ناشده برش حاضر

این نه جای تمتع و بطرست ‌‌ ‌ جای ترس است و موضع خطرست

کردکار تو مر ترا نگران ‌‌ ‌ تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری ‌‌ ‌ نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خالق بار ‌‌ ‌ وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است ‌‌ ‌ خلق عالم از و هراسنده است

هفت در دوزخند در پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
مرد گر هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت انجا رست
دان که در جانش هفت باشد نفت | انکه بهر هفت گرد ازین هر هفت

اولین سد در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم
اولین بند هست نای گلو | که کند طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد | دانکه فرداش جای دوزخ شد
کاد می را درین کهن برزخ | هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گرهی نام معده خم نکنی | کم طرق تا طریق کم نکنی
هست بسیار خوار را چون کاد | معده چون آسیا گلو چون ناد
گرد از رای با صواب و سخیف | خیره بسیار خوار کرد کثیف
نه فلک را فروختی بدو نان | لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روز کار چون کوبد | لقمه در معده چون بر آشوبد
روز کار تو از پی پنداشت | شادی شام برد و انده چاشت
زان همی رایگان نمیری تو | کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد | از غم باد و بود خود برهد
همنشین زمرهٔ ملک بیند | بام خود همچنین فلک بیند

نه بپرسید از جحی جیزی | گر علی و عمر بگو چیزی

جانت از لقمه کرد راحت ‌ ‌ چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان ‌ ‌ بیکی قی برده چون حمدان
کنده کرد سرا و خانه ازو ‌ ‌ معده کون کرد و بهانه ازو
گر نبایدت چهره چون گل زرد ‌ ‌ کرد افراط اکل پیش کرد
گر ز خوردن شوی ز روح بعید ‌ ‌ گشته دو زخی بوی نشهید
روی بسیار خوار بی نورست ‌ ‌ کز گلو بنده خواجگی دورست
کمن ازو دو شمع سحیران ‌ ‌ کاسه ستو سینه سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت ‌ ‌ چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش ‌ ‌ بیضه آرد کلید گلخن پیش
ماده چون باد در جهان فکند ‌ ‌ بیضه شکار بر دهان فکند
هاضمه چون بد و نپرد ازد ‌ ‌ از زنخ گلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص کون و گلوست ‌ ‌ نامشان کدخدا و کدبانوست
هیچو ماه و دو پیکر از تنگ روی ‌ ‌ در بر هر دو آن زر روی بروی
صحت تن بودت از پرهیز ‌ ‌ از سر امتلا سبک برخیز
خور اینجا کلست ازو برکرد ‌ ‌ کان که گل خورد زرد باشد از د
تا بر پیچ از گل نیز سبزی ‌ ‌ کی ز گل سرخ روی برخیزی
نفس حسی بخوردن از نهیت ‌ ‌ غذی جان ز خوان بی نانیست
نان و جامه سپید این منزل ‌ ‌ نفزاید بجز سیاهی دل
دل کند سخت جامه زشت ‌ ‌ خورش خوش بر ز سرشت

کا که از

کانکه از عقل عامه دور افتاد / آب عمرش بداد خاک بباد

اندرین معکده چو ابله و مست / پای بازی گرفته اند ز دست

زاده چار ربست و صفت بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو بر تن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی / گرنه‌ای کبر عقد چون بندی

هر که جست از خدای خود دنیا / مرحبا لیک نبودش عقبی

هر دو نبود بهم یکی بگذار / زان سرای نفیس دست مدار

وانکه از کردکار عقبی خواست / که مر او را دهیم جمله رواست

زانکه گشتار خوب کاران راست / جمله عقبی حلال خواران راست

وانکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او بر آرم گرد

هیچ اگر ننگرد سوی اغیار / زنده او را بر آورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا / از آنکه گوئی توا الله امنّا

تن خود از دین بکام دارد مرد / هر چه خواهد حرام دارد مرد

دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه ژنده

گفت این جامه سخت خلقانیست / گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و نه هم دین / جامه لابد بنا شدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین رو / نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود

جان من بهران حدیث چو نوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

تا تف دل ز کینه نفروزد / کی تن از دل شجاعت آموزد
بسته باشد بوقت جنگ دلیل / باشه باشد بوقت خوردن پیل
چون شتر مرغ بی چو مردم حر / باز را مرغ و خود را اشتر
مرد پر دل ز چیز نهراسد / مست را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذرست / کار شه زور و کار زن سمرست
هر که در پیش خلق ملک و خرد / دل ز خود برد جان ازو ببرد
سر و پای از ز بیم برگردد / زود چون لاله سرخ سر گردد
مرد مردانه کم ضرر باشد / دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق بپریشد
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از لاشه زور کم دارد / خندهٔ تیز هم به تیر آرد
شکر داری شکر خور از پی تی / صبر داری صبر خور از پی تی

آن شنیده که در راهی / آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد بره گشاده گره / بهر بی بی بسوی زاهده
تا مگر میوه مست شاخ شود / راه زادن برو فراخ شود
چون مخنث بدید هندو را / زو بپرسید داد و بگفت او را
گفت بگذار ترهات خسان / شو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگو که از ره درد / با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن / بکش اکنون مشقت زادن

هست چون حقه باز بی آزار / کرده هنگامه بر سر بازار
در دل از سر او سپروری نه / هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکفت / ورسخاوت کند دروغ زنت
مست کورا و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون کاذبست بفعل / روز و شب همچو جاذبست بفعل
عمر دادی بباد از بی می / غافلی زین شماع بی علی
بسماع و نشاط مشغولی / وز سرای بقای معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از کوری / من چگویم ترا بدل کوری
چنگ در دینی زبون زده / دل پاکیزه را بخون زده
حبه پیش تست کوه احد / سیم باید که باشدت لابد
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو زجان ساخته دلش را جای
تو بدو دین بخر دی داده / او بتو دیو و ددی داده
تو از وآن خوری که هستی تست / او ز تو آن برد که هستی تست

خاک پائی چو دیدی اندر ریش / باد دستی شوی زشهوت خویش
هرکه شد کون پرست از خیره / کوز باید ثواب از انجیره
چه دی از بی کذر که ثفل / خرد بیر خود بکودک طفل
گرز برسوش مایه بد اوست / هرچه از زیر سو در آمد اوست
تن بد را بهاش چون خواهد / دل نیک تو را یکان خواهد

از غلام الکه زی عیال آید
او زدینه بیوست کال آمد
نیست کر بانوی دکان را
بنده زن بد و طلاق دادن را
[illegible]

پس چه گویم که هرچه عاقل تر / پیش سبحان کبیر ابله تر

آن جوانی بدرد می نالید / گفت پیری چه انجبانش دید
گرچه می نالی ای جوان بنیل / گفت کز جور دیه و زبیل
جبه بر من قبا شد از پی دل / پیرهن چون عبا شد از پی دل
پنج ماهست و یازده ساله / نکند هیچ کار گوساله
چند که شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و برزنی دارم
جفت پرکبر بیش بی شهدست / گل رعنا و روی و بدعهدست
هرکه در دام زن بنغنادست / عقل شاگرد و او چو استادست
وانکه برکس بخیره گردد پس / عیش او تیره دان چو در که کس
اندرین طارم طرب بنوی / راست گویم اگر زمن شنوی
کمر گیر خیره لرز بود / کیسه کس فراخ درز بود
زن همی آرد بسوی حمدان رای / شکر حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بکله / نان بازار و خانه بغله
بر هی کر کنی بفردی خوی / از خوشی خو سور و تنک بوی
یافت امروز فضل عمره و حج / هر کرا داد حق ز فنج فرج

بود کرمی بکار دریوزه / نام آن سپرو قلتبان یوزه
رفت زی حج بکدیه محراب / اینت فضل اینت مزد اینت ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان / دید بازارها پر از الوان

هرکسی کش نه دین نه آیینست | روی نیکو کدو ی رنگین است
هر که بر جمال بد نیکیست | وانکه جسمش چو ماه عاریتست
چون چراغند لیک بر مرده | همی زنده واز دمی مرده

خوبرا از برای دست فراخ | جاودان شاخ شاخ زیرد و شاخ
زشت را از برای حسرت چیز | دست و دل سنگ چون کند که تیز
کلخنی در کشیده جان در پوست | تو کهش جان لقب نهی که دوست
انجنان کرد شهوتت محجوب | که ندانی تو خوک را از خوب
کز دو بادام دیده سیم تنت | دل بریان چو بسته در دهنت
هر که در دست اینچنین دل ماند | تا ابد پای او فرو گل ماند
آن بت ماه روی سیم اندام | چون زرت کرد خوش بود خوش نام
چون برافشاند زلف مشکین را | بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی تو گشت | عافیت آدمست و دل جو بهشت
دان غلام شکرف دیبارخ | بت زنجیر جعد زیبارخ
بشکند پشت جعد او پشتت | درت عشقش کند چو انگشتت
تا تو آرزوی چون کلش پای | خار پشتت کند ز بی خوابی
مار و طاوس کامدند بهم | هم بجوابد بند و هم آدم
گرچه بی برگرفت از سر دست | گردنت دست او چو پای شکست
گرچه باشد ز روی و موی نکو | نان بی نان خورش بود بد خو
پیرد گوش و بینی اندر کوی | سیبی چشمت ار سپید روی

روی اگر هیچ بی نقاب کند / راه بر ماه و آفتاب کند

ور کند هر دو بند گیسو باز / سر شب قدر بر کشاید راز

دایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بآب دهند

درج درش چو نطق بشکافد / شرمش از گل نقابها بافد

شکن زلفش از درون سرای / مشک دست آمد و جلاجل های

گرچه در پرده‌ها تواند شد / ز ابیح عاشق نهان نداند شد

بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را کند پیش دست

حلقهٔ زلف او مغاک گوی / نقش سودای او سویدا جوی

از لبش جان کور کور گوش / ور خطش چشم عور دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از رویش / روز ر شب گشت از آن سیه مویش

روی و مویش نه از شب و روز است / شادی افزای و مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد / ماه از چین او برات برد

چشم صورت ز رفتنش جان بین / دست معنی ز دامنش گل چین

خط و خالش چو خط عجم بنی / زیر هر یک جهان جهان معنی

روی و زلفش گر آشکارستی / شب و روز این کی دست کاستی

در تماشای آن دو تا گلنار / مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار

چشم گوشی شود چو ساز چنگ / گوش چشمی شود چو آید در رنگ

زان خط مشک رنگ لعل فروش / مردم دیده گشته دیبا پوش

روز حیران شود همی ز سیش / بوسه ره گم کند همی ز لبش

وهم عاشق سوی لبش بشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / بخدا گر کسی کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی / روز یک چشم کیست دجالی
روز و شب را بسوی زیرک و غمر / تحفه از وی غمست و غارت عمر
چیست چنبر سپهر دهر افروز / رسن پیسه چیست جز شب و روز
زده مار فلک ترا بستیز / هست پیسه رسن ازو بگریز
در فکندت بچنبر گردن / بهر کشتن زمانه پیسه رسن
در غم زر سرخ و سیم سره / سبلت سبز گشت همچو تره
تره سبز پر آب و رنگین است / سرکنیش ز پای سر کینست
بره چرخ هست مردم خوار / زو خور خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت نیست بر گردون / گاو گردنده از سرین و سرون
از دو پیکر مجوی ساز و بسیج / گر دو رو همچکس نباید هیچ
راه خرچنگ و رای او مپذیر / گژ رو کور را دلیل مگیر
نخورد شیر چرخ مرکز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور
چکنی طمع خوشی از خوشه / که ازو بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوشگوار / کژدم نوش خوار نیش گذار
راستی با کمان چرخ مزن / زانکه کشت او کمان تیر شکن
گرک پی باش تاب چون قی دغز / بر زبیر فلک نگیرد بز
دو ستی را بزیر چرخ ببر / زانکه او که تهی بود که پر

کرده باشد چو سیرت از ره آز — تا تو آگه شوی ز چرخ سپاس
کار دین ز آسمان این عالم — همچو گردون و زهره‌اند بهم
روز غوغا و شهر آشفته — تو بدل غافل و بتن خفته
موج و گردابها بدین زشتی — تو چنین خوش بخفته در کشتی
برنیاید درین جهان باری — هیچ بی‌مغز را ازو کاری
چرخ اگر در نهاد خود نغزست — همچو با حفص بیرونی مغزست
گنبدی بر سر جهان زده‌اند — میخ سیمیش بر کران زده‌اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد — مرد را گشت و تیر پیچان کرد
عمر و دانا درین ره و منزل — هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل
نوح‌کوزی بحکمت آگنده — پاک مغز و لطیف و خوش‌خنده
بر وفای سپهر کیسه‌دوز — کاین چه گنبذ نگه ندارد کوز
مر ترا زود چرخ بگذارد — گوی کی کوز را نگه دارد
این جهان نیست دون دون‌پرور — وین سپهر است گوی چوگان‌دار
تو برین مرکز آن یزدان باش — خواه گو گوی و خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان
اختران عمر آدمی شکرند — همه چو عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست — عمرها چو سبا و لاشی نیست
هست پیمانهای کون و فساد — ایدر از مست و بود بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شدنی — رفته و آمدست و آمدنی
زین سه بد عهد شخص فرسود — زین سه پیمانه چرخ پیمودست

دان فسانه حدیث چرخ کبود | سر افسانه هرچه بود و بنود
زانکه نامحرمی تواز گردون | دارد دست پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست

الحذر از کانی الحذر گرد و نیست | زان جهان کوسهای پرروست
هرکه اندر جهان دین باشد | هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل کرا نهار است | نردبان سوی دل روا نهار است
زمنی دان زمانه ساخته را | پیشوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است | زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین پست مانده همچون پست | شکری سوی جان و دل بفرست
توکه در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | پر زالی سر تو زیر بغل
دو جهان این که علوی و سفلیست | صورت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانیست | وان دگر زال پنجه گردانیست
شکر و تسبیح میکند جاوید | بد و تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه بر گرد در گهش بطواف | مرد سجاده باف بیهده لاف
زابلهان رازهاش پوشیده است | لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز | کز خرد نردبان کن و برتاز

غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین ازان دهند بدست
تا چو این طفل مردکار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش ازان بچار | دختر انرا کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکدبانویش بکار آید
تا چو بگذشت لعبت بیجان | لعبت زنده پروردش ازان
طفل دکانک از پی آن کرد | تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی آن بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی | اندران جان واندرین جانی
تا برین و بران بابنازی | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد چشم او شد باز | آمد از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست از درون سرای | در دبستان عقل بازی جای
بند کاز ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزادست آدمی و نسیب | بنود هیچ بی رقیب ادیب
هرکه فرزند شاه کی باشد | بی رقیب و ادیب کی باشد
تو که باشی هنوز از آدم و دم | تو چه نازی زعز خاتم و جم
آدمی همچو مرغ با پر نیست | هم همه باز و هم همه پر نیست
هرکه نان با خرد نداند خورد | دعوی آدمی نباید کرد
که بستور رست و دیو در پایه | هم فرومایه هم گران سایه
خو که تو راه بخردی باشد | از بستوری و از ددی باشد
آدمی بی خرد بستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود

طین که ابلیس داشت از وی ننگ
تو چو دیش گرفته در چنگ

کرتو در خطهٔ خطر شب و روز
با خرد همچو طفل بازی کوز

زادمی قبلهٔ عقل و دین داری
نه بناتی که قبلهٔ طین داری

خانهٔ جغد را بکوشیدی
بکچ و سنک و نقش پوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته
تو درو کاه مست و که خفته

نه کنون ژاله فرو بارد
خانه را در سرت فرود آرد

روز و شب کاه و بیگه این باران
غافل از راه آب و ناودان

چون ترا برد در سقر طوفان
بر تو خندد نه نقش و کچ و سان

بردکان فریب و تلبیست
دست خوش بافت ابلیست

هم ز دست خودت درین بنیاد
پای در گل بماند و سر در باد

ست از امر و نهی او میار
از تو بیشه است و عمر بسته افزار

آنچه سود آید او برد بدرست
وانچه باشد زیان زمانهٔ تست

تا گرفته برشوت از دین نور
رایگان دیو را شده مزدور

آدم پاک را برآر از گل
چشم روشن مدار و تاری دل

بخدا ار بود ز بهر شرف
از خلیفه خدای چون تو خلف

کرتو اینجا نسب درست کنی
برخود آن راه با درست کنی

رادمردی گزین تو با دل خوش
همچو سفله مباش خواری کش

صبر کن تا درین سرای مجاز
از پی آز و غم نه از پی ناز

برکشندت بدست عافیتی
آخر این پوستهای عاریتی

با همه خلق رای نیکو دار | خو نکو دار و روی چون خودار
تنگ خوئی نشان ادبیرست | خود بدرونه و نکو سیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند

خوشدلی از سر سخن پاشی | گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مراد و جای وثاق | دل زراق و مخبر وراق
گفت کویه خرد درین منزل | ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید خس | گفت ادبار را و خانه نه بس
تا بوم در دو آستانه بوم | یا ببازار یا بخانه بوم

زین زمین خسی بشهر کسی | شب و شبگیر کن مکر بسی
خاصه از خیر عار باشد عار | از توانا تا نی اندر کار
دل و تن را مده عسل بسیار | کان عسل خر کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری | مرگ اگر زه زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار | نکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد ره بنفس و نفس | ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده زتاب | افسری شد زریخ بر سر آب

نوشی

نوش اینجات زهر آنجایست / زی مغز آفت پایست
چکنی خاکدان پر مارش / که نه او نه سگش نه مردارش
دور شو زو که از تنک مایه / جوزه لنگ آید از خوی خایه
جوزه وار از غذای خود زاید / زادهٔ او برو کجا پاید
دزد خانه است نفس حالی بین / زو نگهدار خانهٔ دل و دین
دزد ناکه خبیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه / نبرد جز که خردهٔ خانه
باز چون دزد خانه در نگرد / همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش / زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزینه فراز / آنچه بهبایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / تو همی خسبی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
شیر کردن سطبر ازان دارد / که رسولی بجز نفس نگذارد
چه بوی چون ستور و دیو و دده / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز / همه جامه است و گندکی چو پیاز
گرنه جامهٔ ستمکاران / پس چرا بیخودی چو میخواران
ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین ژاژها چه کار ترا
گرنه چرخ ناگذشت چیست / گرد این خاک توده گشتن چیست

تا بزیر زمانه کهن است — نفس در آز و مراغه نیست

کی سزای جهان جان باشد — هر که از روی دل بکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد نهد بجهاد

هر که اکنون درین کلوخین کوی — از بنی و بنی بتابد روی

چون قیامت بر آید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش

ای سنائی برای دین و صلاح — ور بنی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست اینجا حر — کام پر زهر باشش و دل پر در

مرد از خاک و آب دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — زنفتی از خاک رست ترسی از آب

آدمی چون غلام راتبه شد — تا ز شیطان بخط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد — بو نگهدار تر ز خاک آمد

گر نه ارکان چو جان پاک کندی — رز نگهدار تر ز خاک کندی

ور نه ارکان ز خاک پاکستی — رز نگهدار تر ز خاک بستی

تو که اندر جهان بدسازان — همچو رازی بدست غمازان

مطربان زفت و دل زحیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

دل اگر میل سوی خود کردی — داد گم کرده خوی دد کردی

کس ندیدی چنو یکی غماز — گر خود از سوی او نمودی راز

کم نشین با مقام و غماز — که برهنه ات کند همچون راز

گرچه خود نیست در سرای مجاز — خام دست و دغا و کم باز

ای بسا زنگهای او دیده — پس بغورش بجهل نخریده

که یکی شمع کرد زنده بباغ | یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی کز اشتر بر کذرد | دور بین زان بود که دیده خورد
خر عیسی کرسنه بر آخر | دامن راه کهکشان بردر
دست دیوان ربوده خاتم جم | خواب شه را بسته سحر و بستم
اندرین خوسرای نو لی تو | بچه ماندی مرانکوسیی تو
کربسان ذباب ماندی باز | چکنی تخم خشم و شهوت و آز
باز در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دیده بود | تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار | نشنو دست یا اولی الابصار
دیدهٔ دل تراچو نیست قرین | نیستی در نهاد کار بصیر
باغ چون بگذرد بود سم زآب | گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود | میوه بر بار بژمریده شود
راه با یار نیک نتوان رفت | ونه پیش آیدت نزار آگفت
یار نیک اندرین زمانه کمست | زانکه غش و سمین کنون بهمت
کار بد هر کرا رفیق بدست | زانکه بد رگ نفایه خردست
چند کویم که نیست یاری نیک | در تو مسموع نیست قول ولیک
باگرانجان مکوی هرگز راز | کلسیا چون دو شد بود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر | کرد تو چون سرای پرده اثیر
ار ز سنگ بر سر تو سنگ آید | شرم داری کزانت ننگ آید
اول عهدت از دم قوال | روز عمرت چو اول شوال

آگفت بلا بود

[illegible marginal text]

اژدها را بسوی خویش مکش | که کشد جانت را سوی آتش
که تواند بخواند سوره تین | خوش نفس خفته در دم تنین
اندر آنجای نشو دین نبود | تبش و تابشش یقین نبود
کره تا در سرای تو مره است | تا بعید پال نام او کره است
گر کند کوسه سوی کو بسیج | جده جز خطش نکوید هیچ
کرده خود را بسحر حور آتش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
دنیا از روی زشت و خشم و رنگ | همچو بینی ز نکی آید لیک
از درون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سفید
چون جهان در جهان نامردی | پای بر جای باش و سرکردان
عشق او در تو زان اثر کرده است | گر خیو کون خویش ترکرده است
پیش ازین بهر خواجه و مزدور | نتوان رفت در جوال غرور
تو مشو غره کو سیه چرده است | کان سیاه سپیده بر کرده است
با غرورش تو انکه در و پیش | راست همچون خیال کج اندیش
زیر بر تر ز موش در خانه | تو چو کربش همی زنی شانه
نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه

گفت بهلول را یکی داهی | جبه برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دو لیت چوب برو | گفت چوبت چه آرزو است بگو
گفت زیرا که در سرای غرور | راحت از رنج دل نباشد دور
گفت زیرا که در سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج

شکر انصاف بر زبان بها
[illegible]
شکر عدل بهار پیش آگه
دل کلی گوید از زبان گیاه
[illegible]
باغها برگ و [illegible] بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون در

[illegible marginal text]

صفت گل کنون بقوت دل / گفت بلبل چو مردم عاقل

دشتها را لباسهای رنگین / باغها را از حلهها آذین

کوه پر نقشها همه زیبا / اختران نقشبند بر دیبا

شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافهٔ آهو

باغ پر حقههای در و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی

قطره باران چو دانههای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیرامن

مایه ابر همچو در خوشاب / آمد از حد ارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک / هر چه آلایشست از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا بردن شد از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

بجفا دست گردش بی باک / زلف شب را بگیرد و کش سوی خاک

گر نخواهد بحکم خلق کمال / چون کند مشک مشک خون در حال

خانه حسن گشاده منظر او / شاه قیصر نموده دختر او

خم زلف بنفشه دلجوبی / عود خامست رسته بر لب جوی

ناف آهو چو خورد سنبل دشت / بویش از کوه قاف و طور گذشت

آبت از روی برد و عقل از رای — تو سوی نان هنوز آتش پای

انکه نان رست در دل و جانش — با دپی باده خورد مهمانش

فضل دین در ره مسلمانیست — هنر ملک ره فرا دانیست

نیست محتاج کارسازی ملک — چکند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان نفروخت — کسری اندر غم بنی میسوخت

ملک عدلست و دین و دل پرور — تازی و پارسی چه خواهد کرد

پارسی بهر کارسازی تست — تازی از بهر گره تازی تست

گر بتازی کسی ملک بودی — بو الحکم حاکم فلک بودی

تازی ار شرع را بیایستی — بولهب آفتاب و ماستی

مرد را چون هنر نباشد کم — چه ز اهل عرب چه اهل عجم

بهر معیشت صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل — چکند ریش و سبلت بوجهل

بهر معیشت قدر تازی را — نزد صورت مجازی را

روح با عقل و علم دارد زیست — روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین خلف ونی ادب زانی — که تو تازی همی ادب خوانی

بولهب خود زمین یثرب بود — انکه قد قامت الصلوة بشنود

بود سلمان خود از دیار عجم — بر در دین همی فشرد قدم

علم خوان تا کنند جان قبول — که ترا فضل بوالفضول کند

تنگی راه را صفت بشنو — دره نازموده خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توز کمان

تیز و گریان کننده از گرما — ام غیلان او چو ابن ذکا

خاره در تف او چو خاره سنگ — شوره بر سنگ او چو شاره تنگ

شده از تف و سوزش بدرنگ — همچو سیما ریزه در دل سنگ

مرده خاکش ز بحر بی آبی — کفنش شوره کرده سیمابی

پایه یکدم درو نیاسوده — غول خضرش سراب بسوده

نابسوده بر هلاکش را — ادهم روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال رنگینه — خاک سرمه سراب آینه

ابر بهمن درو سموم زده — مار بر خاک و سموم زده

بود هامون او چو بادیه راست — خاک همچون دل معاویه راست

گر رفتی ز بیم آن هامون — خضر بی مشعل وحی دلیل برون

خضر بی رهبر اندر آن صحرا — نتوانست رفت در عمیا

زانکه از روی حقد و پرکینی — راه چون پشت آینه چینی

قمر آنجا طریق گم کرده — شمس در وی شعاع بسپرده

چرخ در گرد اوست خوان آرای — خود بر گوشها فقاع گشای

از بی قوت و قوت مردم — گندمش برزنیش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین — آفتابی میانه [illegible] بروین

چشمه آفتاب ابر آلود — طشت شمعی میان دوده و دود

گویی از بهر جهر دلداری — ششش درم گرد گرد دیناری

زانکه در بارگاه بی بندی | بنود جان و جا به پیوندی
چند باشد به بند نان با تو | دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد | آنکه از عقل و شرع پای داد
آتش اندر زن از پی دین را | میخ فرشته شیاطین را
چار طبع است در سرای رحیل | آفت چار میخ عزرائیل
مرگ کش زندگی زار کانست | مر ورا یوریکه دل و جانست
رمه رانیست از سرای فنا | خلق را سوی کشت زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن | بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه | پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوی دین بنه | باز خوان جمله را سبک برجه
پس بایان و عشق و عقل و دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نبرد بسوی معدن خویش | تا نگردی بیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز حس حیوان | ره نیابد بمرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست | روح قدسی بجای آن بنشست
چون برون شد ز جان کوبیده | شد بجان فرشتگان زنده
ای ز شهوت تغار آلوده | زیر دست و عیال زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود | بر دلت قطب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانه راز | در دین پی اجل بگرد و باز
سابقت نامه بهر آورد | از پی خاتمت بتو بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست

باهوا خود نیک و بد ماهیز | چون بیا میختی پسپک بگریز
با وقت وفا ز نیک و ز بد | نه خرد کرد و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر | صحبت و عشق را علتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد | منقی دوست را بنگذارد
داند آن جان که نقش غیبی نیست | کالاخلا چو لیت پسنی نیست
بغض کز پستی رود دینیست | مهر کز علتی بود کین است
تو و من گرد آدمی را داد | بی من و تو تو من بوی من تو
تو تو بی من منم سر زنکست | تو چنان من چنین در جنگست
باخودی هر دو دیو فش باشیم | بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم اندرین کهن گلشن | چون ز تو تو برفت و از من من
تو و من کم هست ز و پرهیز | در من و تو با بهی ما و نیز
تا تو خود را بوی بناشی دوست | زانکه در وضع دوست چون دوئی است
دوستان را بگاه سود و زیان | بتوان دید و آزمود و توان
دشمن از دوست وقت آزمون ناز | جز بسود و زیان ندانی باز

دوستی دوست را بمهمان شد | دوست حاضر بُد پشیمان شد
گفت [illegible] را که کد خدایت کوی | زن ورا گفت گفتنی بر گوی
گفت [illegible] آر کیسهٔ سیم | زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار | برگرفت آنقدر که بود از کار
تا بقی انجه ماند زن را داد | بدر آمد ز خانه خرم و شاد

ان شنیدی که عمر خطاب
دید قومی نشسته در محراب

کرد از ان قوم میر عدل سؤال
که که امید و چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم
همه یک راه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده‌ایم
یکدل و جان دیگر ما بن شده‌ایم

گفت عمر که بحضور دگر
کیسهٔ یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید
یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم
وز زر و سیم یار بیخبریم

گفت محکم که کار نیست محکم
وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل انکه برادران باشید
که زر و سیم یار بر باشید

هیچ نآید تغیری بیدا
نبود غم جدا و گیر جدا

نه یکی را بود ز مال افواج
وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش
بزر و سیم نه شده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند
کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی از بدی تن دو
حال بودی یکی و مسکین دو

وین زمان دوستان نه زینسانند
همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان
مهتر از کوه قاف در میزان

همه نان گور و حجره گردانند
ریش خود می‌زنند و شادانند

دوستی با مقامر و قلاش
یا مکن یا چو کردی آخر باش

دوستی گر بی پیاله کنند
ندهی پوست پوست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن طلب زو که طبع و طالع اوست

باد لطف

باد کز لطف اوست جان را کار | زهر گردد همی ز صحبت مار
تا نباشی حریف بی‌خردان | که نکوکار بد شود ز بدان
دوست بد همچو خار دان بدرست | که همی دامنت بگیرد سست
زرد روی زر از قرین بدست | ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها بفصل بهار | باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جوید کام | شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون بگلها سپرد نفس و نفس | روغن کنجدش نخواند کس
این برست ار شنوی آن از ذل | گل ازو نیکنام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی | خوپذیرست نفس انسانی
خوش خوا ز بدخوان مسترک شود | گرگ چون میش خورد گرگ شود
صحبت نیک را از دست مده | که مه و به شوی ز صحبت مه
اسب توسن ز اسب ساکن رگ | گشت همخوار گر نشد هم تک
گر بدی صورتی شود بسته | بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت | که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
صحبت عام آتش و پنبه است | زشت نام و تباه و اشتبه است
باد و عاقل هوا نیامیزد | یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست | نشنوی خیره گوش باری گفت
دوستی را که نیست با تو مجال | که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست | چون شدت لقمه تیر و تیغ و شست

ملک عالم بزیر تنهائیست / مرد تنهانشان زیبائیست
باکسان در نگاه داشت بوی / باخود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنهانشینی از سر وبن / باخودت هرچه آرزو میکن
چون تو تنها بوی بنیک و بید / کم ز تیزی بوی بیاری زد
گر توحید کرد با تفرید / چکنی صحبتی که آن تقلید
بدمی از تو اندر آویزد / پس بیادی هم از تو بر یزد
تا همی در تو نیک خود پسند / با تو یکدم برفق بنشیند
گر شود والعیاذ بالله بد / تا چه پیچ از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز بر بخیل / بز بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل
چکنی با حریف پی معنی / پس ندیم تو شعر چون شعری
پس جلیست کتاب باخودت / تا نگوید بخلق نیک و بدت
عزبی به که جفت کوته بین / ماه شبها بهست کشش روین
هر کجا داغ بدیت فرمود / چون تو مرهم نهی بیارد سود
هرزه بین هم شریف و خس پس را / کو یکی کو یکی بود کس را
کو درین روزگار یار بیار / با که باشیم استوار بیار
اهل این روزگار پی سروبن / از برای نو در بهر کهن
گرچه خوش بوی و زیج و خوش گلانند / زود سیرند و تنگ حوصله اند
رنج کاران رنج لاسانند / رز نگهدار راز پاسانند

گاهی تقلموت من نه مختیتم — که یکی پیر زال محنتیتم
تن درستم من و نیم بیمار — از خدا را مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید — آنک او را پیر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم — تو و او منت رخت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر — سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت بیچا پیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ
نی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو از و بد شاد — بخیال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان — چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار نیاری خشم — که ز نیر نفکند برای تو چشم
گیر دار پرسدش پسندیده — گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت — بحقیقت بدان که رنگ آمیخت
صحبتش را بجوی بر راوی — روز روزن بجه نه از در اوی
من وفایی ندیده ام ز کسان — گر تو دیدی سلام من برسان

صفت ابلهان چو دیگ تهیست — از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست — زره عقل و دین و توحیدست
پیر از دوستی خلق سبک — دوستی سنگ و خلق شیشه تنگ
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد — نبود دوست با عرابی گرد
جنگ و ناست در صفت نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان

علوی گفت مر مراست شفیع — چه من همچو بر شریف و وضیع

چیز را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است

من که باشم مخنث دو جهان — گر بد من جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید — گو ببرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

سپر فدا کرده ام پی دین را — چکنم عار و جان سجین را

کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد — بر در عار و ننگ قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل — چیز مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای — ورنه بیهوده زین فقع مگشای

قوت خود بینی از کفایت خود — اعتقادت بدست و دینت بد

لذت خویش را نکنید ا — بندهٔ آب و جا کر نانی

بود مردی معیل بس رنجور — شده از عیش و عمر خویش نفور

مر ورا ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره وار مرد معیل

از عیال و طفول رخ برتافت — بد گراحیت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت

بسر چاه سیار آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل برنهاده براه

گفت

گفت ویحک سخن خطا گفتی
همچو نادان بجود بر آشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد
که صراط رفیق بگذارد

تو شو از صراط بگذشتی
خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی
از سلامت تو بهره بگرفتی

ناشده در بهشت و دار سلام
چون سلامت بود دنیا فته کام

چون ازین هر دو فارغ آیی تو
آنگهی خیر را بشناسی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی
بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن و زلی
خویش را خیره گفته غزلی

از حقیقت بدل چنان دوری
که نه او پستاد مزدوری

یکزمان از نهاد خود برخیز
در شروع محمدی آویز

یکزمان شرع را متابع شو
پس مرفه بدشت در بغنو

الحه گفتت شرع آمده گیر
و آنچه مقدور کان نیامده گیر

از امانی بجمله دست بدار
همچو غوغا بشهر دست از کار

اندرین حال پند من بپذیر
تاج تخت عدو ره ره برگیر

عدوی تست دینی ملعون
عقل خود را ز دام کن تو برون

باکه گویم که غافلند از کار
این شیاطین بفعل مردم سار

چند گویم که نیست یاری نیک
در تو مسموع نیست قول اینک

نیست در خورد مرد مراد و جان
یارب از هر دو هم تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف
همه با هم رقیب خصم و حریف

زین همه خلق و این همه بنیاد
بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گفت ازین کلیات جمله خصوص
احسن الصوره

اندران چاه کوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته کلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون نه دانا مرد — از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را دران شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه — راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دارد اینست راز دار نهان
زان کهن چاه نی بنی بر رست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مرد شبان دران چو نی — ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نائی ازان نی تازه — راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق ازین راز او خبر دارد
تا بدانی که راز به روزان — بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود — بهتر از یک سخن که راز تو بود

نوح را گرچه عمر داد آله — اندرین عالمی نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان — کافران را بهر زمان و قران
خلق نشنید هیچ دعوت نوح — هیچکس قول او [illegible] فتوح
اندران طول عمر نهصد سال — سی و نه تن شدند ز قول فعال
زان دگر قوم چون زبان بگشاد — همه را جلکی بطوفان زداد
لا تذر گفت قوم را یکسر — زانکه کردند ازو بجمله حذر

دل آن جان که مدح او گوید / جان آن دل که گل بقا بوید
همچو گل چون ز دورش آری نام / زیره زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین بر بوس / تا مرا مرغ گیرد از سعالوس
دوست گل زانه رایگان دارد / کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوش بوست / پشت و رویش ببین همه ردیست
از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر / ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای او شش جایه / همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دست پایش را / شرع تلقین گشت رایش را
کرده یکسان بحد و حشمت و جد / صفحه تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم / ملک و دین را چو کرد باهم ضم
کرد از آن نیزهٔ زبان باریک / دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامهٔ خویش / تو نه بینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند / بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عدل و یقین / کلک او جامه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم ملک فرمان
راز چون آشکار تر دیدنش / زان دل دوربین باندیشش
چون فلک صدهزار کوشش ای / همچو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم

دون که او را زبان گرفت ز بون | تیغ سلطان برو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
تیغ را بر عدو چنین گرمست | بر ولی فضل شاه از وچه کم است
از شرم آب هر کسی بیرد | چون بدریا رسد کسی نخورد
تا بجویست اگر چه خاین نیست | ز آب جو آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسد ز جوی در دشت | باغ هم گرد او نیارد گشت
که غریب ارچه ذوفنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا ای چرخ شاه غزنین خواند | هیچ غزنیجی غریب نماند
خشک و زارا که کشت زار بود | هر کجا غول غوله دار بود
اهل غزنین کنون برآسوده‌اند | وز زیانی که بود برسوده‌اند
هر که در دولت تو پیوسته شد | از غریبی و جنبش و غم رسته شد
هر که از بهر شاه رنج کشد | رنج او سوی خانه گنج کشد
پس نه چون آفتاب شاه آثار | در افق کم شود سلیمان وار
شاه کو تاج پر گهر جوید | گهر تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور | از پی نام و ننگ و کسب هنر
تیغ داران چو نیزه و چو سنان | همه بر جسته و ببسته میان
کی نماید بمرد نوک سنان | سایه دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان کرده دو دوز | بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو یار تیغ بود | کار بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد | کار بر ابر سود آتش زاد

لعل کان از سنگ کین داند — مرد و نواز مرد دین داند

او بداند که شمع ملت کیست — او شناسد که اصل دولت چیست

سر طان از شناسد از سلطان — عیش را باز داند از طوفان

پیش ازین گرچه مرد پرور تو — نام بهرام نحس اصغر بود

شه چو هم نام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام

بر گهر زان جمال چون خورشید — دامن بخت و آستین امید

بهم آورد از اصل و از سکار — ملک میراث و تیغ حیدر وار

هر که دریا ز نقف عبار کند — ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی — دین نگهداشت از خردمندی

دین نگهداشتن ز ملک بهیت — در دریا ز جوب فلک بهبت

در و ملک او بهم فراز آورد — جامه شرع بر فراز آورد

این تحمل چو شه تحمل کرد — خاک را مال و آب را مال کرد

همچو مه در محاق با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد — من چو فالی زدم چنین باشد

کینش از سوی چین کند آهنگ — اهل چین را ندانی از سترنگ

ملکش از بهر عدل و دین باشد — شه که حق پرورد چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق — از بی ملکت همه آفاق

چون نوی را همی نشاند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرش پر بها دافسر ملک — زانکه داند که کیست درخور ملک

داد مردیش چتر و ملک و نگین — از تو رسم نکو نگردست این

سوی سم شهر بایدش از زن و مرد / تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سپهر بمود جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال

آب کو بد زمانه گر خواهد / کاب روی فرشتگان کاهد

بیخ شاخی که لطف حق پرورد / کی ز دور زمانه گیرد گرد

بلبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس ریش دشمنش په تیز

نه فریدون که گاو پرورده / کرد شیر گرسنه را پرده

نه بکاوه بسعی بکدو کب / بپستد از بیوراسب ملک نیا

نه سکندر بر معادا را / کشت دارای ابن دارا را

بد به بجز مصلحت خسرو / خویشی کهنه را بدولت نو

کس مبیناد تا بر پستا خیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز شاهی بخصم خویش نماند / هر گرامی عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی او بخت از آن بگریان کرد / تا عدو را اغذی گریان کرد

آمده سوی شهر وار مردیش / بوده داد و دهش جوانمردیش

گر چو شب رفت چون نهار آمد / ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دیده دین و ملک باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / متهور چه پادشا باشد

متهور سپاه دارد ملک / وز تهور سپاه دارد ملک

در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

هست خصمش ز بیم او مدهوش — آسیا وار با فغان و خروش
شمس کان روی خوب دید چو ماه — گفت پس لا اله الا الله
ست خالی ز نقص و عیب فضول — ملک محمود و خاندان رسول
این ز کعبه بتان برون انداخت — آن ز کین سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک — شد ز محمود و از محمد پاک
از دو یک میر بی خرد باشد — در نیامی دو تیغ بد باشد
ست شمشیر منفرد چون شیر — شیر و شمشیر تیغ و شاه دلیر
پادشا خویش آتش و دریاست — خاک در خویشی او چو باد هواست
پادو شه ملک و دین سقیم بود — ما در ملک از آن عقیم بود
بیشتر زین نکشش غمان فساد — که جنینت ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست — دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای — میکند دامن فلک دریای
قدح مهر شاه بر کف او — لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش میکند شب و روز — شربت مهر شاه دین افروز
شکر او شکر و امن اهل زمین — عرف او طرف و حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب — ملک ا باد را چو مست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جانفزای و غم کاست — فضل او همچو عمر جان خواست
فرخاور ز نور طلعت اوست — فخر و عار قضا ز قلعت اوست
کند املا برای جان و تنش — لعبت دیده نسخت سخنش

عدل او در سرای نفس و نفس — آفت جغد و کرکس آمد و بس
که چو آمد همای شاه پدید — جغد غزنین بچین و روم رسید
عرصه خلد شد دل از دادش — نافه مشک شد گل از یادش
از بی عدل چون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه تبار — گرگ با میش دوستکانی خوار
خلق او مایه ظریفانست — عدل او دایه ضعیفانست
ره برافکنده همچو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود — تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید — بوم در بوشش ایچ بام ندید
شرع را دستیار او پایست — ملک را پای بند او دادست
کر شکیب فناش نفریبد — ملک از داد او هیچ نشکیبد
هر که انصاف از وجدا باشد — دو بود دونه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملک اوست — بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست — بذل بی عدل پای رانبرست
برزبانی که ذکر شاه بود — میوه ملک را چو ماه بود
از بهای تحیه همایون پی — خاک غزنین شدست روغن خوی
شد جهان تا او جهانبانش — چون نهانخانه دل و جانش
در نهانخانه روان و دلش — از بی فر گل و زیب گلش
لوح محفوظ را امکان شد این — بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای ستانزا — دل فرخان و تنگ ستانزا

آفتاب از جمال او خجلست
همه عالم ورا شده بنده
خود ندیدند بر سر کاسه
سر دندانش را چو شد خنده
ملک بر روی خطبه شه را
آنت دولت که دولتش دارد
چند از ان جمال دهر آرای
خاصه وقتی که در مصاف بود
زیر ران تیغ دست خنجر کوش
بتوان زد ز پشت او نخچیر
دست و پایش چو صبح در شب تار
مرکبش هیات فلک دارد
کوی زن باد پای آهن سم
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد
گر چه کشتی ز آب دارد سیر
کشتی از آب ساخته مفرش
سوی پست از فراز همچو قدر
سم او همچو سهم گیتی وار
پای او دست مرگ را ماند
دار دار دیده مهر بازی خو

زردی رخ کو ای درد دست
مرده کرد د ز جود او زنده
سال بیهوده کان چو شاهی
دهر بنده شد از بن دندان
ظلم را سه طلاق بائن داد
که همی خدمتش بنگذارد
مرحبا آن سپهر قلعه گشای
پای او بر دماغ قاف بود
اشهب تیز سیر پیکان گوش
که تنگ زو بود همه تقصیر
بد نگاه روز وقت بهار
که بر اعداش خاک می بارد
از سران سران بپای و بدم
شوشه شانه را چو کرد و چو رعد
اسب او کشتییست هامون کش
اسب او کشتییست دریا کش
سوی بالا ز پست همچو شرر
کوه را باز میکند هموار
که کسی زو گریخت نتواند
چشم بد دور از آن دو چشم نکوی

عزم او تیغ ملک را ظفر ست | عزم او تیر ملک را سپر ست
زیر حکمش برای جان وجهان | صد هزاران دلست و یک فرمان
سست پای از نهیب او شحون | رزم کردن بحکم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهرهٔ پشت
برگ سازنده از دو دست چو تیغ | مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت او روان صورت چین | سطوت او ستون خیمهٔ دین
من چه گویم که خود در احکامش | دولت از چرخ داد بخشش
که چو تو خسروی ز بهر سریر | کم نشاند قضا و حکم قدیر
عرش و کرسی کهست از اندازه اش | روز روزی کمست از آوازه اش
گرز او را جهان خمیده کشد | رایتش را فلک بدیده کشد
چرخ چون دید بازوی چیرش | رخت بر گاو بر نهد شیر شش
شه چو شد بر شکار شیران چیر | شیر گردون شود ز شیری سیر
اختران که حال گردانند | تیغ او را اجل کیا خوانند
روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت انبیاست پسیرت او | حبذا سیرتست و سیرت او
تیغ او بر عدوست رستاخیز | سر شمشیر او برید و گریز
سایهٔ تیغ شاه بر چپال | هست پیوسته بهترین اهوال
آفت جان دشمن آن تیغست | راست گویی که مرگ آمیغست

[illegible]

[illegible]

چون تک اشهبش بتاز آید — عرب اندر عجم فراز آید
زانکه باد دبور یک تک اوست — دود آتش ز رشک یک رگ اوست
مهد او بر فراز پیل جموح — کوه جودیست بر سفینهٔ نوح
چون بخصمش بسپر اندازد — دم فرو رفت و جان براندازد
جان که از بیش تیغ او گذرد — همچو زنگی در آینه نگرد
همت شاه چون بخیز اند — از سبب روز رستخیز آید
آنک از تیغهای هند نژاد — هند را همچو تیغ خود بگشاد
روم و چین را چو وقت آن آید — چون دل و دست تیز بگشاید
نکند قصد هیچ خلق زبون — که ز مردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار — نقش بر روی سر کند زنهار
این بود چاره اش که زلزال — که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او نتوشد می — خنجر شما خنجری کشد بروی
شود از دست برنهد بکمان — چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش ار دم زند سگانش — ره نماید زه گر بپایانش
لونوری ز پس که در غم بود — راست ماتم سرای آدم بود
جور چون دور چرخ در درم — کار چون زلف یار خم در خم بود
مردشان شش مرگ نقش انگیز — اسپسان خانه گوش زنگ آمیز
همه رنگ و نوا و خانه برگ — همه نقش و نگار خانهٔ مرگ
از دل هندوان رمیده حیات — ترک ترکان شمرده در ترکات
خصلت زشت گرگ در ره شان — حسن غماز یار بر همه شان

صفت آن دران صف ناورد زن با مویه به کند از مرد

هر کجا شاه ما بتافت عنان شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد همه در جان شه بیفزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد اینچنین شاه را ندارد یاد

از مدد نیزه نیزه بود از بروز تیر پروین ربای جوزا دوز

سپها از جوشن روشن کرده چون لعل مهره گردن

چرخ گیران بزیر درع چو آب چون کبوتر طبیده در مضراب

گسسته کشتی اجل ز خونخواران گر نبودی اجل هم از یاران

تشنه جانان ز حلق خنجر جش (?) دیده جویان ز چشم پیکان کش

رویشان چون بدید در داز تاب (?) چشمشان چون قدید سرخ از خواب

چشم با چهره گشته بیگانه دیده با دوده گشته همخانه

دهن بحر خاک بیز شده دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده

کند گشته ز تیر تاران فهم مرگ در آرزوی مرگ از سهم

گشته عیوق از تف آهن زر در خسار و لعل پیراهن

شده از ابر ناوک وز وبین ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی از درون دو دیده مردم جوی

وحی (?) در بهت مرد خون کرده اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم گرز چون سرمه و سنان خون چشم

کرد بر تارک هوا گرد از آن کرد خود از سیاست مردان (?)

شخص خصمش چو مرده دامن خاک دهن او چو گور گشته ز خاک

نیزه در دستشان میان غبار / چون بسیلاب تیره پیچان مار

شعلهای بریده بر خنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر

چون بتیغ و بیت فتح کرد / همه عالم زپیش او بد وجو

آه بر خاپسته ز دشمن شاه / هر کجا این دو آمد آمد آه

کرده در رشته رمح مرد افکن / مهره گردن بسی گردن

شاه خورشید روی کرد ناپیر / شیر آتش سنان آهو گیر

رایتش را گرفته بخت بچنگ / همچو در دست ماه مفتور نگ

شده در گرد روی روشن او / همچو جان بلال در تن او

شده خورشید رای او گردان / ماه رویان زهره برگردان

هر سواری چو کوهی اندر زین / موی بشکافتی ز رای زرین

چابکان خطا و فرخارند / ماه رویان چاج و بلغارند

تیر گردون به نیزه برپایند / با کمر همچو نیزه برپایند

روی چون آفتاب و دل چون شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر

رای شاهان ز پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه ز آه

همچنان ریخته به پیشش بیر / که نبخشد بوقت بخشش زر

زان الف شکل نیزه از سر خشم / چشمشان کرده همچو های و چشم

زان همی نور دیده بگذارد / گاه آینه راز یان دارد

استخوانشان ز گرز ریزه شده / تن سرشان ز چوب نیزه شده

کرده از گرز و نیزه بر دشمن / استخوان آر دو پوست پرویزن

مهره پشتشان ز گرز و سنان / کرده چون سبحهای پیرزنان

یا عیار زاهمه بنوک سنان
گرد در پیکر مان زبین بیجان

گشت خالی چو او بریدِ جنگ
خصم او همچو صورت سترنگ

عقل داند برای صرفه علم
که ز طراف کین نیاید حلم

همه جهال دهر دانند این
جمله غافلان شناسند این

که نزیبد برای ملک و خطاب
خرس بر تخت و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن خصامش
صورت شیر بود و شاد روانش

تشنه مانده زبان دشمن او
جان او خشم کرده با تن او

که شناسد خرد بدیده عقل
بشناسد بدیهه را از نقل

پیش آسیب گرز شاهنشاه
خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او
کامرانی و کامکاری او

بزبان سنان و تیغ چو باد
همه را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خان و مان بخشد
کین او خود دوود ما نها شد

دشمنش را بهر کجا که درست
دیده بان مرگ و قهرمان سفر

دهر ازین پرده گز پی سبز
همچو پرده ش فلک برآویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست
گلخن و پای خر سزا ابر است

سوی بد گرچه عرض حق تنگ است
دافع دشمنت و نافع دوست

گرچه بد شد مزاج بد دل ازو
غرحقت ذل باطل او

برخ جان خسرو منصور
شو ابر زبان پیشا بود

از پی راه و عشرت و نیرو
ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود
ظفر و نصر بار کوع و سجود

[illegible]

برسول آنکه ناورد ایمان
خونش از ذوالفقار رود بران

زینت بی تیغ ملک را رونق
ملت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شامیست در زمین بشکوه
تیغ دارد چرا ندارد کوه

تیغ هر ملک را نکو یاریست
ملک بی تیغ سهو بیماریست

کوه کوهست بر زمین سپاهان شاه
تیغ دارد چرا ندارد شاه

آفتابی که شاه کردونست
هیچ بی تیغ زینت شه چونست

درخور ملک جز نبردی نیست
مردی دیگران ز مردی نیست

شه چو بر تخت ملک خود بنشست
پیش تختش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویانرا
آب روی گزاف گویانرا

زین شه نیکخوی پاک نژاد
هرکه او بد بنود زنیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد
جان نکهداشته با هن و مرد

هرکه از دل نخواست تعظیمش
بام بومست بومش از بیمش

چون کرپست شاه بهر جدال
خانهٔ دشمنان شما را اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون
خنجرش لعل پوش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او
سبز جامه چو حور خنجر او

ای محمود دیان ششم زعدد
چون ششم دور را نبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد
در جمل نعش ششش بود ششصد

یکدو وسه چهار و پنج کمست
پس چو ششش وانکه شد یکی در شست

ای بروی آفت نگارستان
وی بخو نوبهار خارستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
سخت پای از تو چار میخ جهان

[illegible]

چون نشستی بیارگاه جلال — چون نمودی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر — برسر دوستان فشاندی زر

جادوی از را بطبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جای — هم فلک قدر و هم جهانشای

عاقلان زمانه مست تواند — قلعهای بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار روز بخشش توی — پادشاه خزینه بخشش توی

بخت کان هست مایهٔ شادیی — دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان دوزت — وزبی ناوک جگر سوزت

از نهیب تو با خطر تازد — زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ و خشم اگر خواهی — کنی از بحر تا به ماهیی

زهره را دیو تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان افشان — خونبها بدهی و ببخشی جان

بر زمانه توای شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق

از تو کهتر عطا که سایل برد — بیشتر زان ز گنج باد آورد

بید لان از دل کریم تو پس — نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عقل بگشادیی — هر کسی راز داد دل دادیی

داد دل یافت جان فدای تو کرد — دل خرد را ز جان ندای تو کرد

گاه میدان و وقت ایوانت — شب اکرام روز احسانت

صدمت صور و عفو تو که جنگ — هر دو همره چو رنگ ما ارژنگ

هر که از سهم تو روان سپرد — تا ابد نفس او نخواهد مرد

شیر اگر با شب تو روز کند / کام چون شیر عود دستور کند
ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت نیوش حق پرور
طبع آزا که چاکرت گردد / هر زمان آسمان مسخر گردد
ماه از آن جان خویش بفزاید / خدمتت را مگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرو آمده چو قطر از میغ / ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیکدم شه / خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند / تا نزد تیغ ملک نستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این چو تا زنده وان رباینده است / ملک تو زین دو رو پاینده است
بس کسا کو چو مار بر گردد / سر آن گژدمان که سر گردد
شمس از اول که ملک جوی شود / در و دیوار زرد روی شود
چون بدیدند خلق رویش را / همه جویا شدند کویش را
از شهان حجاز و شام و عراق / ملک از خلق جملهٔ آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر / او دگر خارت کرد کار دگر
تیره شد جان به تیر تو زهوا / گنگ شد که ز گرز تو بصدا
ملک میراث گرد کرد است / ملک شمشیر ملک مرد است
راست گفتست شاعر استاد / محض توحید و داد شرع بداد
گر فزاید کسی و گر کاهد / عاقبت آن بود که او خواهد

تو بتدبیر جان کرامان — گورکن مزد گور شان خواهان
مرگ بنوشته بر دل دشمن — که کفن پیشتر خر از جوشن
گورکن گفت با دل خصمان — که کفن پیشتر خر از خفتان
سست عدل تو دوزخ ابلیس — سر تیر تو سنگ مقناطیس
سر تیغ تو جان بدخواهان — می کشد از تن شهنشاهان
بر سر تیر جان برافشانند — ور چه سنگین و آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم — گر نماید ز بیم پایهٔ روم
آمده خصم با تو در میدان — زخم موتو بتیغ ظلم بر جان
چون ز جان خصم کرد فرتودیه — دل او مرد و جان ازو برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش — دست و شانه جدا ز حاصل خویش
لاله صورت شده ز رخش زکان — سرد بالا شده سرش بر سنان
کرده ارسم برغم اختر شان — باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخواند اورا اب — این صدف خواند آتش از در شب
جز عدل تو نیست اندر کار — بارگیر تو و مرتس حصار
کوی آموخت عقل والایی — از تو آیین ملک بالایی
فتنه را داد امر و امن تو خواب — آبرا برد آب تیغ تو آب
بیش عدلت بهار عالم سوز — نزد عقلت سپهر هیچ آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت
عدل و تایید جاه شاه بود — عنغب اندر کلوچه جاه بود
بنه ای عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان

آنکه خواهم که مرترا جای بود
همه نیکان ترا نکو گویند
آنچنان داد کن که از پی داد
آنچنان یاد پادشاهی بود

من ندانم ز جمله اشرار
جز سیه روی وقت بیداری
شغل دولت که از ستم سازی
چون زر داد و رای خویش شاد
هر چه اندر جهان ستم جویند
خلق سایه‌ست و شاه بد پایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم
روزگار از در دو گرد و زد
بد و نیکی که در ستور رود دست
گردد عدل شاه کسری فش
شود از جور شه کند دیدار
هر که او بیگناه ترساند
ظالم از جان و مال خلق ببرد
گرچه امروز زابلهی بستهد
نیست بر ظالم ازین وزن و بال
شاه غمخوار نایب خردست
مرد غمخوار مرد دین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس
شر سش هیچ جان چو رنجه نداشت
هر که از رنجه داشتن دینست

پر گناهی چو بیگناه آزار
نکند همچو زنگیان شادی
چه بود جز که گرگ و بز بازی
چکنی بر فزود خود بیداد
دد و دیوان آدمی رویند
پایهٔ کژ کژ افکند سایه
راست بکش و مدار از دی بیم
از دل شاه عدل آموزد
از دل شاه نیک و بد بدست
سر پستان جو شیر پستان خوش
مرد بازاری از بزه بیزار
وانکه در جای ترس پس درماند
هم نه آخر بس می بباید مرد
گور و محشر جواب او بدهد
جز که خویش هیچ چیز حلال
شاه خونخوار شاه نیست دد دست
هر که او غمخور چنین باشد
هست بی رنج از آن زید گر کس
عدل او جان او بدو بگذاشت
تن او نیست تن که تنفیست

چکنی پس چو دست رس داری ‌‌ ‌‌ تو وآزردن و ستمکاری

قفص از جور تو چو بشکستم ‌‌ ‌‌ رستمی تو من از ستم رستم

هیچ کوته مدار ازین وازآن ‌‌ ‌‌ نه زبان و نه دست و قوت زبان

بر زبان میخراشش جانها را ‌‌ ‌‌ بر تنی میتراشش نانها را

آخر الامر ازین تراش و خراش ‌‌ ‌‌ بانگ فرکت شود بعالم فاش

ظالمی کر بجور شد معروف ‌‌ ‌‌ جور او شانه کشت و جان تو صوف

گرد او بجز نان و آب مگرد ‌‌ ‌‌ خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون صورت مسمی نگویم من ‌‌ ‌‌ تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر ‌‌ ‌‌ که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عالمست باید بود ‌‌ ‌‌ پاسبان و رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن ‌‌ ‌‌ شب تاری براز بوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل ‌‌ ‌‌ در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم ‌‌ ‌‌ داد پیغمبریش آله کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان ‌‌ ‌‌ کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه داد کرست ‌‌ ‌‌ تاوک مرکوا قوی سپرست

مرکرا هیچ ناید از عادل ‌‌ ‌‌ زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه پر دل ستیزه کار بود ‌‌ ‌‌ شاه بد دل همیشه خوار بود

بر میانه بود شه عادل ‌‌ ‌‌ بنود شیر خورنه اشتر دل

شاه عادل میان نیک و بد ست ‌‌ ‌‌ تیز و ظالم هلاک نفس خود ست

ملک را شاه ظالم و بر دل ‌‌ ‌‌ به ز سلطان عاجز و عادل

[illegible]

حکایت آنکه یک پیرزن کند بسحر — بکند صد هزار تیر و تبر

روزی از روزها بوقت بهار — رفت محمود زاولی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت ای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد

راند محمود اسب را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریادست — باز گوی آنچه بر تو بیدادست

گنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرده روان

گفت زالی ضعیف و درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد — پدر ره سپرده شد و سالی کمرد

از غم نان و جامهٔ ایشان — میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال زان بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم

بر من از چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا

چند ازین ظلم و رعیت آزردن — ای ملک بیتیمکان بردن

بودم اندر دهی مزدور — از برای یکی سپید انگور

دی سراه بودمی بنشاط — بستدم مزد تا برم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم — خواند از ایشان یکی بر خویشم

آن سپید را بستد زگردن من — من برآوردم از عنا شیون

[illegible]

روزی از ملک خود بیابی شاد
بعد از دو روز ملک تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی
آخر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زاولی حیران
اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست
گفت ما را جهان چه باید زیست

[illegible]

زود مرپنج را بیاوردند | حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشهٔ آویخت | لشکر از دیدها همی خون ریخت
دمی از خاص خود بدو بخشید | تا ز عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید | تا ز ملک و دین بر آساید
هر که در ملک و دین چنین باشد | در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی | این جهان کله شادی

گفت یکروز کوفیی بهشام | کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کلان | عالمی سست پای و سرگردان
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقه فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد بیتاب
مردمان قفل و پره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست | هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست | پس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق | سایهٔ باطلی نه پایهٔ حق
با چنین جور در ولایت تو | نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای | کارساز و نگاهبان خدای
گر تویی پس بکش ز مارک وی | ور خدایست شرم دار از وی

مال بهر زمانه دار نگاه — خرد از بهر پاس حضرت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه — پس فریضه بود سیاست شاه
گر بی نظم این کلین مفرش — تن ما دست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو — بر من ار بشنوی سه که بدو
با سلاطین چو گفت خواهی راز — وقت آن زابدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را — چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بر دارت فکندش باش — چون ترا خواجه خواند بندش باش
دست ار داد پایگاه منه — ور ترا سر کند کلاه بنه
هر سری کو ز شه کله جوید — پای خود ز آن میان ره جوید
چون بگفت این ملوک دار سخن — پس بجود گفت هوس دارای تن

همه خلق الجه باده و الجه زند — از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه وقت عادت و خو — نتراید گلاب و سرکه درو
خویشتن همه نکو خواهی — وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرکسی بیازاریی — چون کنی ناکس دگر ماریی
صبر کن بر سفاهت جاهل — تا شوی شاد در ولایت دل
پند عاقل آخر کارت — کند آن کند تیز بازارت
هست پندت نگاهدارنده — همچو مانا خوش و گوارنده
نه خرد جستن مراد خودست — از دو بد به برون کنی خردست

سخت بیخ درخت از باد است ‏ ‏ گنج پر زر ز ملک آباد است

ملک آباد به ز گنج روان ‏ ‏ شادی تن ندارد ایچ روان

ابر چون رفت گشت دربار بی ‏ ‏ شد پشیمانش دو آن بیمار بی

چون ستد تخم عامل از دهقان ‏ ‏ ده از او رفت و ماند با وی قال

هر که امسال آب و ور زیرد ‏ ‏ سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه ‏ ‏ پس سال دیگر مدار امید رمه

گر بخواهی برهنه عورت و تن ‏ ‏ در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب ‏ ‏ کام دریا ز جوی جوید آب

آب جوی ار ز بحر باز کشی ‏ ‏ بحر را از آن سپس شمر شمری

پس بکار آمدست ولیس دلخواه ‏ ‏ سرخی سیب را سپیدی ماه

هرچه جز شاه کالبد شان دان ‏ ‏ شاه جانست خفته بنود جان

مثل شه سر و رعیت تن ‏ ‏ هر دو از یکدگر فزود شرف

تن بی سر عدوی زبون است ‏ ‏ سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود ‏ ‏ ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد ‏ ‏ هر که عادل ترست دست او برد

شاه را خواب خوش نباید جفت ‏ ‏ فتنه بیدار شد که شاه بخفت

بالش کودکان ز خفتن دان ‏ ‏ بالش مرد سایهٔ خفتان

فلک ار سمت ار چه ره دارد ‏ ‏ روز شمشیر و شب زره دارد

شب فلک دار دار ستاره حشر ‏ ‏ روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز نرگس مباش اندر خرم ‏ ‏ چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نه از و میوه خوب و نی سایه — نه ازو سود به نه سرمایه
عامیان صف کشید همچو کلنگ — لیک از ایشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه — همچو از زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان حسو سیاه — دل و صف را کنند سرد و تباه
زود خیزست و خوش کر حشر — زود زایست و زود میر شرر
شرر تیز تک جز ابله نیست — زادن او و عمر شش آگه نیست
زیرکانی که زیرکان دلند — گوهر تخم را چو آب گلند
در میادین دین ملک ملوک — از برای نجات و هلک ملوک
یار دل به ز صبر بنهادند — ظفر و صبر هر دو همزادند
شه که دو زرا بلند و والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کابرا بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند
از تف آتش گرش بر دیو از — از کف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت دل — گرگ بر گاه و یوسف اندر گل
لشکری و رعیتی که سپرند — دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپهست — بی نیازی سپاه دل شهست
ای بیاموخته ز خاطر دون — تاجداری ز گرد دم گردون
جا گرت گر بدست و گر بد نیست — بد و نیکش ز تست از خود نیست
جا کر مرد بد نکو نبود — آب خالی چو از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو دی — تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و ماه شد بد دل — رعیت از بی رئیسیت بیحاصل

ملک بیرون شود درون عزل
آن پادشاه اگر مقیم شود
حاضر بش در سر عقیم شود
از دل نور هست باد حیات
آخر ظلمت آب حیات

بدکه آب و رای سگی دارد ‏‏   دوزخ آب خدای سگی دارد

زر ز آهن عزیزتر زان شد ‏‏   کاهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد ملک و دین روش ما ‏‏   همچو یار بدست مرتن را

کس بتدبیر سفله ملک نراند ‏‏   نامه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود ‏‏   خاصه جایی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بیخرد بنود ‏‏   جفت او خود وزیر بد نبود

شاه را آید ارچه شیر ژیان ‏‏   روز نیک از وزیر بد بزیان

در مشورت نیافت کس مقصود ‏‏   از دو بی اصل سست رای وجود

زانکه در ملک این دو ناهشیار ‏‏   کرکس و جغد را برآید کار

تا دو نحس از چنین دو دیوانه ‏‏   آن غذی یابد آن دگر خانه

پیشکار ملوک بی تدبیر ‏‏   جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و علم باید جفت ‏‏   ورنه عدل از میان خلق نهفت

پس عطا بخشدش که دهگاه ‏‏   زانکه باشد گزین خلق آله

مملکت را ثبات در خرد است ‏‏   بیخرد مرد همچو غول و دد است

ملک بر رای شاه مقصور است ‏‏   رای او گر قوی است منصور است

خواجه را گر ملک عطا ننمود ‏‏   وانکه در رای بی خطا بنود

رای شه جز صواب نپذیرد ‏‏   باز مردار و موش کی گیرد

بینوا گر خطا کند تدبیر ‏‏   تو خطا کرده بخشش دگیر

ور دبیر از تو بینوا ماند ‏‏   وانکه تدبیرها خطا راند

هر کجا گور دیده بان باشد ‏‏   لاجرم گرگشان شبان باشد

[illegible]

نه فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بیفشاریم
ابر وار از برای ایشانیم	تا برایشان گهر بیفشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم	بلکه جود معطی مانیم
گنج و انبار ما برای شماست	وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر	سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز پاداش شاه بامداده	باز بهرام وقت بادافراه
بتهور ز گور و گور مجوش	بهر آزار سر شیر بدوش
مرترا آمدست چون اشراف	شیر گشتن بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد	ظلم ازین مملکت برآر دگرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردکار و پیغمبر
برتن از راه رفق برتن خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم
در عقوبت ز جرم پشش مگیر	خال بت راز دیو در مپذیر
روی خندان و عفو بی رخاش	بخروش و بسر زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند	ظفر و صبر هر دو همزادند
کار آن پادشا گزیده بود	که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن سکیت	همچو مطرب که باعث سکیت
فکرت آخرست اصل بنا	فطرت اولست تخم زنا
ما هر اندیشه چرخ پیمایست	شاه را کار ملک پالایست
ملک آلوده مرگ بستاند	ملک پالوده جاودان ماند

[illegible]

گفت شه دست برده بر دل خویش ... بکمند ارم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من بربود ... در زیانم در آرد از پی سود

پیش تا غرقه گرد از وی تن ... غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقشش آب روی چو آب ... من برم نقش روی وی هم از آب

کاتش آتش بر آرد از جگرم ... من بآتش چرا فروببرم

آنکه برمن برزد برشتی شام ... من خورم بروی از هلاکش کام

هر کجا هست پادشاهی دل ... چه بود ملک و ملک هشتی کل

چه بود ملک پادشاهی گو ... زشتی ملک را نهند نیکو

مایه سازد بدست موزه خویش ... پای بند نماز و روزهٔ خویش

ستم و زور بر گدائی چند ... لاف برخیز بینوائی چند

دشمنان را جان ز صولت او ... دوستان نان طلب ز دولت او

بخت او سر فراشته بفلک ... زیر حکمش پری و انس و ملک

خوان جان پیش دشمنان بنهد ... لقمه نان بدوستان ندهد

یار او گوش برگ باشد و ساز ... خصم آنکس که بینوا باشد باز

پادشاهان که اینچنین باشند ... چرخ دولاب و پارگین باشند

همه در دست دیو نو برده ... بیوفا و حرام پرورده

خویشتن شاه کرده در منزل ... در و دیوار حصن باشش کل

شده بر عمر مستعار نفور ... همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم ... تا کسی بر گذارد از وی بیم

این که جمله اش به پشه نرزد ... خلق ازو و او بران همی ارزد

[illegible]

که اگر ظالمی بدی شومی	برساند بدی بمظلومی
تو سوی روز حشر ازین با خود	وانزمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فسانه نماند	در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار	کار خود کن کسی بیار مدار
دید یکشب بخواب عبدالله	پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای امیر عادل خوش خوی	حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال	بعد ازان مدت دوازده سال
گفت ازآنروز باز تا امروز	در حساب کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد	عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد	رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای او بشکست	صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده بتمام	که تو بودی امام بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال	بوده ام مانده در جواب و سوال
ای ستوده شه نکوکردار	باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری	چه رود روز حشر با دگری
هان و هان تا ز خود نگردی مست	ورنه گردی بروز محشر پست
آن شنیدی که بود چون درخورد	شاه شاهان یمین دین محمود
آنچه با میر ماضی آن زن کرد	که ازو گشت زنده رادی و جود

[illegible]

خاک بر سر شهی کند کورا | بنود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز گفت خود بزبان

گفت کای پیرزن خطا گفتم | کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید | نه ترا کانچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان | که دران ملک باشدم فرمان

باز آن زمان سبک فرمود | که سخن پیش ازین ندارد سود

زین غلامان سبک یکی بگزین | که رود زی نسا چو باد برین

که بود مرد و را سواری بیست | بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیر و سخت | پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد | تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون | کانکه از حکم شاه رفت برون

سر به پیچید و ضال و عاصی گشت | گرد خود رائی و معاصی گشت

مرد را این سزا بود ناچار | تا ندارد رضای سلطان خوار

رفت میری بدین مهم در حال | گشت مرد فساد جوی نکال

عامل ابله از جهان کردار | جان به بیهوده کرد در سر کار

بعد ازان حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد بدشت

چون تبه شد خلافت مامون | ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد | که کسی زان صفت ندارد یاد

یکسی بی گناه را چو جشت | گشت بردی زمانه شد درشت

مرغوا فال بد

عاقبت کشته شد بنا حق و جور
مادری داشت پیر بس عاجز
شاه را گفت مفسدی احوال
دل این زن بعذر ما خوش کن
شاه یکشب سحرگهی برخاست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی رفت وآن قضا رفتنیست
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دنیا
دینی و عقبی ارشما داریم
یافتست از تو و پدر بپدرم
بتلافی مال و سینه و دین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست اندیشه زمن بیکلی
حاش لله که من بدت گویم
شاه آزاده این سخن بشنید
زان خجالت بدل پشیمان شد

هیچ نابوده کار او را عوض
که نبودی دعاش را حاجز
که کند مرغوا بجان تو زال
کینه را در دلت میفکن بن
بر زن رفت و عذر رفته بخواست
زین سپس بد مخواه بر جانم
تیز بگذشت چون توان دریافت
بودنی بود در نورد سخن
از منی زین سبب تو عذر مخواه
یا زنم مرغوای بد حاشا
داد و تو نیز دادیش عقبا
حق این کی بخیره بگذارم
دینی و عقبی این غم ارچه خورم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای غم و ملامت و زجر
از توام نیست زین سبب خجلی
یا زوال کمال تو جویم
پیرزن را بجا دری بگزید
چشمش از حال رفته گریان شد

تو چه گویی جواب این گفتار | از سر لطف یا سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را | کای بحق سایهٔ گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بی‌آب | وا دمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی | هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود اینحال | تو بده مر مرا جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست | لیکن این از جواب گردد راست
بنده زادست و ظالمیست بلی | نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن ممالک این مرد | ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره | که فزونتر خورد کس از بهره
جز ازو ظلم آشکار و نهان | نزد هیچ کاینا من کان
اتفاق این سخن برفت بروم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر انسان جواب ایشان داد | صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت | رومیانرا سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم بدان نمط است | نه چو دیگر سخن حدیث بطالت
شه خجل زان جواب و گشت خموش | گشت در گوش او چو حلقهٔ گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه کارها بود بیدار

بنده ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سزای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی | زیر فرمان خود جهان خواهی

حلهٔ لعل پوش ناچخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل آر تمام / کان قوی باعثیست در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن

دلشان جز نیام تیغ مدار / این شرف ز آسمان دریغ مدار

زانکه از روی لاف روز مصاف / نتوان گرد پشت قاف چو کاف

روز هیجا که صبح جنگ شود / نام بد دل ز بیم ننگ شود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان / زود پیدا شود ز مرد زنان

باز دل چون دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع کریغ / صورت یوسفی و لیک تیغ

خصم دین را به تیغ بر در پوست / که دو سر در یکی کله نه نکوست

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه

خوشهٔ ملک پخته شد خو کن / جامهٔ دهر کهنه شد نو کن

جد تو گر بهند سر باری / بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات دلست / بت معنی بسومنات دلست

دل مؤمن چو کعبه دان بدرست / زمزم و رکن او مبارک چست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنچه هست چنین

هر یکی آفتی از درون نهاد / هست یک بت بصورت و بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن

نه چو پیش آمدت سرش بشکن / تیر کردم زنند بالشش بکن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید / تاج بر زن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام / تندی او بتیغ او کن رام
هم به نیروی بخت خرد بسای / سر کیوان سپر ببر دو پای
چون دوات تو دیدی تلبیس / چون قلم سرنگون شود برجیس
باز برجیس را بکن ایوان / ده بتاراج خانه کیوان
نیزه یکدم بسوی بالا کن / هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش / اختران را بطاعت اندرکش
میزبانی کن از در تنگ اجل / کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بروز بتر / بس در انداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان کوه افکن / پنج پای و دو روی را بر کن
قوت قوت را شرف نو کن / شیر را داغ و خوشه را خو کن
حبشی کن بکن بقوت خویش / از ترازو زبان نه گژدم نیش
از شکرفی به تیر خوش ناله / بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جای تیر شاهی کن / انکه از دلو دام ماهی کن
انکهی چون بدست آمد بخت / بر فلک نه چهارپایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را نو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ را ز اقرار سر ازرق
جامهٔ سوگواریش بستان / جامهٔ شادمانیش پوشان

203

[illegible]

عزتر اینست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان

زیرکانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آستان تواند

گر سپاهند و گرچه کس دارند / رای زن نظم ملک و دین دارند

وین کمربستگان که بر در تو / بگشادند جمله کشور تو

گردن کس بخشم و کین نزنند / چون علی جز با مر دین نزنند

چون علی زین دو آلتند دلیر / مصحف شرع و صفحه شمشیر

نیست در عز و در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان

چون همه ملک جاودان دارند / ز آنجهان آن و آمدان دارند

که ز شه سوی سجده که پویند / شکری شکری همی گویند

نه همه شه پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابدوار

نیست شان جز دو کار در همه گاه / طاعت کردکار و خدمت شاه

دوستانرا مبارک کند بفال / دشمنانرا همیشه رنج و وبال

بکه بزم همچو شمس و قمر / بکه رزم شیر زه نر

شاد باشش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند با یک دل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه بر جسته و بسته میان

از پی قهر دشمن و بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

همه بر پر دلند همچو انار / همه قد بر زبیجه همچو چنار

همه بر باد و پای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان اوبار

[illegible]

جود و فرهنگ عدل و دین تو / نقش جاوید بر نگین تو باد

من ستودم بطبع اینها را / آسمان کردم این زمینها را

زانکه مدح تو پیش دیگر کس / هست چون بانگ پیل و پر مگس

تو چنانی که مادحت بستود / ورنه آنچنانت باید بود

گر چنینی برستی از آتش / ورنه بادروزکارت خوش

باد بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولتشاه

آنکه در روی اوست فر ملوک / از پی حری اوست حر ملوک

آن چو خورشید چرخ را در خورد / وان چو بدر فلک سپهر پرورد

از پی خویش و قهر بدخواهان / بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک

رنج دیده چو یوسف از پی باز / در غریبی و پادشا شده باز

چون سیاوش رفته ز آفت و غم / آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف بروز طفلی شاه / قهر پرورده گشته از پی گاه

گرچه از غش نبود آلوده / بوتهٔ غربتش بیالوده

بوده شاه و غریب همچون جم / بوده خرد و بزرگ چون خاتم

خرد جرم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید / مردم دیده بود از آن آن دید

مردم دیده بی نهان بینی / هم بخردی کند جهان بینی

نقطهٔ نی و این جهان در وی / ذره‌ای نی و آسمان در وی

صفت شیر در دو ابرو داشت | قوت شیر در دو بازو داشت

روز و فر بهر خلق دارد دل | گل نباشد برنگ و بوی بخیل

چشم دولت بدو شده ست قریر | شاهی او همی کند تقریر

اوست امر و سلاله شاهی | دولت او را گزیده همراهی

عدل او در ولایت تیمار | چون نسیم سحر بوقت بهار

بر گرفت از عطا و عدل محل | کفت دکوار میان عمر و اجل

راه او سفتخوان اسرائیل | قهر او چار میخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن | فارغست از گشادن و بستن

بهر همچو گوش و گردن کان | آب طرفش ز روی و موی جهان

چون نماید بروح صورت راز | چون زند بر فلک بخشم آواز

گرچه چشمست چرخ چون عبهر | گوش گردد همه چو سیسنبر

چشم گوشست از پی رازش | گوش چشمست بهر آوازش

گرچه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود

ور به پیوند جان او را حور | از ریاض دل و حیاض سرور

کند از بهر زینت و جاهش | پرده داری خاک درگاهش

خرد و جان و طبع در فرمان | این سه جویند همی ز عفوش امان

تا چه فرماید آن سپهر سرور | چون گشاید ز روی پرده نور

پاره بخت او چو رخش قدر | هرگز از دم نیاید اندر بیش

گردن گردنان بطوق نجاش | خوش بود بسته بهر جود و عطاش

ای امیر بلند پایه چو مهر | همه عمرت دور سپهر

چون از مدایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره
طرفی گفته آمد نه درخور مناقب وی چه درخور طبع قاصر و رای
رکیک من بندهٔ عاجز و چون بهمگی مناقب و خصال ستوده وی
پادشاه خلد الله ملکه نتوانستم رسید عجز پیش آوردیم و طریق
اختیار و اختصار سپردیم و همان گفتیم که مهتر کاینات صلی الله
علیه و آله در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت لا احصی
ثناءً علیک انت کما اثنیت و بعد از آن مناقب و فضایل وزرا
و اصحاب قلم و شمایل قضات و ایمه دین کثرهم الله اجمعین
و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر یکی طرفی و شمتی درخور رای
قاصر و رکاکت طبع پلید خویش گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته
همی آید تا مگر از جمله این ابیات یک بیت بر رای اعلی اعلاه الله
پسندیده آید و محل قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر
حکمای اولین و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید از کبر سر من آسمان سای شود

ای سنایی چو یافتی امکان
چون شدی فارغ از مدایح شاه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور
خواجگان و جماعت دیوان

بیما اندرین سخن برهان
بسوی مدح خواجه آر پناه
بر بداندیش مملکت منصور
سروران و گزیدگان زمان

205

ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان
درو درگاه عقل و جان سر اوست — نردبان پایهٔ فلک در اوست
دیده در وی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش — آسمان دست بوس پیش کفش
بر زمین آسمان امکانست — بر فلک سایبان رضوانست
دایه و مایهٔ خرد قلمش — قبله و قبلهٔ جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید — عقل خود جز صواب کی گوید
فطنت و ذهن پای بر جایش — برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای — مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب رای شه رعیت او — ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد در باخت — با خرد تراز و خرد نشناخت
عالمی عاملست در ره دین — کافی کاملست و با آیین
شد تراز وی دین وزارت او — زان بد و راست شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او — زان سبب قلب خوان تراز وی او
هست در مجلس خداوندی — می بد انرا به نیک پیوندی
مرد دین را شریعت آموزد — شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق یازد — آن خرد پیش شرع در بازد
گر زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود کز خدای پندیس

شهریاری تنی شد او و جانست — انس و جن مر ورا بفرمانست

عیش عالم بدو بود تازه — هنر او گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان — سال و مه زو بود قرار جهان

ملت دانشست و جان لطیف — کس چو نیست بردبار و ظریف

در زمانه بخط چو کس نیست — با خطش خط مقله جز خس نیست

آنکه حاتم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده

خواجه خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان جهان بدو تسلیم

پادشاهان ز نوی کله یابند — بی رهان از لقاش ره یابند

همچو گردون همی کله بخشد — عفو بی تاند و گنه بخشد

از سر تاج گشته بروز را — در او ایمن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش — بالش آمد ز ناز در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد — که ورا زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج — رسته گشت و نشست بر سر گنج

آن که از اندوه فقر می بگریست — غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا را حکم بگشاید — حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند — کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر — بر خی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف — یافت ایمن امن و ایمنی بگزاف

هر کجا عدل و امن روی نمود — خلق در راحت و خوشی آسود

ظن چه داری که اینچنین بنیاد — شاه بهرامشه بحجره نهاد

ازپی آفتاب دهرآرای — زو بر د مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان — ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از وی ای چرخ کبود — دیده نابوده هرچه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده — بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای بدانی — هست مشکات نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال — خاک روب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای — کاربندی چو خواجه کارفزای

چون سه انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از در چکد ز نوک قلم — چون ز نیر بر بیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش عرش عرش — تنگ پهناست پیش فرش فرش

ابر گریان ز دست و دست کهش — صبح خندان ز نور خاک رهش

هست در رشک آن کف گهبار — آب دریا و لؤلؤ شهوار

برده آب بهار و آوازه‌اش — لب خندان و چهرهٔ تازه‌اش

پیش سر خدایگان از هوش — سر زمان حلقه کند در گوش

ور فلک نیست کلک او سرگاه — از کریبان چرا بر آرد ماه

در یکی فضل او تامل کن — عقل را مال و روح را مل کن

تا به بینی بچشم عقل و یقین — در دو خط صد نگارخانهٔ چین

درج کرده چو سایه و خورشید — در شب روز نامه بیم و امید

آن خط او که دینی و دنیست — دیده کل بین و عقل کل چینست

همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک

باد تا باد ملک را بازار / شاه ازو و او ز شاه برخوردار
کو نزاید درین زمانه نظیر / چشم بد دور ازین دو وزیر
صدر دیوان و خواجهٔ [illegible] / صاحب عادل آن صفی [illegible]
خواجهٔ [illegible] چو ماه و چون خورشید [illegible]
[illegible]

عالم پیر و آسمان [illegible]
مادر و مایهٔ [illegible] جهان
خلق را در پناه تیغ جهان
بر همه مملکت ظهیر شده
[illegible] مملکت ظهیر شده
شاه ابر گزیده در هر کار
معتمد گاه و ضبط و فتح جهان

دوستان را کند دو رخ چون لعل / دشمنان را کند سیاه چو نعل
انده دشمنست و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستن است خامهٔ او / گشته مضمر ز فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید / گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش / همه پیاله غذی شده قارش
در شود سر زمان بحر سیاه / برکشد در ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار / در همه کار عاقل و هشیار
فهمش از جام جم نیاید کم / که همه بودنی بدید چو جم
مال دینی اگر ورا باشد / همه بر رای آنش بر پا شد
چیز را در دلش نماند محل / زان ورا در زمانه نیست بدل
گرچه رنگش گناه را ماند / بلکه تیسیر راه را ماند
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح قدسی کمین مثابت او
ساعتی با دلش چو رهبر شد / سایبان زمانه جانور شد
خیمهٔ عمر او هزار طناب / ماه خیمش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد
کار ملکت بکاردان فرمود / لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان / مرد را کار و کار را مردان
این هم از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسودند / بحیات و بمال برپسودند
که کسی را نکاشت شاه جهان / که نخواهد بخلق هیچ زیان

[illegible]

در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فروز گشت دمش

باد بی بد نتیجهٔ دل اوست / داد بی دد در پچشم دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست / زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

صدف در علم یزدانی / دلش اندر ره مسلمانی

در میان حریم حرمت او / از برای فزود نعمت او

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود

آب و لولو و جان صفاوت او / ابر و دریا و کان سخاوت او

شاه را گاه سر معتمد اوست / در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر خسرو شاهست / زان ز اسرار ملکش آگاهست

هر سخن کز زبان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد

نیست چون راز شاه کوه حلیم / دهر را هیبت ویست عظیم

نیست در مملکت چنو یکتن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل

سال و ماه از شد آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسب و زین گشته

عالمی از عطایش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

دور دوران عقل جانهٔ او | ره مردان چو برق خانهٔ او
قلمش در تجارت عالم | بحر و کشتی و باد کرده بهم
عزم و حزمش ز رای نیکوفر | گشته در کارها ورا یاور
شده در کار ملک و دین بیدار | دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین | شده چون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک | کرده از رای او تعرف ملک
بلکه دور و سیر خانهٔ او | کرده چون دوی حور نامهٔ او
حور را حوز و هیکلست آن خط | که نیابی بر آن نشان دو نقط
چون سر کلک در زند بدوات | بنویسید بصر بسمع برات
که من این نوع تا که بود دو چشم | نه تو دیدی نه من که بود دستم
راست گویی که نامه یحییست | یا بگاه شفا دم عیسیست
پردهٔ معجزات تا بدرید | معجزی زان صفت کسی نشنید
قلم او سخن تراز کوثر | منظر او سهی تراز مخبر
مامن و ماجدش نتیجهٔ جان | منظر و مخبرش دریچهٔ جان
جان پاکش سرشته با بخشش | بندهٔ نور مایه کنهش
تا جهان باد دوست لیل و نهار | از خط و علم باد برخوردار
که جهان را ز علم او شب و روز | هست دیباچه خوشتر از نوروز
دین و دنیی و را مسخر باد | صدر دنیا و را برادر باد

پس ازین خواجه خواجگان گر | زین دیوان و شمهٔ لشکر

چون براهیم قابل سعدند
چون سماعیل صادق الوعدند
روزگار رند اهل عقل و بصر

در جهان معاملت هر یک — چون بتازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک زرای علم و عمل — یار عقلند و جان گزار امل

وحنت آن یکی خزینهٔ نور — روی و رای یکی هزینهٔ حور

کلک این علک وار میخاید — هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد — دست این پای فتنه می بندد

ملک این خاکی دم موسی — کلک آن معجز دم عیسی

سازد آنکه که دست شد بیکار — کلک هر یک ز آبنوس حصار

سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح — نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

گردد آنکه که چرخ گردد فرش — باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه — گشته از وهم راستشان آگاه

کز خیانت بجملکی دورند — هم امینند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند — مرد کارند جملکی نه زنند

پاک و خالی همه از خیانت دل — علم دو جهان بجمله شان حاصل

از شهنشاه راد نیکونام — مستحق گشته بر هزار انعام

همه را از خدایکان تشریف — نام و نان یافته وضیع و شریف

هم باسب و بستام و زر و درم — هیچ را هیچ چیز نبود کم

شاه ازین خواجکان مرفه و شاد — ملک ازین خواجکان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه — شیر اعدای سخره روباه

گرگ با میش در بیابان جفت — عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — میل در طبع او نه چون افلاک

گر بدی زنده یوسف القاضی — بنیابت از و شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سوال

نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامه یحیی است پاک و خلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم — وز مکافات وز عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات — نبود در فریق و حشر قضات

مهتر خلق و سید سادات — گفته باشند از سه نوع قضات

دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت باباجی

آنکه نارد چنو صنایع دهر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تا بدو سپرد بقا — جهل رحلت کشید سوی فنا

پیشش آن سر که در خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او بدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع الم — صفوت او کدورت از عالم

تازه کرده ز بهر یزدان را — جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایت دینش — متحلی بقعد تمکینش

شمع دین صورت و بصیرت او — عقل و جان سیرت سریرت او

گاه فتوی چو کلک بردارد — چتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ — تو ز باد هوا نواله مپیچ

بیند انکس که هست بینا دل — زانکه از دل کل آورد حاصل

سمع انکو بمجلسش بنشست — شمع دار دلتو گویی اندر دست

جامهٔ جرمش از صیانت خاک — عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی از دم جان — عهد او همچو خضر محکم جان

عهد او چون پیمبر اندر عهد — مهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکتهٔ او بر صلاح و وفاق — گوش ساره ست و مژده اسحق

چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود نزاندست در شفا و الم — جز ببلای شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل و حاملیت — کوز امر خدای مستملیست

جود او چون بها ز حوس سلبت — بود او چون حیات حق طلبت

مایهٔ فرشش رسم تحفهٔ اوست — سایهٔ عرشش طاق صفهٔ اوست

کرد واند مرا به پیش خدم — پیش حکمتش ببردم چو قلم

ور مرا گوید ای سنائی رو — بندم از دیده با شمال گرو

هست از روی رتبت و اجلال — پشت اسلام و شرع را رکال

در نظر چون عبارت آراید — جبرئیلش بطبع بستاید

کلک او گر ره جفا دورست — همچو انگشت حور پر نورست

در کف نقشبند سر ازل — در خلاسے جلال او چه خلل

هست در بادیه در آز و نیاز — گرچه راهیست دور و زشت و دراز

زین سبب نیست در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود

عالم از فتویش برآسوده / وز ضلالت جهان بیزدوده
کرده برهانش بر جهان آسان / متشابه که هست در قرآن
گر بتیغ کند روا باشد / اینچنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر / متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مرجان را / بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در تربه سید آسوده / تا نیابت بشیخ فرموده است
هرخبر کز قبول نقل افتاد / شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی برون آورد / جمله زیبا و نیک و اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار / متشابه که هست در اخبار
همه را کرد بی شکل و بیان / لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او / با معانی بیشمار است او
ست باد انش معاذ جبل / ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار / وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح و ملک / تا بود در مدار چرخ فلک

بعد از و خواجهٔ امام امین / مفخر شرع دیار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی / نبرد او نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

جان او تا چراغ جود شده | راز میسوخت خوش همیخندید
گرد داز بهر تبت و جاش | وزبی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی | چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گویی که وصف خواجه گوی | یا دریغ وصف دوست بشنوی
در دو بیت بمختصر کاری | باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان شده یاس | در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیرست | بسخن هم مرید و هم پیرست
آن کمان بدید و تیر نهان | آن مرید خدای و پیر جهان
خاک چشمش ز مرتبت صلصال | آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاویدست | دور رو تو دیگ همچو خورشیدست
زاده ذهن او بصبوت و نور | حلقه و عقد گوش کردن حور
همچو اندر خیال عاسی حور | سخن سهل او هم ایدر و دور
تا چو تو میزبان نبود ارد | عیسی و خرغذی وجود ارد
جان پاکش سخن گشاد برو | جان در و معنی نهاد بنا او
صیت او در عراق و مصر و دمشق | مست غماز دوست روی چو عشق
کشت در باغ بر یزدانی | از برای دل مسلمانی
غذی پیچ شرع گفتارش | میوه شاخ عقل کردارش
دل بجا و را نموده راه صواب | دین مرورا جمال داده خطاب
تا ابد انکه جانش کان دارد | روغن اندر چراغ دان دارد
از بی باغ شرع چون حیدر | آب در جوی اوست چون کوثر

یافته فلسفه شریعت وره / از پی فردین و فلسفه

برگرفته بعقل با امکان / فتنه از پنج حس و چار ارکان

خاک شوره کند شراب ازحلق / آب دریا کند گلاب از خلق

آری آنکس که صبر پیشه کند / پشه شیر زیر تیشه کند

از پس صبر گردد آتش صبر / عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر

از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین

خلق را شرط شرع او ابدیست / زانکه با عز پردهٔ احدیست

داد و دین با خلل نکرده ز کبر / دل احمد بدل نکرده ز کبر

ای امامی که از پس زینت / منبر تست قاب قوسینت

پرهٔ چرخ را بدید آور / قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق را بگشای / خلق را سر لطف خود بنمای

معنی بخش معن رایده را / قسم ده جان قس ساعده را

تا بر انفاس اوش سرکاریست / هر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویند کان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض پندم ار نه بر پاشند / چه نکو باشد ار خمش باشند

هرچه اندر جهان سخن کوشند / نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند / با بیان تو مفتیان بسفتند

طرف حرف تو مح تفسیرست / هرچه جز آن مگر تف سیرست

بالقای تو

بالقای تو ای جمال الدین / زینت غزنین بهشت نقد تست این

مثل تو با تو در جهان ضمیر / خود قیاسیست به ز سوسن و سیر

زداده نثرتست برهانم / شکر این موهبت نگردانم

نظم من بهر نثر تو بودست / جان جانها از آن بیا سود ستان

خرده بنود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت / همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجد تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری / باز جودت ز جز او خبری

هرکه از حق بسوی او خبریست / در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی معنبری دگرست / تو حبیبی مذکری دگرست

محرم سر انبیایی تو / مدد قوت اصفیایی تو

ای ترا دل نموده راه صواب / ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت / حجتت حاکی قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا عقیم بماند

هرکه نشنید از تو او چه شنید / دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بریدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدانرا توکو زنخ میزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع بیان تو باد / آز را مصطنع بنان تو باد

باد تا هست اختر از اسیر / عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

خصم در دست خاطر چیرش / کند باشد چو پشت شمشیرش

نابد و خویشتن بیاراید / منبر از گریه مے نیاساید

معنی از لفظ او بدید از دور / چون رخ حور عین ز پردهٔ نور

داده جان را چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

هم درخت وفا ازو پربار / هم زبان ثنا ازو در کار

درد عالم چو دست برکند او / چرخ را صد هزار در کند او

خلق او همچو زهره قاید دین / ذهن او در سخا عطارد دین

چون خرد کار باش روشن و خوب / چون قضا سطوتش درشت و درست

مرده دل مانده بود از پی آز / جان چو در دل نشست گاه نیاز

زنده کرد از برای یزدان را / مال او دل جمال او جان را

تا که مالش رسند بهر کاری / از جمالش توانگری باری

خاک پایش اگر بدست کند / حور از آن خاک آبدست کند

غم گریزد چو او شود خندان / تنک پای و جامه در دندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابرو و خم چشم

اندر آن کلک و خط و فضل و جمال / دست زیر زنخ نهاده خیال

خاک پایش اگر چه زود و درست / خوش چو آب دهان زنبور است

او خرد بهر راه دین دارد / عین و نیست زان جبین دارد

هر که بهر هوا خرد راند / تا ابد از دو خر پیاده بماند

در صلابت چو عمر دیگر است / هر سر علم را سری دگر است

نقش آن جا نه تهی از نارش … خلل بام بود و دیوارش
و اندران خانه مونس از همه کس … سایهٔ خانه و پسنائی و بس
مونس من در اینچنین خانه … خاطر تیز و عقل فرزانه
خانه تاریک و مرد بی مایه … سایه باشد از بر سایه
اندرین خانه بی شر و شورم … راست خواهی چو مرده گورم
هر سخن کان هجی خود باشد … کاتب الوحی آن خرد باشد
در تماشای فکرت از اغیار … سایه پرورد خانه ویران دار
خرد قانع نه مرد لوس بود … گر طمع گربه چاپلوس بود
خلق ازین خانه بر حذر باشد … خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه ز سحر بر قرطاس … شب و روزی نگاشت بر انفاس
درج کرده چو دین میان گناه … معنی اندر میان خط سیاه
گر نه از سحر کردی اندر دم … آب کاغذ پذیردی آب از نم
جگر گرم را خطش چو شمال … نم پذیرفته چون ز آب زلال
دست رادش بجود پیوستن … فارغست از گشادن و بستن
اوست فهرست و سر جریده علم … اوست بنیاد جود و مایه حلم
دل او چون سر خرد هشیار … چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب … کون را با دلش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین … ذهن او در سخن عطارد دین
فیلسوف و حکیم و دین دارست … راست چون چشم عقل بیدارست
درد عادست را چو بر کند او … چرخ را صد هزار در کند او

صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد / نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة / گاه توقیع و خط و عرض و برات
بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

چون تو بر ذرهٔ حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور تو رانی چرا دهی تو جزا
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بدان عتاب دهی
چون حوالت کنم گنه بقضا / گفته در نامه کفر لا برضا
ای تو آرای گشته رای قیاس / بتر از رای رای خودشناس
راه دینت محکم تنزیل / شرع از مرتضی وهد تاویل
جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها بدین مرا بمگیر / خود کشتم خود کشم جز او خیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت / پاک کی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی
ور تو بر بنده کفر خواستهٔ / وز مکافات آن نکاستهٔ

[illegible]

در شبی باش تا سپیده بام | خواب و یقظه بدان زمان نام
پیش ازین با تو گفت نتوانم | که نه من هدهد سلیمانم
گر نیامرزا کنم آگاه | تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مراست کز بلقیس | آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیابی موری | خرقه با وی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در قرآن | پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که تیتوشی | و ربعم اندرون بسی کوشی

اندرین عصر بوالفضولی چند | کرده از بر دو فصلک از رفند
هیچ نایافته ز علم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف | کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اندوجاع | همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم دین شده ناهار
بلکه لقمه چون سبع یازان | بلکه شهوه همچو خر تازان
در غضب همچو شیر درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آزا که گشت مستولی | هر دو یکسان امام و مسلمی
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | کرده شان اندر آمده چو باز
همه در جبت وجوی دانگانه | از شریعت بحیله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رای زده

[illegible]

عمر در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار
همه در راه شرع نیکوکار
و اهل صفه موافقان رسول
همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

[illegible]

دو سبب را امید میدارم — گرچه آلوده و گنه کارم

که نجاتم دهی ازین دو سبب — زانچنین جمع بیخبر یا رب

آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دل بغض آل بوسفیان — که ازیشان بدو رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی — ور جهنم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر اینست — ظن چنان آیدم این دینست

شکر ایزد که بنده چون دگران — نبود اندر شمار بیخبران

این پناداده پنهانی را — تا بدیدم ره رهایی را

گر تو بر ظالمان ببخشایی — ظالمانرا جزا بفرمایی

خاصه بر ظالمان آل رسول — آنکه دارند جای فضل فضول

راه دور از دل درنگی تست — کفر و دین از پی درنگی تست

ورنه یک خطوه است راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه بدو

لقب رنجها مجازی کن — خور ز دنیای بی نیازی کن

گفت بگذار و کرد در برتای — بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان اگر چشیده نه — روی تحقیق و صدق دیده نه

تا ترا رمز و اضحات آمد — واضحات مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی بینیم — ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو گر دست پیدا — گر نبودی تو اموج و شیدا

مر ترا چشم و گوش داد خدای — راه ننمود مردرا رهنمای

گفت چشمش چو چشم یار مست
در ره عاشقی جفا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق
راه دعوی ردی تو معنی
گرد پس آر و گفت کوته کن
ورنه از معرض سخن برخیز
دعوی دوستی تو با معبود
گر تو مقصود خود گری بر دشت
گر تو فرزند آدمی پس چون
این جهان را نه مزرعی پنداشت
تو ز احوال غافلی چکنم
گر کنی بر جهان بشکبیری

اینکه در دام من شکار مست
هم رخ دوست در بلا نه رواست
هست گویی بیکدگر مانند
یله گردمش ازین بلا و محن
شد مسلم ورا شهنشه عشق
نخر ند از تو رسم این دعوی
با چنین گفت گرد همره کن
چون زنان زاینچنین سخن پرهیز
پس طلبکار لذت و مقصود
بت پرستی نه خدای پرست
شده بر جهان چنین مفتون
عاقبت خود برفت و سیم بگذاشت
بر خود و اصل جاهلی چکنم
دو پلام و چهار تکبیری

آن شنیدی که زاهدی آزاد
تا سوی خانه خدای شود
گرد هر کس بمرد دین اکرام
خلق گشتت از قدوم زاهد شاد
گفت هر کس سداد و سیرت او

رفت روزی بجانب بغداد
بسوی خلق نیک رای شود
تا بر میر در شود بسلام
زانکه بودی به پند دادن راد
وان ورع وان نکو سیرت او

شعر برده بکار زر و جولاه — جسته از وی بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن برای — کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ دربدر بدریوزه — خوانده مرز هر را سگ کوزه
مدح شاهان بعامیان برده — دیو را هوش خویش بسپرده
یک ره ناحفاظ و نابیدا — در عبارت فرخج و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده — شعر شان همچو ریشستان ساده
هیچ نشناخته معانی را — چون زبانی زخوشی زبانی را
تا به ازا بتابه نشناسند — شکل چرخ از دواه نشناسند
نزد ایشان کرا سه با باسه — هست یکسان چو کاسه با کاسه
شاه را مدحت امیر نزد — میر را در علو به تیر برند
عامیان را خدایکان خوانند — مهتران را بپاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کس زن شان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه و نانند — همه بی آلتند و حیرانند
همه نشسته روی و نحو پسند — همه تطفیل جوی و جاسوسند
همه باردی و طلعت شومند — زان همه ساله خوار و محرومند
بی زبانی دراز زبانی کرد — آلت خویش بی نماز بانی کرد

زانکه پستند در سخن بفضول — گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس — سالم و منزحف زبیش و زپس
در افاعیل و در مفاع فعول — گفته دایم بجای فصل فصول

چه نکو گفتش آن خردمندی — که سخنهای اوست چون بندی
عامه بنود ز کارها آگاه — عامه را گوش کرد و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد — این و آن ضد یکدگر باشد
خرتنگ از اسب خو بگیرد تیز — لیک اسب از خران نگیرد تیز
صحبت عامه هر که هشیارست — مثل حداد و مثل عطارست
گرچه عطار ندهدت مشکوی — رسد از نافه مشک او بتو بوی
مرد حداد اگر بسوز آید — جامه ز آتش او بیالاید
با همان لحظه چو بشتابی — نام نیکو بسی ز وی یابی
صحبت عامه هر کرا دیده ست — سخت زشتست و ناپسندیده ست

الاخ فخ والعم غم والخال وبال — والاقارب عقارب والحسن محن
این گره را که نام کردی خویش — هر یکی گشته‌اند با صد نیش
برکران همچو بابی درخواهند — پرده در همچو تیز در آیند
از جفا زشت گوی یکدگرند — همچو مهتاب خویش یکدگرند
از ره مرگ و جنگ ماده و نر — آرزومند مرگ یکدگر
وز حسد عیب جوی یکدگرند — اهل علت نه خویش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشانرا — بشناسی چو مرگ میشانرا
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب — بنود خویش اصل ناز و طرب
این مثل را اگر نداری سست — که اقارب عقاربند درست

که برادر کند برادر ز دل
که بود عم بپدر خواند
هم بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده بر تو بد سازست
چون پدر مرد خصم و غمازست
گر دو نیمه کنی برو سیمت
ور نه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود نه نرم و درشت
گر برای شکم بود دم پشت
عقل بنود برادری کردن
[illegible]

بود فرزند بد بود بد و باب | زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن | از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت | کار خام آمد و تمام بپخت
طالعت گشت زی شکی منحوس | بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید | دختر الخواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود | خانه از بهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان پس تو | که نیابی امین بر و کس تو
هیچکس را چنان نیاری برد | بکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بخلیفی گردد
گر غلام فرخی و گر شاگرد | بادی از ناکسی بر آید کرد
زود دامادت طمع دارد | خویشتن راز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد | کو بی افکند شعر را بنیاد
کان کرا دختر ست جای پسر | گرچه شاهست هست بد اختر
وانکه او را دهیم ما صلوات | گفت کالمکرمات دفن بنات

کیست این هست مر مرا داماد | کرده حمدان ز بهر زن برباد
کاو چو سگ در آید از در تو | کام و ناکام گشت همسر تو
کشته معروف هرکه و هرجای | کیست این مر مراست خواهر کای
کادن آنکه کند که کیر در زر | کس خواهر بزر درای خر
و آن زمانی که سیم بستاند | ای بسا کاد و خر که براند

[illegible]

خال کازار تو گزیده بود	همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی	بهر میراث مادرت حالی
چون رزت باشد از تو جوید رنگ	چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست	پس چو گر شد غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو باشد مال	داه زاده شوی چو بد شد حال
پس تو گوئی فلان مرا خالست	سنگدل خال نیست خلخالست
رو تو از ننگ خال بی غم باش	خال و عم را بمان و بی غم باش
تا دو دستت بدامن خالست	هر دو پایت میان آچالست
حکمت اندر عرب فراوانست	وز همه خوبتر یکی آنست
که عدی شد چو از عداوت خال	همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی که راند در امثال	رو تو عم شناس و خال و بال

گرد باید زن ای ستوده سیر	لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن	نهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست دانی زن	یعنی آن قحبه را بزن کردن

موش کز دشت در دکان افتد	به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان بخر پشته	چه بد ریش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهد	خال و عم را گدای نام نهد

[illegible]

[illegible]

حرص را بر نه از قناعت بند — آنکه از دور او کری و تو خند
خواجهٔ تو قناعت تو بسست — صبر و همت بضاعت تو بسست
که خود آبستن است با همه ساز — شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر به — دست او باد مان برابر به
صلح بی جنگ به کریمان را — کله ارسنک بر لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به — دیده بر عقل خود کاری به
کژدم و مار سوی جانت روان — بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچارست — اندرین قول زیرکان چارست
یا بکش پاک زید از بر اوی — یا هوسها بریز از سر او را
گرچه تشنه شود سرایش ده — ور چو روغن شود بر آتش ده
تا ز باد بروت او برهی — آتشش چو ز آب خاک دهی
ور نه با او نشین بهر برزخ — تاب فردا برد سوی دوزخ

باز اگر خویش باشد صوفی — او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند بحلق و بغاک — یا بشکرانه یا باستغفار
نیم شب هر شبی بخانهٔ خویش — آید و صد اباحی در بیش
نه بصورت مسافره آز — نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندرا فکنده درد و خانه خروش — یک رده دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ — دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یکدو درهمی دین کر — قبلهٔ شان سپایهٔ قبالهٔ زر

این صفت زو توکی نیوشی باز ‏ ‏ اکهی کت خورد چو نوش پیاز

ور بود خود فقیه خویشاوند ‏ ‏ وند کردت ز بهر خویش آوند

باشد او در مزاج سیرت خویش ‏ ‏ زان سخنهای بی بصیرت خویش

تا به کاری دو روی یاوه درای ‏ ‏ ظالمی عمر کاه غمز فزای

تا تو سر برکنی وی از دل برد ‏ ‏ ریشش بر بر نهاده باشد برد

هیچ تو جز تجسس و چک نکنید ‏ ‏ آن کند با تو کالیج سگ نکنید

بد بدست ار چه نیک دان باشد ‏ ‏ سگ سگست ار چه سر شبان باشد

او نشسته بسبزدی اندر درس ‏ ‏ تو از آن حیله و سفیهی ترس

ز پی علم و فهم را بشکست ‏ ‏ که سفیهست سهم را بشکست

با تو او را ز بهر نعمت و جاه ‏ ‏ حمله چون شیر و حیله چون روباه

سر دکتش چون قضا حایلی ‏ ‏ درس گفتن ز ترس حق خالی

از برای سوال خاصه و عام ‏ ‏ نه هم بی سلم جواب سلام

می کز آن آب خورد نه دندانیست ‏ ‏ خام می کش که این اسپند نیست

کودکی را اگر بدرد کون ‏ ‏ حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش همسایه دید از جیب دوست ‏ ‏ گوید این عقد اجرتیست و رواست

آب در جوی دیگران بردن ‏ ‏ با جازت چو دانعشردن

بینی ار هیچ سوی او تازی ‏ ‏ از سر حد نه از سر بازی

قلتبانی چو خایه کنده و دون ‏ ‏ سر چو کیر آستین فراخ چو کون

نه بجفتش امید و نز کس بیم ‏ ‏ نه از و میوه ایمن و نه یتیم

تو برین سو همی چه پویی تفت / کانکه دستار برد ازانسو رفت

گفت کای خواجه گرچه زانسون شد / نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم پهده سوی بستان / خود همی یابمش بگورستان

که به پنجا خود از سرای مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد که از سرای سپنج / آورندش بسوی من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند / داد من زو بحیله بستاند

تا بر اینسان که کرد مارا عور / عوری خود ببیند اندر گور

از چنین اقربا چه اندیشی / تا چه خویشیت در چنین خویشی

فرع دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریش خند کند

خویش ناخوش به پیش من بمثل / هست موی زهار و موی بغل

برکنی بد رها کنی ناخوش / تیره ز آب و کنده ز آتش

قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسب نامهای انسانست

تخمهایی که شهوتی بنود / بر آن جز قیامتی بنود

بنود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بیوم الدین

بالش تا بگسلد بوقت نشور / نسلهای جهان ز صد متصور

چکنی خویشی کسی که عیان / ببرد آبت ار نیابد نان

گر شره سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بند درخت

خرمنش چون ز دانه باشد پر / پشک اشتر نمایدش چون در

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور ازین شهر و ز نواحی وی [illegible]

ذکر من تکلف فی التقشف و فضح عند التکشف

خلق را زیر گنبد دوار   دیدها کور و دیدگی بسیار
هرکه از خواندنی کرانه کند   اوستادش بموشخانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی   نه بسی ماند چرخ را نه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت   زان بماندست تا کند مویت
اندرین کارگاه بو مره   تو بلاحول او مشو غره
کاندرین رو نه کار ریز تلبیس   نان ز لاحول میخورد ابلیس
ای کسانی که راه دین رفتند   چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقل ستینان بودند   نه خروری نه مرجیان بودند
بخته از حسرت طلب کلشان   سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان   برفرشته تکاب مایده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود   لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون ز سنت بدند یار رنج   عالمی بود از آن گره زنده
همه بودند کام و دولت رانده   همه رفتند و نام ایشان ماند

وین گروهی که نو رسیده ستند   عشوه جاه و زر خریده ستند
سر باغ و دل زمین دارند   کی سر شرع و پای دین دارند
باه رویان تیره هوش آیند   جاه جویان نا دین فروش آیند
همه رعنا سپر تهی تازند   کور زشت و کر خر آوازند

همه رشوت خور و قاعده گر — تیز تازند و خوار سیم چو جه
کرده په بهر جاه و مال و مدد — سبز سر دل ز دل جسد ز جسد
از پی شرط شرع برگشته — تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و صره — صدق الله گوی بو مره
وز پی صید نامی و جامی — ساخته شرع و صد قرا دامی
همه اندر بدی بسی دیده — همه از باد فوسنجی دیده
گرچه با یکدگر از اصحابند — سفها بر مثال سیما بند
پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دو رویند — بکرانی بیکدگر پویند
هر که در خود زد از فضولی پای — دست او شست شرع بار خدای
از پی جاه و مال بی فریاد — همه یوسف فروش بابر دار
همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن — شانه دزدان کهنه پیراهن

یافت آینهٔ زنگیی در راه — اندر و روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت — چشمی از آتش و رخی زانگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست — بهر خوبیش را نیفگندست
گر چو من چون نگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خویی اوست — ذل او از سیاه رویی اوست

گوی از بوی خود بیابی از آن
یکس فلان مؤنث است و آن
تو روان کرده از مسوا فروغ
یکس فلان محدث آن فلان کافر
اینچنین مظلمت چه باید برد
چون یقینی کسی که می‌باید
علم با کار سودمند بود

پس اگر توبه کردیم در حال | خون او گشت همچو شیر حلال

ذکر التناسخ الزمنا التهاسج

دان که اقبال عامه نهمت تست | قیمت او بقدر همت تست
حق فرامش کنی بجامهٔ نو | جامه در دست کاز رست گرو
علم بر تو نگوید ایچ سخن | ز انکه داند تو ای نه مرد و یه زن
ریختی آب رویت از پی نان | ای لت انبان کجاست دستکشان
زان بماندست خیره در پس در | خواجه کادو بساز همچون خر
ریخته آب روزگارت خلق | جامه رزق خلق کشته خلق
صبر وجوش برغم مردم گوی | روز روشنال دوست دشمن روی
دل او جان مرد غمگین هست | ایمه عیبش مکن که بی دینست
جز ز قول تو و تو در عالم | خور و خوابش را که دید بهم

بر سر من مزن که بر پایم | ز انکه من عالم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی | ز انکه تو فتنهٔ انشسته بهی
هر کجا دولتست و برنایی | تو بران کس مپیچ که برنایی
صبح کی پیش از آفتاب آید | گردرو تندی و شتابستی
خرد بین چراست بر کرسی | چون از و مشکلی نمی پرسی
نه هر انکس که کرسیی دارد | مشکل مبتلیان برون آرد
سخن بیهده ز افراطست | هرکه دارد خمی نه بقراطست

من ندیدم امام بر منبر	چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود	کیر و خایه نه درخور کون بود
پشت چون خوس بر سر شخ بود	روی چون بوریای مطبخ بود
آخر عمرت از دل تفته	همچو بر کودک اول هفته
گر نگردد بلقمه شاد از تو	گوش و بینی دهد بباد از تو
جنس آنها که ناسپلمانند	همچو دونان گران ارزانند
از پی صید آهوی خوش بوز	چشمهایند زیر سر کرده چو یوز
زانکه آتش رسید فریادت	آبی از خاک چیست این بادت
مردمی گیر و دانش و آزرم	و یحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از ریج و ضحکه و مسخر	زین سر و ریش شرم دار آخر
از پی آب و نان هر روزه	زهر را خوانده شکر کوزه
تو دهد مر عیال را نانی	دیگران داده مر ورا جانی
در نوای شوم مخسپ دارم ظن	که یکی نان نهست از ده زن
زن چو ندیدی تو نان او ناچار	خود بدست آور و چه خوا افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند	سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چتوانکرد	ایزدت کرده از معانی فرد
نیست عقلی هدایتت ز خدای	مکتسب نیز نیست ژاژ مخای
آب رویش ز تخته افلاک	شست تغلبغهای عمر شش پاک
بی سری باش چون رز روی کوی	رز بدی شد بدین صفت علوی

بازنشناخته ز شعر شعیر — خلد را خوانده کاه سعیر

برده نان سپر بیفکنده — شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از رندها — ساخته مسکن از در حکما

کرد کرده بسی سخن ریزه — نیک و بد خیره در هم آمیزه

موششان در جهان پی فریاد — باد چون گوش گربه در زاد

همچو گربه بلقمه محتاج — کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه بلیم و خواری دوست — خورده سیلی ز بهر پاره پوست

در ربودن بسان گربه بشوخ — خانه چون موش ساختن کلوخ

لاجرم سخت جان و سخت کشند — روی ناشسته همچو خوک وشکند

یادکار منافقان بسخن — سخنش همچو اوست بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست — همچو طوطی بنطق در لافست

تازیان در سخن جری کردند — عقل را عاشق گری کردند

جانشان همچو مغز پر باده — دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان — جان گران همچو استعارتشان

از درون جاهلیت عالمشان — زان یکی هست مکر و کالمشان

سخت ساده است شاخ و شخشان — که چنین با دم زنخهاشان

زین کدو گردنان بی پر و بال — چون کدو رود بال و زود وبال

خانه مردمان گرفته چو موش — خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

گربه شکلند و موش تاثیرند — خانه مردمان از آن گیرند

شمع وار ارچه دلبری کردند — تن و جان در سر سری کردند

از حدیثش معاشر می خوار — شود از باده و طرب بیزار
چون کشاید بابلهی گفتار — ملک الموت خاطرش را کار
گر فسرده شوی چو بیه آخر — نشنوی نغمت گریه آخر
تا کی این ژاژ بیشمار آخر — ویحک از خلق شرم دار آخر
پس که جویان لوت و قوت شوی — طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون ملخ دست و بوستانت یکیست — چون مگس دیگ و دیگدانت یکیست
چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز — گوشها در کند بروی فراز
درد سر زاد ازو و تد پر — تیز و عریان و کنده بود چو سیر
تازی و پارسیش در گفتار — بغل ز ابلهیست اندر کار
دل من چون شنید گفتارش — سیلی من ز دور گفت آرش
عقل و حس من از تباهی آن — مانده مدهوش و عاجز و حیران
صنعت و صنعتش کثیف و کثیف — وقت ذوقش بدل رکیک و ضعیف
چون کشاید ز ابلهی گفتار — گوش شم ار بشنود بگرید زار
گرچه بیرون دران سخن خندد — دل درون در ز خشم در بندد
سیلی در در آرد از گوشم — بدگر در برون کند هوشم
دل عاشق چو گشت هزل نیوش — دل دو انگشت دین کند در گوش
هر کجا ترهات او خوانند — ژاژ طیان چو موعظه دانند
چو هوا ژاژ او بگوش سپرد — گوش کفارت گناه شمرد
مانده در صف ناکسان ازل — از مدیح و هجا و زهد و غزل
پنبه در گوش پیش قولش و هم — آستین در دهان جهلش فهم

کنده و بی مزه است مردم عام ‌ ‌ چون سگ پخته و چو مردم خام

از دل عامی و بخیل و حسود ‌ ‌ کنه آید ولیک ناید جود

کمکس و کژدمند مردم دون ‌ ‌ نیشی اندر دهان یکی در کون

بیدل بر نهد جهان پلید ‌ ‌ بر سر دیو چتر مروارید

زافت نیش یکجهان کژدم ‌ ‌ چشم من نی مژه است چون گندم

مزد باشد برای خندیدن ‌ ‌ سبلت زن بمزد شان باید

ای منیز بموده مهتابت ‌ ‌ بس بود سایه ریسمان تابت

نشود هیچ مردم مصلح ‌ ‌ هرگز از دست دیو لایفلح

همچو مار از بدی و منحوسی ‌ ‌ همه ساله شکار طاووسی

تاکت آموخت اختیار بدی ‌ ‌ که میاموزدی و مه خوردی

روی چون ابرازان دژم دارند ‌ ‌ که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سرای قربانند ‌ ‌ که خره وار مغ مسلمانند

چون مکس روی میزبان شویند ‌ ‌ در چو کربه برای خوان خوبند

گاه شوخی پلید چون مکس اند ‌ ‌ گاه صحبت بغیض چون نسناند

شوخ همچون مکس ولی با نان ‌ ‌ طعمهٔ عنکبوت بی سامان

بهر پیوند جان مهمان را ‌ ‌ روزه فرمود سال و مه جان را

گر یکی میهمان بخوان رسدش ‌ ‌ کارد کوبی باستخوان رسدش

گرد هند این گره بکوه آوا ‌ ‌ نکند که بزرگشان بصدا

مردم عامه همچو زنبور ست ‌ ‌ که صلاح از وجود او دور ست

هوس دخلشان چو دود رخشان ‌ ‌ دفتر خرجشان چو مطبخشان

یکدم ار کوشش سوی رود آرند — بدو کوز آسمان فرود آرند

شکر ایشان نخوانم ار چه بروز — بشکنند روز سالی صد کوز

عامه مانند گردباد بود — زود خیزد و سبک کشاد بود

بیکی باد خوش شود ناچیز — صورت مرده دارد و تن خیز

گرده مجروح چون تن ازید اد — که نه دندان نه ناخنانش باد

آمد از جنگشان ز سبلت خیز — در تظلم میان درگه تیز

عرض عامه بسان بار بود — گر چه بی آل و بی تبار بود

سر و پا خشک در چه در جرخشت — غرزه چون طلخه در سر انگشت

چون نغانه بگاه نان خوردن — لیک چون مرغ وقت آه کردن

آه کنند از دریغ آه کردن — خه کنندت جواب خه کردن

همه هستند و من ننزد خودم — خوشه چینان خرمن خودم

جمله زیر جهان اسبابند — کشت را باد و مشک را آبند

بر زکر این مثل نکو گفتست — چشم و لیشان ازین مثل خفتست

گر ز پچشک بود می بفکر — اندرین مزرعت شتابان سر

آسمان وار بر فراشتمی — ارزن اندر زمین نکاشتمی

دل درویش را ز روی ستم — گرده چون پشت سوسمار ز غم

جنگ جستند اگر نه پیش جستند — که چو شهتره بر گذر رستند

زان خصومت که با من انگیزند — زود چون مرد مرد بگریزند

مانده اند این گروه از اندم باز — پوست بر پوست کنده همچو پیاز

عامه زیر جهان اسبابند — همه در کشتی اند و در خوابند

قال النبی علیه السلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

تا بوی زنده شکر او میگوی ⁂ بد رهیج آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بس ⁂ کس او چون شدی مترس از کس

بود بقراط را خمی مسکن ⁂ بوکش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان برو بگذشت ⁂ دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن ⁂ گر بخواهی سبک سه حاجه زمن
هر سه حالی روا کنم تو بخواه ⁂ که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول ⁂ علم هست یک بیک بخلل
کنهم عفو کن بیامرزم ⁂ گر گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحک خدای بتواند ⁂ مزد بر هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین ⁂ که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان ⁂ عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست ⁂ از من این خواستن نیاید راست
زود دیش آر حاجت سیومین ⁂ از من این آرزو بخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید ⁂ که رطب خیره باز نا رد بید
حاجت از گردگار خواهم من ⁂ وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری ⁂ وز بزرگی و برتری دوری
برتر امر خدای را زیباست ⁂ که بملکت همیشه بی همتاست
یا رب ای سیدی بحق رسول ⁂ دور گردان دل مرا از فضول
ای خداوند فرد بی همتا ⁂ حسم را همچو اسم بخشش سینا

حال سرسام و علت برسام / نزله حابوق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و زبیل / کزدوا و اش رنجه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن

میضه و تخمه و زحیر و نهوع / اصل این چند باز و چند فروع

باد قولنج و باد ایلاو و س / یرقان و برص جذام و نقوس

نقرس پای بند و عرق نسا / فتق و دیگر برودت الامعا

گر سوالی کنی از این پنجاه / چه شنوی جمله نیستند آگاه

جد این هر یک ار بگویم من / گرددا از نکتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو / باز نگرفته ام سخن بگرد

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی بیابد استفراغ

بشنو از من تو حد وصف حریف / خوردن و خارش زبان لطیف

انبساط انکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو

پس باد خال جذب راه هوا / بکشد آن حرارت زیبا

انقباض انکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود دخان تنت

مرحیات را حد انکه نهاد / گرمی بد بدلت راه کشاد

زان حرارت غریب جای نظر / پس سرایت کند بجمله بدر

عطش از شهوتی که گرم و ترست / جوع آن شهوتی که سرد و ترست

لیک میلش بخشکی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون

وانکه آن ز اصداع خوانی تو / رعشه و وجع راست دانی تو

سل فساد مزاج وسوداها ‌ ‌ پس نزول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند ‌ ‌ دافعه هم بوی نگاه کند
قرحة الصدر ازو بدید آید ‌ ‌ ریه را ثقلها پلید آید
از تمطّی نشان جنین دادند ‌ ‌ انکه در طب امام واستادند
حرکت در تن از همه عضلات ‌ ‌ محتقن گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات ‌ ‌ کاندر اعضا یبت آورد نفخات
انبساط انقباض ازو در دل ‌ ‌ هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد ‌ ‌ که نه از حد غش وغل باشد
باز گویم فواقرا من حد ‌ ‌ که بران قول ناورد کس رد
حرکات وتردد ا بین ‌ ‌ دافعه ماسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید ‌ ‌ پس بدل از طباع منع آید
هیضه اسهال وقی بهم باشد ‌ ‌ معده را هضم وقوه کم باشد
بفساد آید آن طعام وشراب ‌ ‌ هاضمه زو بماند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود ‌ ‌ معده پژمرده وتباه شود
غلبه شهوت بیار وبکبیر ‌ ‌ حکما نام کرده اند زحیر
حد وقد رتهوع انکه نهاد ‌ ‌ غثیان گفت لیک نی قی وباد
حد قولنج ست دروی سخت ‌ ‌ در درون شکم چو بهند رخت
گفت بقراط حد ایلاوس ‌ ‌ وجع لولن مع الذبیل یبوس
یرقان انتشاری از صفرا ‌ ‌ که شود در همه بدن بیدا
چون مزاج کند تباه شود ‌ ‌ برص آید چو خون سیاه شود

این نها دیذیر سواد وبیاض
از اطبار عام این ایام
گر بپرسی ازین همه یکنام
بخدا ار شناسد ودانند
ور هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر وشورند
همه کیاست انکه وکورند
صد هزاران مریض را هر سال
بکشند از کفایت افعال
همه بیشند یا زعزرائیل
قاتل ایشان وخلق جمله قتیل

خلق را زین بران بجان برهان
که جهان شد زفعلشان ویران
خلق را کس بفضل خویش اما
ای خداوند از چنین حکما

قال النبی علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر
النجوم حق والاحکام باطل
والسماء ذات البروج
والشمس والقمر بحسبان

تا اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس انجم افلاکند | همه با میل و تخته خاکنند
همه در راه حکم خود رایند | بسر من که زاثر میخایند
زرق بوالعنبس است رهبر شان | کم ز خاک کند خاک بر سر شان
نشنیدند نام بطلیموس | پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بوالعنبس | همه از زرق او زنند نفس
روز و شب در شمار هفت و چهار | خانهٔ حد و خانهٔ آبار
صاحب لیل و صاحب نوبه | زاینچنین علم توبه به توبه
صاحب الساعه و دلیل نهار | طالع و کدخدا و جانبختار
صاحب وجه و نیز صاحب حد | که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدائی و هیلاج | که منجم بدو بود محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم | که بر آنند حکیمان یک قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد | برتر از حد و جبر و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود | که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض دور شمار | اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم جیب المیل | غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی و گاه دولابی | که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت و مابین | حاصل غیب و غایة الطولین
زیج یحیی و فاخر و مامون | ارتفاع طوالع و چه و چون

حمل و ثور و پیکر جوزا / سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاک و کفهٔ میزان / عقرب ماهی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم / از هوا و ز آب داده رقم
بره و شیر ناریست و کمان / گاو و خوشه بزه ز خاک گران
بازدو پیکر و ترازوی و دول / از هوا یافت بهره پیش مهول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی / که بر آبنقشان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ / که شد [illegible] خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه و جوزا / گز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد / جدی و دلو از زحل بجوید مزد
شرف آفتاب در حمل است / شرف ماه گاو پی جدل است
رأس را خانه شرف جوزاست / سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس / مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان / بعد از آن جملگی تباهی ان
می ندانند کین همه وضع است / اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت سبک پدید آمد / بستگی را یکی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند / اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوت و اخوات / همین از حادثات و از نکبات

گفت روزی برای خود بگزین / رو بتقویم حال خویش ببین
از زمان کت همه کمال بود / کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دل شاد نزد من آیی
تا ترا خلعتی دهم در خور / تا شود فقر و فاقتت کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید / وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود / که ازان روز تیره‌تر بیش نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از درد و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید / بسته او را به پیش من ببرید
مرد دژخیم مرد را بکشید / برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت / نیست از علم و علمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار / ز صد و بیست و چهار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاد پسند / دور دو به از خرد فتاد سپند
زهره کز ربع کره یکانه است / ثور و میزان ورا دو خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا / باد و خانه است سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز / خیز بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم اینت حکیم
پس نتیجه کنند بر دانش / هیچ دانش نداده یزدانش

در گل از تخم شادی اندازی — مذروی جز غم ار چه بتازی

در سفر خواجگی نکو ناید — که سفر خواجگی ببالاید

اندرین پایگاه سرگردان — شد سفر بوته جوانمردان

چون بغربت درون نهادی گام — عارت از فخر دان و ننگ از نام

زیر ران تو از برای طلب — اشهب روز باد و ادهم شب

پدر اینجا معلم مهدی — پس تو حجاج اینت بد عهدی

تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر — تا شوی پادشاه بنده و حر

بطلب پای از بزرگان جاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه

تن مزن پای دار مر تن را — زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بحر بیکرانه چو غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک

سفر آتش از خواص گرد — تاج خلعت بنه ز ما بر گرد

سفر آب ابر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

زرهی دان بر آب لنگ از باد — عقل و حلم تو در خیال آباد

هر که شاکر در روز و شب نبود — جز تهی دست و بی ادب نبود

کاندرین ره چو کند گردی خشم — دست گرد دعصا و قاید چشم

کاندرین ره بر ثبات و قرار — صبر بی دست و پای دارد کار

صدف ار دست داردی یا پای — کی شدی جای در شهر آرای

اندرین ره نه بر دم پرواز — لیکن از سوز سینه ها و نیاز

بار تو شیشه راه پر سنگست — دست پر گور و حمزه سر بشکست

اندرین عالم ای دوان عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم

گر کسی کز اثیر برگذرد — دوربین زان بود که دیده خورد
عقل داند بعقل بار شکافت — دیده را جز بدیده نتوان یافت
دوستان دره صلاح وصواب — یکدگر را مدد بوند چو آب
اهل دل را جز اهل دل نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید
جنس از جنس باز دارد رنج — که ترازو بود ترازو سنج
یار در راه چون روان باشد — بی روان مردگی روان باشد
یار با جنس تخم خواب آمد — یار هم دست پای آب آمد
دوستان همچو آب ره سپرند — کابها پا بپای یکدگرند
راه بی یار رفت باید رفت — جز با آب آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بدست — زان بدی یار سستی خرد است
زین جهان همه سراسر غم — دلم از تن گرفت و از جان هم
تازگی سرو و گل زیار رست — زندگی جان و دل زیار رست
آنچه زو چاره نیست یارش دان — وانچه بدوای تست بارش دان
گر نخواهی دل از ندامت پر — بدی از ندیم نیک مبر
دوست را کس بیک بلا نفروخت — بر گلیمی گلیم نتوان سوخت
از مزه سینه بهر صحبت یار — پای سازم بره چو مور و چو مار
گر تو کار سفر همی سازی — تو نه من خواه گیر جان بازی
همرهت باشم و ز دزد و سپاه — کم ز سگ مر ترا اندازم پاس

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت کی خود شنوده ام زو راز

شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد

دوست محرم بود برازو نیاز / پیش محرم برهنه باید راز

پیش نامحرمان نهان باید / ور نه محرم چو بشنود شاید

دُرّ ره سیل و زیرکی خفته / سخن کهنه به که ناگفته

راز جز پیش عاقلان مگشای / دل خود جز با هل دل منمای

آن نبینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دار دراز

چون هوا دست عدل بگشاید / راز و دل هر دو خاک بنماید

راز در زیر کان نهان باشد / راز دار از جهان جهان باشد

هر که در روز راز گستر هست / ابجد از لوح عقل بستر دست

سوز والشمس چون دلش دریافت / نه ز واللیل بدر وار بتافت

گفت کین سوز پر ز سازست / شب معراج روز راز منست

بعد ازین معنی کتاب آرم / عدد بیست در حساب آرم

این بگفتم بر نیاز جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در بر

پیش شه نامد این جهان مرده / چون نسیم بهاری خرده

گرچه از عقل دیده بر هوشم ‌ ‌ ‌ پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی جامه ‌ ‌ ‌ بپسندم گروته پیشه ماه

حسب حال آنکه دیو آز مرا ‌ ‌ ‌ داشت پیچنده در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرکار ‌ ‌ ‌ گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندیم جدا بنمود ‌ ‌ ‌ جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول ‌ ‌ ‌ از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین ‌ ‌ ‌ کرد این نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور ‌ ‌ ‌ چون ز اسکندر مظفر فور
یادگاری طرازم از پی شاه ‌ ‌ ‌ جانفزای از معانی دلخواه
روش روز را بود وادی ‌ ‌ ‌ مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور ‌ ‌ ‌ نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی درین باشد ‌ ‌ ‌ یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف ‌ ‌ ‌ جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را ‌ ‌ ‌ تا بسوزن بخنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن ‌ ‌ ‌ در غریبی غریب شعر چو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است ‌ ‌ ‌ نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم ‌ ‌ ‌ آتشی باد خوار آب ندیم
بهر حکمت برغم انجمنی ‌ ‌ ‌ هر ترا کی گریز داز چو منی

زانکه دریا چه لاف زن باشد / یا درش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین در درو بیافته‌ام

اندرین دولت از پی یادی / کردم اکنون بنای آبادی

شهر از دهر عدل اخرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر

الف او حلف عزت و نصرت / ضعف آن جفت باب این قصرت

بنگر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه دیده این نتوان

در عدد گرچه بر ملک فلکیست / با حروف شهادتین یکیست

نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدن بی تقصیر

جانهاش از ترطاوت و تبجیل / همچو جفت سرایلی در نیل

خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک / و اندرو فرش پر و بال ملک

ظاهرش همچو جوی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر / جویی از مشک و جویی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی / هر گیاهی مثالی از طوبی

کرده از بهر روی دلجویش / آب جانها روان بهر جویش

نقش او بر گیاه شرع هدی / نافه الله بر دو گوشش ندی

اندرو صد هزار پرده نور / وز پس پرده صد هزاران حور

صرف حرفش چو زلف مهرویان / نقطه خال رخ زره مویان

اندرو قصری از حقیقت و حق / نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزه زاده آبستن

[illegible]

همچو طوبیست زنده و خوش بوی — همه جایکه رسیده چو نوی
هر بیان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانه جانی
شسته از هر رنگ و بویش را — خرد از آب روی رویش را
هر یکی بیت از و جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی علم
عالمی عقل طالبش گشته — نیست اوهام غالبش گشته
مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا در جان
بمعانی گران بلفظ سبک — همچو عرشی بزیر شعر تنک
بجهانی نموده از تنگ و پوی — آفتاب از جمال و باد از بوی
برده او راز بهر قوت ملک — بره آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس — بر گذر بر در حظیرهٔ قدس
بتن و جان ناکسان و کسان — چرب و شیرینش یک یک بزبان
هر که یعقوب وار چشم خرد — بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا — که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — همچو دشنام یار و پند پدر
نکته و حرف و ظرف او با اثر — آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگویند و گر نگوید کس — تا بحشر این همه جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر — حسد و جهل و بخل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم — قیمتش گر حسد کند دو درم

[illegible]

چون کنم عقد گوهر از کانی — روح قدسی درو دمد جانی
زنده و تازه کرده چون طوبیش — دل و جان از طراوت و معنیش
گفتهٔ من روان شمار و روان — در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابنای عصر اندر شهر — هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان در ده — لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان چه سازد باغ — ریگ چون شد روان چه پوشد راغ
آب منصف روان روان باشد — لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مؤمن — همچو آبست و نفس ازو ایمن
حکمت این حکیم ژاژ فروش — هست مانند کری اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور — سیم بد هم روان بود بر کور
شرع و شعر از روان و جان خیزد — عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر نزاد — تودهٔ شوره عشر و خمس نداد
همچو ابیات این سخن بجهان — پاک و روشن روان فدای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار — نیست کس را برین نمط گفتار
کردی از نیستی زمین جنبش — دیو قرآن پارسی لقبش
گو بمیت گر کنی ز من تو سؤال — این نکوتر بسی ز سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را — وز پی مردی و حمیت را
با روان خرد بیا میزنش — بر در کعبهٔ دل آویزنش
تن ز نفثش همی بیاید جان — جان ز مغزش همی ببیند گان
فضلا متفق شدند برین — که کلام گزیده نیست جز این

آنکه او طالب اذای نیست
خون او داج او غذای نیست

این حدیث از بی دل ببین
گر به ننوشت گو برو بنویس

گر ز بی کشتگان علیین
کاتب جان همی نویسد این

بد نژادی که دیوزاد بود
گر به ننویسد این ز داد بود

قدر این شعر دیو نشناسد
بوم خورشید دید نهراسد

چه بود زین بدیع تر بیداد
لحن داود و کر مادرزاد

پیش این گفته سر فرود آرد
سخن آرای هر چه بر دارد

جاهلی گو شنید این سخنان
باید این لطیف سر و بنان

جز بصورت بدو نه پیوندد
زانکه بر ریش خویش میخندد

آنت رنجی که شمع کور خرد
پس بخندید در وهمی نگرد

شمع بیهوده دان تو در بر کور
لحن داود مستمع چه ستور

تو بگلبن ده آب حیوان را
گو برو خار خور مغیلان را

هزل اگر با جد است گو می باش
که نه از زیرکان بگنبد او باش

نیک با بد بود بروز شمار
نیکی بی بدی تو چشم مدار

زین نکوتر سخن نگوید کس
تا بحشر این سخن جهان را بس

خاتم انبیا محمد بود
خاتم شاعران منم به سود

هر که او کشته طالب مجد است
شعر او ز لفظ بوالمجد است

شعر را بلفظ منضودم
زین قبل نام کرده مجدودم

زانکه جد را شدم بتن به نیت
گرد مجدود ماضیم کنیت

چون مرا اندرین سفر گشت
جو وزر زینت عیسی و فهمست

او قفانی

رو قضا کن نماز بی دم ناز	که نمازت تبه شد از دم آز
شد ز ننگ نماز و روزه تو	کفش پای تو دست موزهٔ تو

از همه شاعران با صل و بفرع	من حکیمم بقول صاحب شرع
شو من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا	از پیامبر من از خدا الّا
کم کنند قدر من عدو که که	چون دبیران زحرف بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم	قدر بسم الله از دو مدبر کم
او شده حیض و من بکر آبه	ماسی او و من طبیده بر تابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد	وانکه در ورطه عذاب افتاد
من شناسم که چیست نور سراب	که بسی خورده ام غرور سراب
بندهٔ دین و چاکر ورعم	شاعر راست گوی بی طمعم
همچو ابیم بهر کجا باشم	تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد	چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند	چون بیابند کون بدان شویند
آنکهی کاب را عزیز کنند	در زمان جام او کمیز کنند

ای که در زیر طبع کرد و فنی	چند گویی مرا که از دو فنی
با چنین گنج در جهان سنجی	چکند گنج را تو نا گنجی
رنج با گنج و زحمت نا اهل	چون بریدی طمع تر است سهل

جنگ و دندان چو مرگ دریازد / موش را گربه هیچ ننوازد

مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد

پیشوای کسی که بنده بود / پند او از نبی پسنده بود

با تن دردناک و با دل ریش / نرسد کس بکام دل خویش

آن شنیدی که رفت بادانی / بعیادت بدرد دندانی

گفت بادست ازین مباش حزین / گفت آری ولیک نزد تو این

بر من این درد کوه پولادست / چون تو زان فارغی ترا بادست

چون دل و دست و چون زبان دارم / عافیت به چو این و آن دارم

جگر را چون به تیغ و نه سیرست / سینه مر جگر را حصار ستیرست

لاجرم زین کند زمین شدیار / لاجرم زان حصار گیرد مار

در تماشای قدرت از آغاز / سایهٔ خانه هم نیاید باز

من ز بهر تو ماندم اندر کنج / تو لعب کرده مر مرا نا کنج

تخم تا در زمین بنود سه ماه / بر او کی خوری بجز منکاه

در زمستان سه ماه بیاساید / تا بهاران جهان بیاراید

من که در خانه چنین باشم / از پی خوان اهل دین باشم

چون همی خوان دانش آرایم / کی ز مطبخ بسوی باغ آیم

کم ازان کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم

از گهر گنج ازان بپردازم / تا ترا گنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد / نور تنهانه صد سرور دهد

جان نه زین چار طبع بیم بود / چون ز نان گرم درست نعم بود

خانه و کوی گر همه مرد بود / مایه پرور دو خانه ویران کی

زان همی در بیخ فراز کنم / تا دو صد در عقل باز کنم

من نه مرد زر و زن و جامع / نه کهن خواهم از کسی و نه نو

دل من حسب این سرای بچه / از نیاز و نه از سر ناز

چون نه مردان طبع و یرخاشم / بر سر کار پای دامن را

[illegible]

کی فرو شد بکو بر شسته جان | آب صد ساله را بنانی نان
مکس و کر به سوی خوان پویند | سک و زاغند کاستخوان جویند
باز دارد بخاصه بهر ورع | کهنه و نو تر از تنک طمع
صد با ضد یار چون باشد | استری با جهار چون باشد
جان که یکدم قرین نادانیست | راست خواهی در ارکش جانیست

سلوتی نیست روح را بکس | سلوت رخ خلوت آمد و بس
دهر بدرای و خلق بدپیشه | را سب ایمنست و مردمان اندیشه
یا بخلوت بخوشدلی تن زن | یا برابنها نشین و جان میکن
غ طلب کردم ز همت و خوست | که بنیم بهجو سفله خواری دوست
ور تو تاجی دهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم
نشوم بهر طمع مدحت کوی | آن نیابی ز من جز از من جوی
نکنم کر ترا ثنا چکنم | کار خود کرده را بها چکنم
مادر موسیم که از ساهم | شیر فرزانه را بها خواهم
مرد خر پسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نکیرد خیز
مشنو از سپرک حکایت خور | کرد دریا برا و نیلوفر
کرچه زین در سخن کذاری تو | چشم دارم که کوش داری تو

ذم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدح هم اکنون ز آفتاب شنو
خود چه کویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه

منم اندر ولایت خسرو	همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم	که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد	زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند نزد خرد	هر که از بد گریخت بد نبرد
کام چون نیست کام تیر بهست	همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز ابلهان نهان باشد	در چنین جای جای آن باشد
نه بحست از جفای بدکاری	مصطفی با عتیق در غاری
یکجهان پر بغیض کافر دل	بر حقم گر بترسم از باطل
چنگل باز را اسیر دامم	در هوا مرغ دل چنین رامم
ز پی دانه مرغکی صد بار	بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است	کش غم نان ز عشق جان بیشست
جای آن هست ارش غم ملعنت	که جهان گرسنه است و او لعنت
غم جان چون بخدمت تو درم	انکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مگزین بدوستی خس را	کو کسی کو کسی بود کس را
کرده ام اختیار غفلت و جهل	زانچنین عالمی پر از نااهل
بر جهان دم غزل نیکان خواند	بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
پس درین روزگار تر خرد	نیک نیست انکه زوت نبود بد
بخدای ار بدیده ام روزی	زین همه خلق محتشم کوزی
من وفایی ندیده ام ز خسان	گر تو دیدی سلام من برسان

[illegible]

سال و مه ترسناک و اندهگین | کشته محبوس پس تربت غزنین
یکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجاب بهار بردار
تا کی این انقباض و این دوری | بس مرا من گزین نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
گرچه بسیار دیده‌ای تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این کتابی که گفته‌ام در پند | چون رخ حور دلبر و دلبند
انس دلهای عارفان سخن | تازه و بامزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است | وز مشایخ مرا آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمعست | مجلس عقل را یکی شمعست
ملکوت این سخن چو برخوانند | حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جانست این | عارفان را به از روانست این
ساحری کرده‌ام درین معنی | زان کجا عقل دادم این فتوی
گر تبجح کنم بدین شاید | زین سخن جانها برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش | همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو غذی | دل مجروح را بسان شفی
من چه گویم تو خود نکو دانی | که نگردم خجل چو برخوانی
مر خرد را نسیم اوست چو گل | نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل و علم مفید | عرصه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا | بجمال و بها چو ماه سما

[illegible]

بسر تو که جمله بر خوانیم
دوستدار رسول و آل وییم
زانکه پیوسته در نوال وییم
که بدست این عقیده و مذهب
هم برین بر برآریم یا رب
من ز بهر خود این گزیدستم
کاندرین ره نجات دیدستم
تو چگویی بیار فتوی کن
نیست اندر سخن مجال سخن
گفتم این و برست فرستادم

[illegible]

جاهلان جمله ناپسند کنند — ور سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس حکیم — همچو قرآن نهد ورا تعظیم

یافت این بیتهای جزل فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح

خالق عیب دان کواه منست — کین ره شاهراه راه منست

گر کند طعنی اندرین نادان — کو بکن بیت بهتر از قرآن

خواند کافر ز جهد دل بر ریم — مصحف مجد را با فک قدیم

بر شان شعرم ار بود ترفند — تو برو شکر کن برایشان خند

ندهم بیش ازین ترا تصدیع — عرضه کن بر همه شریف و وضیع

کوی کین اعتقاد مجدودست — جمله بر کفتم انچه مقصودست

پس کنم قصه و دعا کویم — مر ترا در ثنا رضا جوییم

خواهم از کردکار در شب و روز — که شوی بر مرادها پیروز

شد تمام این کتاب در مه دی — که در آذر فکندم اورا پی

پانصد و بیست و پنج رفته ز عام — پانصد و سی چار کشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام — ابدالدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال

از رهی باد بر محمد و آل

تمام شد کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة خاتم الشعرا
حکیم سنایی الغزنوی رحمة الله علیه فی التاریخ یوم الخمیس
عاشر المحرم الحرام فی خمس عشر و الف من الهجرة النبویة
علیه افضل الصلوات والتحیه

232

از در امت هرچه تا جورست | پای در رفتن از بقای برست
آب داری شد از عطاش امید | خاکبوسی شد از درش خورشید
کرد چون روی چرخ و چشم عروس | شاه راه علا بگنج عروس
دولتش را ز روی نخوت و ماد | هرکه گردن نهاد و سر ننهاد
خشمش از بر رضاش چیر شود | ناف آهو چو کام شیر شود
گر تو از پاس او پذیری داغ | بکشی آفتاب را چو چراغ
اسب او چون قضا جهان پیماست | تیغ او دین و ملک را اسیرست
اوست پر چرخ ملکت جاوید | سپر تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش بی تلبیس | خاصیت باز داده مغناطیس
تیر او کعبه ذکر شد و پس | که تقرب کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند | زانش در جان و دیده جای کند
یمنت اندر ولایت فهمش | ناظر تیز بین ترازو همش
جور از آن ناپسند و محظورست | کز بساط قبول او دورست
در جهان نام عدل معهودست | تا بمسعود ملک مسعودست
عالمی در پناه او مرحوم | بنده با داغ او و پس محروم
بر زمین قدر آسمانش باد | ملک این هست ملک آنش باد

بعد ازین شاهزادگان بینی | ملک پر آفتاب و کان بینی
همه یکدل ولیک باصد فن | همه یکجان ولیک در ده تن
همه در آسمان پس از مهدی | شده در عهده ولی عهدی

[illegible]

روز را درج کرده در دل شب
سر کیوان بنکته چوب کنند
دخل و خرج زمانه ضرب کنند
برشته هندو روم و ترک و عجم
چون قلم کرده ملک را بقلم
گرچه این خواجگان امیر آیند
[illegible] قران و مرکز ایشان اند
ابر دیدی ضیای ماه نگر
ملک دیدی جمال شاه نگر
این همه توده اند و کان گهرست
این همه صورتند و جان دگرست

[illegible]

رایش ار بر زمانه شاه شود / ذره آفتاب و ماه شود

عزم بیدارش از طریق صواب / یکجهان خصم را کند در خواب

چون ز رایش گرفت ملک جمال / رخت سوی عدم کشید زوال

رو که چون او ز بحر جود و کرم / هیچ روزی نزاد صبح عدم

لیکن ای باد چون شدی بر او / شرفی کسب کردی از در او

گوز هی روی بخت و ملک و وجود / گوز هی پشت شاه و عالم جود

تا عروس سخات رخ بگشاد / قفل هر پرده را ابتر داد

کلک داری بهیات فلکی / دست و پای و دهان و معده یکی

پیش گوی ضمیر و نایب عقل / پای بند حدیث و همره نقل

ناشر نطق و حاکی تایید / خصم را روزه دوستان را عید

همچو دل گوش در نهان دارد / همچو گل چشم در دهان دارد

او بهار هزار جان آمد / شبش از روز کم بدان آمد

ملک در دست تو چو خامه تست / عقل شاگرد نقش نامه تست

ملک و دین را تو مایه و عونی / موسی صد هزار فرعونی

عالمی پر گدای کبر آور / همه باد خدائی اندر سر

وقفها گشته بو ذلوت همه / باد خانه شده بروت همه

گر نه یزدانت محتشم کردی / بادازان پشمها که کم کردی

دست کوته تری ز عین نماز / زان کنی در زمانه پای دراز

[illegible]ی دوزخ عدوت زشت گشت / زانکه داند که زاد بود خوش بهشت

[illegible]م و بانگ تو در جهان افتاد / قیصر از قصر و خان ز خان افتاد

گنج دان گر سخا درم نشود / چون خزانه خدای کم نشود

خاک را نخلی دهی که رازش / از یکی صد همی دهد بازش

گر بد بینکو نه خاک پاک کرمست / آنکه خاک آفرید از وچه کمست

جلیست به زین و سیلی بر تو / اهل قران دهیر و چاکر تو

هم نماند مقیم دست تهیش / چکند گر دهی و گر ندهیش

تو بمان کو که چون تو پاکی نیست / گر نماند زهیت باکی نیست

چون ز دیوان شاه در گذری / سوی ایوان نگر که بر گذری

تا یکی محتشم حشم بینی / یکجهان رخش و روستم بینی

تا یکی چشم کبر بر دوزی / سبکی زان سپه بیاموزی

ایستاده بهر کرانه دلیر / آفتابی و آسمانی زیر

همه چون سرو چست برجسته / جان کمروار برمیان بسته

زانکه تا سوی خصم شه تازند / جان ز خصمان او بپردازند

همچو شیران شرزه پر رانها / داغ مسعود کرده بر جانها

تا چو از خصم شه نشان بینند / دل خصمان چو چشم خویش کنند

باره را چون قرین رای کنند / ربع مسکون بزیر پای کنند

هر یکی ترک و صد هزار سوار / سر یکی روی و صد هزار نگار

چابکان خطا و خرخیزی / آب آتش سپرده از تیزی

خاصه حاجب بزرگ جود پدید / سوی شه بنده سوی خلق امیر

کم عطارد بود خو بطالعش
چون ز ایوان شاه برگذری
اگر اندر وثاق او نگری

خادمان بینی آفتاب نهاد
تا ادام مردان ملوک زاد
همه ایمن ز کشتن و زادن
همه پیوسته ز جلد و ...
چون پیمبر همه نه زرق و نه فن
چون فرشته همه ...

تیز خشمند چون خداوندی	سیر چشمند همچو خرسندی

خاصه زاینها یکی که چشمه‌ی ماست	که فلک چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که گاه خطاب	هست بروی صواب نام صواب
آن بتر دیک اهل کفر و بدی	چون خط خود سیاه و پر معنی
تا کفش در سخا دلیر شد	حرص بسیار خواره سیر شد
مهتران چون تهی شدند سرا و	مهتری همچو نام اوست بر او
هر که دعوی کند برای صواب	جز از و کل مدعی کذاب
چون از اینها گرفت رویت کرد	کردار کان دین یکی بر کرد

تا به بینی ره سعادت را	نفی بینی رسوم و عادت را
اصل بینی قرین فرع شده	طبع بینی غلام شرع شده
قاضیانی چو صبح صادق راست	جابرانی چو بدر هایل کاست
خامه شان از خطا که فتوی	همچو نامه قیامت یحیی
سایلی بینی و هزار جواب	عاملی بینی و هزار ثواب
ساحت علم درج در بینی	عرصه دین ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی	خاصه از خانه دان خدادی

مجلسی اندر چون آتش	امتی با فقیه امت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست	یوسف صد هزار یعقوب است

ادین

سروبن چون سروبن پیکان / از درون چون برون ماشکان

کز بحرخ این پیکان برآیند / دختر نعش را بکایندی

پیر ند از طریق دین بد و دم / کفش عیسی و چادر مریم

خود بیکدم دو کیر خر بخورند / کر توا بی خوری قفا بدرزند

خود همه پیش کعبه فر کایند / پس بیک تیز عجل فرمایند

چون ز تقلید و حیله در کذرند / هر چه علمست کافری شمرند

تو شکفتی مدار زانکه جعل / کرد داز بوی نافه کنده بغل

سک چو مردار یافت جان شمرد / خر چو که دید زعفران شمرد

چون کذشتی ز حلقه ایشان / بر کذر بر وطای درویشان

تا یکی قوم بینی از خود پاک / با تو در خاک و برتر از افلاک

همه نقاش آتشین خامه / همه خورشید آتشین جامه

ورق حرف در نوشته همه / محض معنی و روح کشته همه

برتر آورده از مراتب دم / قدم از پرده حدوث و قدم

همه از خم لا ابالی مست / همه از شرب لایزالی مست

همه را کرده غیرت باری / از قبول زمانه متواری

همه سوی فقیه سالوسی / همه نزدیک عامه افسوسی

همه از ناوک بلا خسته / همه از ننگ خویش وارسته

کرده در راه عشق بی فریاد / همه میراث خاک آدم باد

علمشان زیر حرف نادانیست / چه عجب کنج زیر ویرانیست

خطا و اصل ظلمت و نور است
زنده او عقل کرده در حرمت [illegible]
[illegible] کار [illegible] همچو نسیم خدای
ذو الفقاری و [illegible]
[illegible] صبح روز فزون
خاطرش کامل [illegible]
با حصول فضیلت کامل [illegible]
باد عرش چو دین منا [illegible]

شیخ دیگر جمال دین حسنی
آن چو نام خود از نکو سخنی
سیدی خوب روی و خوش سخنی
سخن او بغیب پیوسته
وقت نظم و نثرش آراسته
زانکه از شیخ و شاعر است نسبت
هم بگاه سخن [illegible]
او چو صدر است و دیگران خود وی
شرم روی و فروتنی و علوی
همچو نام او مصطفی و علی
برنشان زاد و دام باقی باد
عمرشان همچو نام باقی باد

تا دو سه ریش خر برا ساید — همه از ملک کس برون آیند
این همه زرق و عشوه و بند است — همه سالوس و ژاژ و ترفند است
دوک و پنبه است و سبحه راه زنان — خانه سوی خانقاه زنان
جز بر اهل صلاحشان کس نیست — یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه در ضمن کار ایشانست — تهی روزگار ایشانست
کار اگر نا حفاظی و خامیست — کبر پیش باز ید بسطامیست
باد در باغ دین چو نکهت مشک — تنشان همچو شاخ آهو خشک

چون ز جسمانیان گذر کردی — در بد و نیکشان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ وقت صبوح — پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیران ملک جان بینی — حکمشان بر خرد روان بینی
عمرشان با کمال کرده خرد — ملکشان بی زوال کرده خرد

خاصه شمع نبیرگان رسول — گوهر درج خاندان رسول
شرف دین محمد ناصر — خرد از وصف او شده قاصر
آن بجاه بلند و رای قوی — عرق کان نتیجه نبوی
دری از موج بحر توحیدی — شاخی از بیخ باغ تاییدی
فکرتش مایه مبانی ذکر — خاطرش قبله معانی بکر
لفظ و معنیش حکمت تربیت — همچو آبی که اصلش از جنت
گرنه موسیست کفش از ره آب — چون نماید ز خاره چشمه آب

بعد از این خواجه [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]

بلغ

یک تل انگشت بینی اندر باغ — لیک مایهٔ هزار شمع و چراغ

شاعری تیره روی روشن دل — معنی از صورتش همیشه خجل

روی و معنی چو کنگ نیکوروی — از درون کون نیک و بیرون منحنی

سر شعری گرفته زیر بغل — بفعول و بفاعلات و فعل

معجزی آنچه آل نحو و ادب — آن بتازی فزون ز اهل عرب

راند چندان طریق نظم برو — ریخت چندان علوم شعر درو

تا چنان شد که بر بدیهه جواب — تیز موزون زند همی در خواب

دلش اندر میان تن جاوید — همچو ریش خضاب کرده سفید

روی چون صورت گران جانی — طبع چون معنی مسلمانی

چون درستی ندید روح درو — لقب خستگی نهاد برو

هنرش چون قوی شد از بی فال — لقبش را اسیر جسم جمال

از پس بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دار دانش وافی

چاکر صدر سید الشعرا — که بدان چاکر است خواجهٔ ما

شاعری با معانی و خرد است — خاصه میراث خوار جد خود است

شعر او را تجلی طور است — تا بشش خواجه منشور است

گرچه میراث از اصل بی برگه است — او وکیل هزار از آن ترکه است

نیک مرد است لیک بد گوی است — از برون زرد و زاندرون روی است

همچو خواجه حکیم صابونی — آن زبون گیرتر ز ما بونی

شرم با مرده دل نیامیزد | که حیا از حیات دل خیزد
چون بدیدی لباس و لوت همه | بعجب مانی از بروت همه
نزد ایشان بود حدیث تو سست | زانکه در هر سری هزار چو تست
لیک از ایشان ترا نباشد چار | گر نی شکر گل بباید خار
بر زمین گنج پادشاهی نیست | که برو داغ اژدهای نیست
زشت باشد ز روی حکمت زشت | بی فراق هوا وصال بهشت
برگذر زین گنشته بر دعوی | تا به بینی بهشت پر معنی

اصل احسان و حسن عهد حسین | آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او | شرم او پرده دار معنی او
قبله زیرکان ستانه اوست | گنج معنی کتابخانه اوست
چون نشستی بصدر او خاموش | جان کند صد هزار شکر از گوش
در همه فعلش آشکار و نهفت | گر نی بنهمت راست باید گفت
جود او جامه ایست حرص نگار | عفو او جامه ایست بد بردار
حکمتش کرده از برعت او | حرص را جا کرد قناعت او
سال باقی شود ز تقویمش | نقش پروین شود ز تعلیمش
عاصی آنجا که راند باید خشم | همچو نرگس ندیده باده چشم
بوده آنجا که بود باید گوش | همچو سوسن بده زبان خاموش
با چنین فضل و طبع و خوی سرشت | منزوی همچو مصطفی بگذشت
بهر اصلاح مدحت کبرا | گشته صاحب شریعت شعرا

هر که برگون دو بیت ازان بنگاشت   تیز هرگز نگه نداند داشت
گر بقول لنجیان بنماید ازان   باد قول لنجیان گشاید ازان
این سه بیتک خجل خجل گفتیم   ببر او گرین بدل گفتیم
لیک بی مزل جد به ننماید   بی نمک هیچ دیگ خوش ناید
تا نگردد ز من چو ممتحنی   که مزاحست ملح هر سخنی
فاضلا نزا چنین بود فرزند   هم نکو عهد و هم نکو پیوند
کان کسان کرد فاسته دارند   یادگار اینچنین نگه دارند
از خدا و رسول بیزارم   گر چنین دوست را بیازارم
سخت بسیار دوست بگزیدم   بخدای ار ازو سزا دیدم
روزگارش همیشه خرم باد   همچو قاضی لطیف بی غم باد

چون گرفتی ز نور ایشان صفو   تماشای بزم شاهان برد
تا به پیشی بهشت عقبی را   نارها کرده ملک دنیی را
مجلسی پر نشاط و پر خنده   زهره ز ایشان سپر بیفکنده
ساقیان ماه و میزبان خورشید   باده بهرام و مطربان ناهید
مطربانی بشهره ها شهره   بنکار کمینه شان زهره
برگرفته نوا چو از رودی   هر یکی گون و کس کودی بی رود
از پی صید هیچ بیمه ماه   غبغب افکنده تا بجا تنگاه
اندر افتاده زان میان تنها   باد در ریشها و حجم بهها
ساقیان گرد بزمگه سرمست   کیر بر پای و نصفی اندر دست

پای بر دیدهٔ نیت بنهید / سر بیالین عافیت بنهید

از در شهر زاستر مشوید / تا چو من خیر خیر غر نشوید

آب تا صید ناو تان نکند / همچو من ریش کاو تان نکند

خواجه در شهر خویش با نیروست / دیده هم در میان شهر نکوست

پسته هامون شود بانجاش / جوی جیحون شود بارامش

منزل فرخی در سبزست / گل اقبال جای گر سبزست

مرد باید که با هنر ماند / چون سبز بود بخت ره داند

بهر آبی سفر چه باید خواست / آبرا خود سفر سوی دریاست

مرد باید که ملک را شاید / جز و خود سوی کل خود آید

خاک در ساکنی پسندیده است / چون بجنبید آفت دیده است

نه بهر شهر تازه بر فلکیست / رازق هرچه کشورست یکیست

سفر و خانه زاد دان و هوس / کار و کالا خدای دارد و بس

هر اما به پشیزی نیست / سفر خیر خیر چیزی نیست

کانچه آمد مرا درین ره پیش / کبر در کوه رازان نه پند بیش

کوههای بریده ام بر جنیر / که قرین بود تیغشان با تیر

برف نزد نبات نعش چنان / که ز پنبه کان پنبه زنان

گاه بودی چو کبر من کژدم / گاه بر خم چو خایهٔ پدرم

من قدم ساخته ز سینه چو مار / دست بر سر نهاده گردم وار

اندر افتاده پشت خونی / سبکی گشته از گران گونی

ست مطلوب او زروی قدم / برتر از جوهر وجود و عدم
کارگاه زمانه از نفسش / هیچ صورت نزاد به زکفش
ربع مسکون ازان برومندست / که قدم‌گاه این خردمندست
آسمان زان چنان دوتا ماندست / کز چنین گوهری جدا ماندست
طالب نام چیست جز کرمش / باعث شکر چیست جز نعمش
پدری دارد این بآیین مرد / آنت چیست و شگرف و شیرین مرد
پدری پاکباز چون یحیی / پسری پر عقل چون عیسی
هر دو ناصح چو در علاج شوند / بلخیان معتدل مزاج شوند
با کمال دهاش اندر ذات / معتدل جوهر اند اسطقسات
نه عجب کار داز دهاش بکف / نور حس چشم جزع و گوش صدف
خویشتن تا برو بهم دیدم / عیش خود چون دلش خرم دیدم
خود که از اصل او دژم باشد / همه بخت را چه غم باشد
چه کم آید اگر نباشد کور / همه شیر را تباهه کور
کانچه کردست و آنچه رای کند / خود مکافات آن خدای کند
روز چند ار چو شمس برمن تافت / لاجرم نام جاودانی یافت
نام نیکو خرید تا محشر / که سفر کرد ازین مبارک‌تر
همه سرمایها برو بستم / همه پیرایها برو بستم
جز ازان کم یک آرزو ماندست / که خرد بر زبان من راندست
مرد یکتا در آشنایی او / ارز دا آخر بیک دوتایی او
پس اگر داد داد گشت یله / ورنه او و من و زبان گله

زانکه شعری خواستم گفتن ترا از روی شکر … تو برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یک بیک بر سر زدند … پیش من زاری کنان زانسان که بر آن در دعا

گاه تاج از سر همی انداخت شین مانند سین … گاه بیشم سرنگون میشد الف با تیدلا

این همیگفت ای سنائی الله الله زینهار … از جلال مدح او ما را نصیبی کن سنا

وان دگر گفتی مراکن قافیت در مدح او … تا چو اقبالش بدرم مر مخالف را قفا

چون نه خلق معنویت این دیده بودم در زمان … از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ترا

زانچنان سیرت چنین مدحت همی زاید بلی … ز آسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا

تا بیابی ارجوی از برای حج و غزو … در مناسک حکم حج و اندر سیر حکم غزا

از چنین اندیشها چون حاجیان بادت ثواب … وز چنان انصافها چون غازیان بادت جزا

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی … رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

مرحبا ای برید سلطان وش … ای ترا تخت آب و تاج آتش

ای به از خاک و خاک را فراش … ای پر از آب و آبرا نقاش

باغ را هم تو پشت و هم روئی … شاخ را هم تو دایه هم شوئی

آتش از تو چو بسدین خرمن … و آب با تو زمردین جوشن

کنی از جنبشی که خواهی تو … روی دریا چو پشت ماهی تو

روح را مانی ار چه پستی تو … کس نه بیند ترا و هستی تو

با تو همکام نیست پای همه … با تو همنام نیست جای همه

جنبش تو چو مرگ پی باکست … زان بهر خانه رفتت باکست

بر شوی تا اثیر و بر نشوی … بگذری بر محیط و تر نشوی

کاولین پایهٔ تناسل بود / جزوهای نبات راکل بود
نقش نوشاد را ازو شادی / سرو آزاد ازو و بازادی
گلبنان زو گشاده خد بودند / سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده کشاده شد بهار / پنجهٔ سرو و چهرهٔ گلزار
گوهری یا که چرخ والا کرد / جنبش او بلند بالا کرد
جویهائی که خازن آبند / الف و نون جمع ازو یابند
گرچه این دایه از کرانه مرا / پرورش کرد مادرانه مرا
گرچه من زاصل کودکی بودم / تر داو چوب و من یکی بودم
چون گیا بیخبر همی خوردم / با گیا همسری همی کردم
هر زمان دایه پیش هر دستی / جلوه کردی مرا بهر دستی
اولین سبز ساخت کسوت من / بعد ازان لعل کرد خلعت من
چون بریدم ز لعل و سبز امید / باز دادم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط سیمابی / دوخت بازم قبای عنابی
ساخت زان پس مرا بستوری / کرته عودی و حجره کافوری
چون درون از لباس من پرداخت / از برون حجره را غلافی ساخت
پس مرا از برای سرکوب برخ / کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ
دست آخر چو جلوه گشت تمام / شربتم جامه کرد و جامه طعام
حجرهٔ پر ز دیو مغت سرای / شش سو و چار بخش و پنج درای
درش از سیم و جزع و پیچاده / رو یکی بسته چار بگشاده
چون قوی پنج گشت بنیادم / پس بشهر پدر فرستادم

از درون یکتن از برون چار است
عدل ایشان بقای پیوند است
جور ایشان فنای فرزند است

عالمانش عمل نکار همه | مرکبانش سوار خوار همه
حاکمش هم ندیم و هم نقاش | خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با امیر گون بد و فساد | آشنا کرد حاجب استعداد
دید و بپذرفت و مایه داد و نواخت | برگ ترتیب نقش و حجره بساخت
چون در و چند حجره را بشمرد | رفت و زبهر مصلحت بسپرد
چار در را بهفت صاحب حلم | پنج در را به پنج طالب علم
دیدهٔ حال من چو بگشادم | چون ستوران بخوردن استادم
کله شیر و گور میدیدیم | دد و دام و ستور میدیدیم
همه غمناک طبع و خرم دین | همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص و کام آز دن | همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر سال و ماه چون نسناس | لیک بر جای هیچ کار خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود | گرد سر کین خویش گشته بود
من چو دیو و ستور چون دد و دام | مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه می گشتم | زان ستوران ستوه میگشتم
راست خواهی مرا درین منزل | سیر شد زین گرسنه چشمان دل
زانکه حس از رای بالا را | مستعد بود نفس گویا را
آزمائی که چهره بنمودی | زان زمینم بجمله بربودی
زین همه جستم زمان کردی | در زمینم بر از زمان کردی
باز چون زین نهاد خود شدمی | باز دیو و ستور و دد شدمی
آخشیج تخت میر آمدی | فطرتم سوی فوق میخواندی

عاشق راه و در امیر شدم
زان چه الگاه و در ره ادا [illegible]
منزل خویش کردم [illegible]
را امیر چون ستور و کوه بود
روزی آخر بروی باریکی
دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف نورانی
همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و پیوسته
جست و تیز و شگرف و برجسته
زمنی از زمانه خوش او تر
کهنی از بهار نو بوتر
همه دیده در روی یک صفتش
جوق دیو و

[illegible]

ورنه کی بودی آخر از زری ... پادشازاده پیکبانی
زشت بنود برای بار پسی ... همنفس جبرئیل با تکسی
از تو ترسم توان بداند تک ... با چنین اصل هم طویله سگ
گفتمش هیچ زاینها سود ... گفت آخر چه سود خواهد بود
کانوری راز دست شستی عور ... یوسفی راز دست جوقی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر ... لحن داود را چه داند کر
خوش کجا باشد ار چه دارد زور ... زنده باد و مرده در تک گور
راند زینسان هزار نکته ژرف ... که نه صوتش بکار بود نه حرف
گفتم ای خواجه سخن پرداز ... در سخن گوت حرف و گوت آواز
گفت این رنگها ز بهر شماست ... حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جهلبند ... هر دو در صدر علم نا اهلند
از شما شد چو شکل موی سخن ... وز شما شد سیاه روی سخن
گر همی اصل او ز نیکویی ... می نه پیتدی سیه رویی
هر چه مساح او شب و روز بست ... زشتی آموز و نیکوی سور بست
راه سوی معاد باید تافت ... کین معاش از معاد خواهی یافت
ای ترا زیر این کبود حصار ... دسته گل نموده پشته خار
سوی شهر قدم قدم بگذار ... خانهٔ استخوان بسگ بگذار
با خری در جوال چون باشی ... با سگی در جوال چون باشی
خر نه کاه دان چه خواهی کرد ... سگ نه استخوان چه خواهی کرد
گر تو خواهی ملک توانی شد ... از زمین بر فلک توانی شد

پیچ ادبار و بار چندان نی	خانه پر استخوان و دندان نی
بهر آن تا چرا نماید رنگ	همه با سایه خود اندر جنگ
وز پی آنکه چون فشاند نور	همه از آفتاب و مه رنجور

افعی دیدم اندران معدن	یکسر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهان بر آوردی	هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی	گفت کین نیکار بو یحیی
اینک این مار کاروان خوار است	راه خالی ز بیم این مار است
لی من ار دست یافتی بر تو	نیز نوری نیافتی بر تو
هیچ خود زشت و ناخوش کردی	مایه و دود آتشت کردی
هفت عضوت بچار که دادی	چار جزوت بهفت بنهادی
بردی این افعی از تو بهره خویش	لیک چون با منی ازو مندیش
کز یکی نور من بر و صد اوست	نظر من در خور مرد اوست
این بگفت و دو رخ بدو بنمود	چون مرا او را بدید افعی رفود
چون سگان پیش او بخفت و بخفت	راه او را بدم برفت و برفت
چون ازان توده رخ بره دادیم	بیکی وادیی در افتادیم

دیو دیدم بسی دران منزل	چشم بر گردن و زبان در دل
رخ چو کام سمند بسندان	دل چو کام نهنگ پر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش	لیک هنگام آزمون آتش

با تو ای خاک

240

با تو آنجا که مکر بد خواهست — زین سه منزل سه دیو در راهست
گر نخواهی همی مغاکی را — بند بر نه سه دیو خاکی را
گر بجویی همی ز غرق امان — هر چه زاینجاست هم بدینجا مان
چون ازین مایه صاف گشتی چست — آنگهی پای تو سماری تست
پس ازان کین طریق ببریدم — زان جوانبخت پیر پرسیدم

که مرین خطه را درین خطهاست — هست خصمی بلند کفتاهست
خصم این هندویست دور اندیش — غرفی صد هزار سالش بیش
گرچه دهقانی چنین دارد — خانه در چرخ هفتمین دارد
ورچه جلدست گاه دهقانی — ورچه پیرست وقت جوبانی
لیک چون در کف آورد شاهین — رخ ترش کرد این و آن شیرین
هم سخت مزاج او با مرگ — لیک زو کار زندگان با برگ
تیز دستست و کند پای و حرون — زشت روی و بلند پایه و دون

من چو از پیر نکته بشنیدم — در شدم یکجهان جوان دیدم
همه دیوانه کیش و شیدایی — همه در بند و بند پیدایی
همه بی آبکی چو موش از خاک (?) — همه سرمست همچو شاخ از باد
همه رنجور و هیچ کاری نه — همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران و لیک نز علمی — همه ساکن و لیک نز حلمی
همه لب برگشاده همچو صدف — همه سر در کشان همچو خشف (?)

[illegible]

[illegible]

طبع او همچو آب سرد و ترست ‌‌ ‌ لیک از آتش بسی رونده ترست
ملک او که نیست که بیش ترست ‌‌ ‌ زانکه او که کم است و که بیش است
او بغز ساید این بغز ساید ‌‌ ‌ این نیفزاید او بیفزاید
اینک این شهر در شمار نیست ‌‌ ‌ خاصه اکنون که کار کار نیست
او بگفت این و راه ببریدم ‌‌ ‌ ز آتش و آب قلعه دیدم

قلعهٔ در جزیره ز خطر ‌‌ ‌ و اندرو جادوان صورتگر
سرشان چون سر ستوران هست ‌‌ ‌ پایشان همچو پای موران هست
اژدها سر بدند و ماهی دم ‌‌ ‌ لیک تنشان بصورت مردم
تنشان همچو باغ خرم و خوش ‌‌ ‌ پایشان ز آب و فرقشان ز آتش
کهن از سحر نو همی کردند ‌‌ ‌ زشتهارا نکو همی کردند
این نمودی ز گلخنی باغی ‌‌ ‌ وان نمودی تذروی از زاغی
کرهی بچه کرد چون اسپ است ‌‌ ‌ کرهی ماهی رغاده بدست

یکجهان دعیه مینی دیدم ‌‌ ‌ قبله شان او عیه مینی دیدم
کرده بیدار بهر غوغارا ‌‌ ‌ حجرهٔ خلوت زلیخارا
کرده از نوعها در و پیکر ‌‌ ‌ پس همه جفت جفت ماده و نر
پیش دیدم ز قطره و ژاله ‌‌ ‌ من از آن سامری و گوساله
هرچه از سیم و زر همی دیدند ‌‌ ‌ چون خدایش همی پرستیدند

[illegible]

این شنیدم جدا شدم ز نهنگ / دره‌ای پیش چشم آمد تنگ

تیره رویان تیره هش در وی / خیره رویان خیره کش در وی

هم در و جادوان دیو نگار / هم در و کوه کوه کژدم و مار

دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود / کژدم و مار و کوه آتش بود

جادوان از جحیم و قطران مست / حربه تیغ آتشین در دست

که پری را چو دیو می کردند / که چو غولان غریو می کردند

نقش نیکو تباه می کردند / رویهاشان سیاه می کردند

بیش‌ها کوه بود ز آتش و دود / که همی چرخ ازو دو نیمه نمود

پیر چون دید ترس و اندهٔ من / گفت هین لا تخف و لا تحزن

گرت باید که زین مکان برهی / زین بخور تا همین زمان برهی

بخور اکنون ز بهر دارو را / کژدم و مار و کوه و جادو را

کین غذا قوت نهانی تست / چشمهٔ آب زندگانی تست

وز همه خوردنی درین بنیاد / این همی تر بخور که نوشت باد

گفتم این را گرفتم ار بخورم / ره گرفتست کوه چون گذرم

گفت جان زین حدیث بی غم کن / این همه کم شود تو این کم کن

چون مرا پند او بگوش آمد / گرچه چون زهر بود نوش آمد

در دلم پند او چو محکم شد / این همی خوردم آن همی کم شد

کرمتر یستی کرامی [illegible]
زان چو بکذشتم [illegible] آمدم بیرون
بعد ازان هشت نقش [illegible] شده
همه تر دیکر خود بلند [illegible]
قبله‌شان هشت بود و چشم چهار
جانشان تیره بود و روح نزار
دیده‌شان بیح قبله را افزون
آدمان دیدم اندرو همه دون
دل چو زین اهل حیل بر کندم
کرم طلبی در افکندم

لیکن ارچه شبست و تاریکیست	دل قوی دار صبح نزدیکست
تا بکفت این جو بنکر پستم خود	صبح دیدم زکوه سر برزد
شاد کشتم چو دیده شد بینا	برج دروازه دیدم از مینا
کفتم این راه چیست کفتا راست	پای حد زمانه تا اینجاست
رو که اکنون بخلد پیوستی	که ازین رسته خسان رستی
مژده مژده که از چنین تحویل	رستی از تیغ زخم عزرائیل
پس نهادیم هر دو چون کردون	پی ز دروازهٔ زمانه برون
چون کذشتیم زآتشین دربند	طارمی دیدم آبکون و بلند

اندرو صد هزار صف برنا	خوشدل و تازه روی و دانا
نه زتقصیر تحتشان خبری	نه زتوفیر فوقشان اثری
ازکم اندیشکی چو جنبش چرخ	سره وزیفشان همه یک زخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز	پایها سوی قبله کرده دراز
چون زپای آن مقر بسر بردیم	رخت زی منزل دکر بردیم

اندرو حلقه حلقه مردم کهل	دیده‌شان جمله یکدکر را اهل
جانشان دود و چشمشان برشی	قبله‌شان نقش و دینشان سمری
همه افزون رضا و اندک خشم	همه با هشت قبله و یک چشم
چون ازان مرحله کذر کردم	روی در منزل دکر کردم
مردمان دیدم اندرو بسیار	چشمهاشان دو و قبلهاشان چار

که درو صد هزار نوکش بود
دیده‌شان سفت و قبله‌شان [illegible]
پیشتر آب جوی لیکن [illegible]
خور [illegible] در فروش [illegible]
زهر خوار و شکر فروش [illegible]
همه پست و دراز [illegible]
همه کوتاه دیده چون [illegible]
همه چون او بیک [illegible]

نیم سلطان و لیک بازنده
عمر واقعی و ملک در زندان

یا حکیم من الله غیری کعی
[illegible]
همه عنوان [illegible]
همه [illegible] کرده [illegible]
جنبش [illegible] همی دارند
[illegible] همی دارند
[illegible] بعرض [illegible] میکفتند
[illegible] روی [illegible] نیست
وانکه [illegible] مردم [illegible]
[illegible] زی منزل دکر بردیم

دیده [illegible] اندرو [illegible]
[illegible]

زان لم [illegible]

زانکه هر جا که بنگریدندی / جز دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم درایشان بود / همه را قبله هم برایشان بود
قبله‌شان نور بود لیک اسفل / دیده‌شان چار بود لیک احول
آنکه را جای زاینه چین است / همگان چشم خویشتن بینست
وانکه را آینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای بین باشد
چون از آنجای رخ بره کردم / بدگر طایفه نگه کردم
تنشان زیر و دل زبر دیدم / قبله‌شان روی یکدگر دیدم
مردمان دیدم اندرو جمعی / روشن و تیره زاد چون شمعی
اصل خود را فدای خود کرده / خویشتن را غذای خود کرده
آفتابی نه بز بهرهٔ داده / گوهری را بمهرهٔ داده
بسته بر خود ز عشق عاریتی / همه پیرایه‌های عاریتی
باد و معشوق نار می‌کردند / بد و قبله نماز می‌کردند
شمع بودند هر یک اندر سوز / از درون تیره و ز برون نور
بگذشتیم هر دو روشن بین / از چنین منزل و نیز از چنین
چون بدیدم هزار گونه نماز / پیر خود را سوال کردم باز
که کیانند و پایشان بر چیست / زین تعبد بدستشان در چیست
پس نکوروی و دلربای و کشند / زهره طبعند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره ترند / چشم زخم جمال بو البشرند
ور چه بیرون ز جنبش فلکند / ره نشینان حضرت ملکند
گرچه مسعود روی منحوسند / ور چه مطلق نهاد محبوسند

گرچه بسیار خوار ناداشت || او چو می بیش خورد به داشت
بهر اصلاح صورت من و تو || او یکی بود لیک رویش دو
رویی از بهر علم سوی پدر || رویی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پر ز گوش لیک از هوش || وین دگر پر زبان لیک از نوش
در یکی حال ازان دو سو شگفت || هم سخن گفت و هم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب شرف || زده چندین هزار عالم صف
همه نی دست و نی قدم پویان || همه نی کام و نی زبان گویان
همه از حس و از خیال برون || همه باقی و نی چگونه و چون
همه را قبله بر جبلت خویش || همه را قبله سوی علت خویش
هم دران وار دان حضرت عیب || هم دران صاد ران لشکر غیب
هم درو عاملان صورت شرع || هم درو عاملان صورت فرع
یک صفش رهبران و مطلوبان || خیمه شان دیدهای معصومان
یک صفش راهبان قسیسان || بارگی بالهای قدیسان
در صفی ساکنان پوینده || در صفی خامشان گوینده
هر یکی در نطق می سفتند || دامن او بخلق می گفتند
کین همه تعبیه ز بهر شماست || هر دو باشید شهر شهر شماست
کیسه خواستم که بر دوزم || باشم ابجاد و دانش آموزم
نزد آن قوم خواستم تن زد || پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم ترا که چون او باش || مختصر چشم و بد پسند مباش
گرچه زینسو مقدر فرشند || وانکه زانسو مقدر عرشند

پادشاهی که بعد کن کان اوست || اصل کون و نتایج کان اوست
لحن فرمان و لحن فرمان هست || اصل قرآن و اهل قرآن اوست
پادشاهی که امر بنت اوست || داعی راعیان رعیت اوست
برتر از غایت و نهایی اوست

گاه در علت مجاهده اند — گاه در مجلس مشاهده اند

گاه در سکر و گاه در صحوند — که در اثبات و گاه در محوند

همه هم باده اند و هم مستند — همه هم نیستند و هم هستند

کرده بر ذاتشان هزار عمل — نقشبندان کارگاه ازل

پس از آن پایگاه بگذاری — سر بدین کلبها فرود آری

حیرتی بر سر حیلت نه — رخ سوی پیشگاه جلت نه

با عزی در سوال تا نشوی — با سگی در جوال تا نشوی

همت از گفت او چو نو کردم — باز از آنجای قصد رو کردم

آن مکان بر دلم چو دشمن شد — در زمان من بماندم او من شد

چون از آن اصل و مایه فرد شدم — طفل بودم هنوز مرد شدم

چون دگر شکل گشت بنیادم — پس بشهر پدر فرستادم

که ببغداد که ببا دیهٔ — که بفردوس که بها ویهٔ

سالها گشتم از برای خطر — گرد آن پردهای پهناور

گاه کردی مرا چو سیر نیاز — گاه در پرده ماندمی چو پیاز

گاه دل شمع راه غیرت بود — گاه جان غرق بحر حیرت بود

گاهی از لطف بسط مست شدم — گاهی از زخم قبض لبط شدم

چون از آن پردها بریدم من — بیکی پردهٔ رسیدم من ز

ساکنان دیدم اندر و پویان — رب زدنی تحیرا گویان

من دران رهرو و حیران قبل / خیره ماندم نه دیده ماند نه دل

خواستم تا دران طریق شوم / تا یکی از آن فریق شوم

عاشقی زان صف سقیم صحیح / پیشم آمد خموش لیک فصیح

دست بر من نهاد و گفت تمامست / هم برین صف که جای جای توست

ای بپرواز بر پریده بلند / خویشتن را رها شمرده ز بند

باز پر سوی لایجوز و مجوز / رشته در دست صورتست هنوز

تا تو در زیر بند تألیفی / تختهٔ نقش کلک تکلیفی

پس برین روی رای نتوان زد / شرع را پشت پای نتوان زد

که دوم عالم از روش حسیست / چون برفتی ولایت کشفست

خود بخود ره فرا نداند کس / رهبر اشخاص وحدت آمد و بس

رهنمای تو انک آن نورست / نیک نزدیک لیک بس دورست

او رهاند ترا ز فکرت خویش / او رساند ترا بفطرت خویش

پی او دار تا بحق رسی / در او گیر تا بصدق رسی

کوست از دیدهٔ حقیقت و صدق / رهبر اصدقا بمقعد صدق

این همه پشت بود نغز آنست / این همه پوست بود مغز آنست

او تواند نمود حرجا نرا / بی نقاب حروف قرآنرا

کاندرین روزگار سالک اوست / چشم باز اندرین ممالک اوست

گفتم آن نور چیست گفت آن بوذ / بوالمفاخر محمد منصور

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه ز علم / امت نوح را سفینه ز علم

عاصی انجا که راند باید خشم — همچو نرگس ندیده باده چشم
بوده آنجا که بود باید گوش — همچو سوسن بده زبان خاموش
صدر او ترجمان امیدست — قدر او سایه بان خورشیدست
بود در مجلس از گهر سفتن — گشته بر منبر از دعا گفتن
سیرتش انتهای سورت نوح — صورتش ابتدای قوت روح
در سخن پاسخ طبیبانست — در سخن سید خطیبانست
چونش هنگام قال و قیل بود — کاتب وحی جبرئیل بود
لفظ او هست در سوال و جواب — شکری همچو آب و امن از آب
علم دین تابد و سپرد بقا — جهل رحلت گزید سوی فنا
تا نشد باز درج یاقوتش — مختصر بود عقل را قوتش
چون برآورد گوهر از دو طریق — خواند سلطانش افسر دو فریق
عشق او نعره چنان خوش زد — کآتش اندر دماغ آتش زد
او همی علم عشق بر داند — خبر از راه پیک بر داند
مبتدا و اصل استقامتهاست — حکم او حاکی قیامتهاست
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در قضا خطا نکند
شد چو دیبا ز دست فرش فرشش — گشت زیبا ز پای عرش عرشش
پیشش آن سر که در خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود
عمر او راز بهر افزودن — بسته بخشیدنت و بخشودن
معنی بسم دیده بود از نور — بوالمفاخر محمد منصور
زان چو ترکیب خود فراهم کرد — الفی از نگار خود کم کرد

علم دین از برای دین باید / تو چنینی و اینچنین باید

علم گر بهر کاخ و باغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود

مرگ را چشم عقل باشد کور / علم بروی چو پر بود بر مور

ای همه صلح و هیچ جنگی نی / وی همه صدق و هیچ رنگی نی

مرد را از نفاق زاید رنگ / زر که خالص بود نگیرد زنگ

تا تو در ملک جان درآمده / زیر پر فلک برآمده

با وفای تو دین عقیم نماند / با بقای تو در یتیم نماند

ملک تو پاسبان احرارست / کلک تو دیده‌بان اسرارست

کلک برانت آتشین نارست / خاک خوارست و باد رفتارست

چون سیه شد سر زراندودش / آتش اندر جهان زند دودش

خون مردان خورد بصبح و بشام / شیرخواره که دید خون آشام

تا ز عنبر دهان خود پر کرد / شبه را گنج خانهٔ در کرد

پخته را خامهٔ تو خام کند / صبح را هیبت تو شام کند

بقبول تو جان گرامی شد / تیر پینا لعقل رامی شد

نوک او در سخا و پروری / شد کلید خزانهٔ روزی

هر که نزدیک او روانه شود / در فنای عدم روانه شود

وانکه پر دل نهد ز حد توبی / زیر ها در ها شود بروی

زهره پی زهره از پی آنست / که بپرواز تو داغ حرماست

بقبول تو گر دلیر شود / زهرهٔ گاو همچو شیر شود

نفس خلق تو بر زبان اسد / ناف آهو کند دهان اسد

راه بی زحمت و تعب نبود ‌‌ ‌ ماه بی عقده ذنب نبود
زیرک از رنج بی خرد نرهد ‌‌ ‌ چشم نیکو ز چشم بد نرهد
نفس کل چون کل عدوت سرشت ‌‌ ‌ نام او بر فراز یخ بنوشت
تا چو خورشید دینت رخ ننمود ‌‌ ‌ نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود
با حسود تو خواند اسطقسات ‌‌ ‌ کاکثروا ذکر هادم اللذات
زنده با کینهٔ تو حی نبود ‌‌ ‌ ور چه معدوم گشت شی نبود
گر تو موجود از بری باشد ‌‌ ‌ همچو معدوم اشعری باشد
حاسد ار با تو در نعیم بود ‌‌ ‌ در مساسش عرق حمیم بود
دشمنت را بس است در حسد شکش ‌‌ ‌ اژدهای حسود هم حسد شکش
ای در آموخته معانی را ‌‌ ‌ مرد پیران آسمانی را
با تو یکروز آز تا زنگرد ‌‌ ‌ با تو انگشت کس دراز نکرد
جز بآز آفرین نیازت نیست ‌‌ ‌ جز بخلق حمیده آزت نیست
خود جز اینت مباد کار بود ‌‌ ‌ کار آستین از نیاز بود
نه قضا بهر نام و نان کردی ‌‌ ‌ بلک این شغل بهر آن کردی
تا یکی چشم جور بر دوزی ‌‌ ‌ قاضیا نز قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف ‌‌ ‌ ادب القاضی کند تالیف
تهمت عدلت از بی دین را ‌‌ ‌ مغز تین کرده مغز تین را
بذل بی ذلتی همی تو کنی ‌‌ ‌ عدل بی علتی همی تو کنی
این دگرها اگر چه فاروقند ‌‌ ‌ بسر دین لعیف معروفند
داد شه فوق تحت بنیادت ‌‌ ‌ گوئی نفس داد شه دادت

چه شناسد ترا جهان ملول / چه خبر مر حلیمه را ز رسول

جان چه داند که قهرمانش چیست / کان چه داند که در میانش چیست

خرد اندر دانش تر و خشک / تر داو بار را چه مشک و چه پشک

ازل اول که این جهان دادت / آنچنان محترم فرستادت

کرد بی اختر سعادت تو / وز پی خدمت ولادت تو

اولین برج زین حصار که بود / تا کمر بر بنست رخ بنمود

شد کمربند هم درین دهلیز / همچو جوزا رئیس جوزا نیز

چون بنود از تو از زار نکی / داد حالت بچنگ خرچنگی

برکشید از دل مجیب تو / از دو عالم عنان مرکب تو

از تواضع درین جهانی تو / ورنه بیرون ز آسمانی تو

آتش اندر مجاز و تلقین / آب تحقیق بر رخ دین زن

ای بصف نعال مختصران / وی با نکار سوی وی نگران

ارچه باباد رین فرو بست او / از همه قربها برو بست او

تا نگوئی که جز برابنیست / خانه اینجاست خواجه اینجا نیست

تن و جان هر دو تا بجان چکند / خر عیسی بآسمان چکند

ای غلام نقابه منقولات / فارغ از چهرهای معقولات

چون ندیدی تو مر سلیمان را / تو چه دانی زبان مرغان را

تو چه دانی که زیر هر بندی / جان جویای هر خردمندی

می چه بندد ز دیده ترتیب / زیر این پردهای بی ترکیب

تو درین تخته قریب و هوس / نقش ایمان و کفر دانی و بس

همه را بمراتب و مقدار … پیش سر بود وانگهی دستار
شکر من گفتن از زبان هوست … شکر می را زبان شکر بست
پایم آن روز که سوی تو شتافت … سر او همچو شمع جانی یافت
آمدم باز تا چنان گردم … که چو خورشید جمله جان گردم
بد و لفظ نکو که بشنودی … اختری بر فلک بیفزودی
بتو صاحب ولایتی گشتم … وز قبول تو آیتی گشتم
از قبول تو جاه کم ناید … چون بسر آمد کلاه کم ناید
گرچه زینگونه در توانم سفت … پیش تو کی سخن توانم گفت
که گر از لطف سوی من نگری … عقل و جانم بجملگی ببری
چون همه جزوها بکل پوید … چار دیوار چون سخن گوید
که عطارد بر تو روز سلام … هست با خود لکنهٔ تمتام
ای برون برده از مراتب دم … قدم از پردهٔ حدوث و قدم
زانکه چشم ترا بدیده حال … زاختر شیخ سپهر سی و سه سال
پردهٔ هر دوان شکافته ام … مر ترا هر دو جا نیافته ام
جز اثر می نه بینم از رویت … چکنم پس جز آنکه در کویت
به پی غیرتی همی پویم … از سر حیرتی همی گویم
ای نگر دیده بر تو دور صفات … پرده بسته بر آینهٔ فکرات
مر مرا آب شد ز حیرانی … آتش دیگ روح حیوانی
پس چو دو رست راه تا بر تو … از پی کسب جاه بر در تو
کار ازین خوبتر کدام کنم … خویشتن بندهٔ تو نام کنم

بر ز عقل از شرف مکانت باد	همچو جان عمر جاودانت باد
منهی رازها بنان تو باد	معطی آزها بیان تو باد

سیرتت مایل محال مباد
صورتت قابل زوال مباد

تمام شد رساله سیر العباد قدوة المحققین وقطب الاقطاب
الصادقین قدس الله سره ونور الله مرقده حکیم سنائی غزنوی
رحمة الله علیه فی تاریخ سادس عشرین
شهر صفر ختم بالخیر والظفر
[illegible]
من الهجرة النبویه
علیه افضل
الصلوات
والتحیه

١٠٢٩

١١٩

بنام خدا [illegible] این کتاب دیوان

حکیم سنائی که به دست عزیز الله و [illegible]

برادر قراگوزلو حضرت [illegible] بود

خانوادگی خانم بیادگار تقدیم شود

۱۳۴۱ / ۹ / ۰

امید دارم این [illegible] را گرامی نگهدارند [illegible] ماه

[illegible]

[illegible]

بنام خداوندگار این کتاب دیوان

حکیم سنائی که به دوست عزیز و مستشرق

بزرگ فرانسوی حضرت پروفسور

هانری ماسه بیادگار تقدیم شود

امید دارم این بنده را فراموش نفرمایند مورخ ۱۰ اسفند ماه ۱۳۴۰

[illegible]

[illegible]